

تسخیر ناپذیر

نوشته:
ویلیام فالکنر

ترجمه:
پرویز داریوش



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۲۲



تسخیر نابذیر

ویلیام فالکنر

ترجمه پرویز داریوش

چاپ دوم: ۱۳۵۶

چاپ سوم: ۱۳۷۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است .

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۶۵-۰ ISBN 964-00-0465-0

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	شیب‌خون
۴۷	عقب‌نشینی
۹۱	یورش
۱۳۹	ضربه متقابل
۱۸۳	انتقام
۲۱۹	جنگال در ملک سارتوریس
۲۴۷	عطر شاه‌پسند

شیخون



آن سال تابستان، من و رینگو پشت آشپزخانه منزل نقشه برجسته‌ای داشتیم. با اینکه در آن نقشه ویکزبورگ را تکه‌های هیزم خرد شده تشکیل می‌داد و رودخانه آن خط عمیقی بود که با نوک کلند در خاک فشرده شده زمین کشیده بودیم، خود نقشه (شهر و رودخانه و اراضی حومه آن) زنده بود، با مقیاس بسیار کوچکتر و به شکل مینیاتور، حتی آن عدم تسلیم و سرکشی موانع طبیعی را که با وجود بی دست و پایی دست و پاگیر است و کار توپخانه را لنگ می‌کند و در قبال آن درخشانترین پیروزیها و غم‌انگیزترین شکستها چیزی بجز هیاهوی یک لحظه به‌شمار نمی‌رود، نیز دارا بود. برای من و رینگو، این نقشه زنده بود، زندگی می‌کرد. ولو به‌خاطر آنکه زمین آفتاب خورده خشکیده، آب را با چنان سرعتی فرو می‌برد که ما به پای آن نمی‌رسیدیم، نمی‌توانستیم آب را به همان سرعت از چاه بکشیم، و خود صحنه‌سازی برای نبرد عرصه‌ای پردوام و

تقریباً نومیدانه بود که ما، من و رینگو، نفس زنان و بی‌انتها، در آن می‌دویدیم، دو لچه آب را که آب از آن نشوه می‌کرد میان چاه و صحنه نبرد با خود می‌کشیدیم، چون ابتدا ما هر دو بایست نیروهای خود را روی هم می‌گذاشتیم و با دشمن مشترکمان، که گذشت زمان بود، می‌جنگیدیم و خود را از پا درمی‌آوردیم تا بعد بتوانیم در بین خود تقلید مجمل پیروزی خشم‌آلود را، مانند یک تکه پارچه، یا همچون سپری میان خود و واقعیت، میان خودمان و دنیای واقعی و سرنوشت، به‌وجود آوریم، بیاویزیم و دست نخورده و بی‌عیب نگاه داریم.

آن روز بعد از ظهر مثل آن بود که ما هیچ‌وقت نمی‌توانستیم رودخانه را پر کنیم، زمین را آن قدر که باید مرطوب کنیم، چون سه هفته بود که شب‌نم هم نیامده بود. اما بالاخره به قدر کافی نم برداشت، دست‌کم آن قدر که باید رنگ نم به خود گرفت، که ما توانستیم شروع به تقلید عملیات جنگی کنیم. تازه می‌خواستیم شروع کنیم. آن وقت ناگهان لوش را دیدیم که آنجا ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. لوش پسر جویی و عموی رینگو بود. آنجا (ما نمی‌دانستیم از کجا آمده بود، ندیدیم چه جور پیدایش شد، سر در آورد) با سر برهنه زیر آفتاب خفگی آور اوایل بعد از ظهر ایستاده بود، سرش را کمی کج گرفته بود، خم کرده بود، اما باز هم محکم نگاه داشته بود نه سست، مثل گلوله توپ (بی‌شبهت هم نبود) که با شتاب و بی‌دقت توی ساروج نشسته باشد، گوشه چشمهایش مثل سیاهایی که مشروب خورده باشند سرخ شده بود، با این حال ایستاده بود و به چیزی که من و رینگو اسمش را ویکزبورگ گذاشته بودیم نگاه می‌کرد. آن وقت چشم من به فیلا دلفی، زن لوش، افتاد که کنار توده هیزم خم شده بود، همان موقع یک بغل هیزم را میان آرنج گرفته بود، و به پشت لوش نگاه می‌کرد.

لوش گفت: «این چیه؟»

گفتم: «ویکزبورگ.»

لوش خندید. همان‌طور ایستاده بود و می‌خندید، اما نه بلند و به تکه‌های هیزم خرد شده نگاه می‌کرد.

فیلا دلفی از کنار هیزمها داد زد: «لوش! بیا اینجا.» در صدای فیلا دلفی هم چیز عجیبی بود، التماس یا شاید وحشت بود. باز بلند گفت: «اگه شوم میخوای باس بیای یه خورده هیزم واسم بشکنی.» اما من نتوانستم بفهمم کدام است، التماس است یا وحشت، فرصت هم نداشتم که فکرش را بکنم یا مبهوت بمانم، چون ناگهان لوش پیش از آنکه من یا رینگو بتوانیم تکان بخوریم، خم شد و با دستش زد تمام تکه‌های هیزم را خواباند و گفت: «این هم ویکزبورگتون.»

فیلا دلفی داد زد: «لوش!» اما لوش با همان حالی که در قیافه‌اش بود چمباتمه زد و نگاهش را به من دوخت. من تازه دوازده سالم شده بود؛ هنوز نمی‌دانستم نصرت و ظفر چه جور چیزی است؛ هنوز این دو کلمه به گوشم نخورده بود.

لوش گفت: «حالا یکی دیگه‌ام بهتون میگم که خبرشو ندارین. کورینت رو میگم.»

گفتم: «کورینت؟» فیلا دلفی هیزمها را زمین انداخته بود و بسرعت به طرف ما می‌آمد. من گفتم: «کورینت هم در ایالت می‌سی‌سی‌پی است. خیلی دور نیست. آنجا را دیده‌ام.»

لوش گفت: «دور و نزدیک نداره.» صدایش طوری شده بود مثل اینکه بخواهد آواز بخواند، نغمه‌سراییی کند؛ زیر آفتاب تند خفگی آور که روی سر آهنی و بینی پخ کجش افتاده بود چمباتمه زده بود، دیگر به من یا رینگو هم نگاه نمی‌کرد، مثل این بود که چشمهایش با گوشهای سرخش توی سرش وارونه شده بود، و حالا ما پشت خالی و پهن آنها را می‌دیدیم.

لوش گفت: «دور و نزدیک نداره. واسه یی که سر راهه!»

«سر راه؟ سر راه کهجا؟»

«از بابات پرس. از جان آقا^۱ پرس»

«پدرم رفته به تنه سی جنگ. نمی توانم از او پرسم.»

«به خیالت اون تنه سیه؟ حالا دیگه فایده نداره تنه سی باشه.»

در این موقع فیلادلفی بازوی لوش را گرفت. فیلادلفی با صدای گرفته

نومید خود داد زد: «غرزنن سیا!^۲ بیا اینجا یه خرده هیزم واسم بشکن!»

آن وقت هر دو رفتند. من و رینگو مواظب رفتنشان نشدیم. بالا سر

ویکزبورگ خراب شده خودمان ایستاده بودیم، خطی که به عنوان

رودخانه با زحمت زیاد به زور نوک کلند بر زمین کشیده بودیم دیگر رنگ

نم نداشت، و بی صدا به یکدیگر نگاه می کردیم.

رینگو گفت: «ها؟ چی میخواس بگه؟»

من گفتم: «هیچ.» بعد خم شدم و ویکزبورگ را از نو علم کردم.

باز گفتم: «باز هم درست شد.»

اما رینگو جنب نخورد، همان طور به من نگاه می کرد. گفت: «لوش

خندید. گفت کورینت هم همین جور. به کورینت هم خندید. تو میگی اون

۱. سیاهانی که خانه زاد بودند، و به تبع ایشان سایر سیاهان و همچنین سفیدپوستان سالخورده در ایالات جنوبی کشورهای متحده امریکا، رسمی داشته اند که نام دختران و پسران را از کودکی تا وقت مرگ به همان صورت که وقت تولد برایشان نهاده می شده است می بردند و فقط کلماتی معادل «آقا» یا «خان» و «خانم» پس از آن نامها می گذاشته اند که تا حدی جنبه احترام داشته است. رسمی مشابه این رسم میان کلفتها و نوکرهای خانواده های قدیمی ایران نیز متداول است و مانند آنجا نام خانوادگی یا نام حاصل از ازدواج را بر زبان نمی آورند.

۲. کلمه Negro که به معنی مرد سیاهپوست است در تلفظ عوام و سیاهان به صورت Nigger در آمده است و اضافه بر عامیانه بودن، حاکی از تحقیر نیز هست و در ترجمه فعلی به «سیا» برگردانده شده است. م.

چی میدونه که ما نمیدونیم؟»

گفتم: «هیچ! فکر می‌کنی لوش چیزی می‌داند که پدرم نداند؟»

«جان آقا تنه سیه. بلکه اونم ندونه.»

«فکر می‌کنی اگر شمالی‌ها در کورینت بودند پدرم می‌گذاشت برود به تنه‌سی؟ فکر می‌کنی اگر شمالی‌ها در کورینت بودند پدرم و ژنرال وان‌دورن و ژنرال پامبرتون هر سه تا همین جا نمی‌ماندند؟» اما فقط حرف می‌زد، این را هم می‌دانستم، برای اینکه سیاه‌ها می‌دانند، خیلی چیزها را می‌دانند؛ و اگر چیزی بود که می‌توانست تأثیری داشته باشد حتماً باید از کلمات و الفاظ پرسر و صدا تر می‌بود. این بود که من دولا شدم و هر دو دستم را از خاک پر کردم و بلند شدم. و رینگو همان‌طور ایستاده بود، جنب نمی‌خورد، و حتی موقعی که من خاک را پرت کردم چشمش را از من برداشت. من داد زدم: «من ژنرال پامبرتونم ای‌اای! یا‌اای!» و در همان حال خم شدم و باز هم خاک برداشتم و افشاندم. باز هم رینگو جنب نخورد. فریاد زدم: «خیلی خوب! پس این دفعه ژنرال گران‌ت می‌شوم. تو بشو ژنرال پامبرتون.» برای اینکه چون سیاه‌ها خبر داشتند مطلب خیلی مهم شده بود. ترتیبی که از اول برای بازی داده بودیم این بود که من دو مرتبه پشت سرهم ژنرال پامبرتون می‌شدم و رینگو، گران‌ت می‌شد، آن وقت من یک مرتبه گران‌ت می‌شدم تا رینگو بتواند ژنرال پامبرتون بشود؛ وگرنه اصلاً حاضر نبود بازی کند^۱ اما حالا دیگر با وجود اینکه رینگو سیاه بود مطلب آن قدر مسلم شده بود که من از پامبرتون شدن

۱. U.S. Grant که بعداً به ریاست جمهوری کشورهای متحد انتخاب شد در زمان نقل داستان کتاب، ژنرال ارتش شمالی‌ها بود. Pemberton ژنرال ارتش جنوب بود. قطعی است که هر کودکی جنوبی باید پامبرتون می‌شد تا لاقل در بازی گران‌ت را شکست دهد. م.

می گذشتم، چون من و رینگو هر دو در یک ماه متولد شده بودیم و از یک پستان شیر خورده بودیم که رینگو هم مادر بزرگ مرا مثل من «بی بی جون» صدا می کرد، تا آن حد که شاید رینگو دیگر بچه سیاه نبود یا شاید من دیگر بچه سفید نبودم، هیچ کداممان نبودیم، حتی دیگر مردم هم نبودیم. دو موجود بودیم که شکست در ما راه نمی یافت و در حد اعلا واقع بودیم مثل دو پروانه یا دو پر سبک وزن در اوج گردباد. این بود که باز با حرارت مشغول بازی شدید؛ اصلاً متوجه لووینیا، زن جویی و مادر بزرگ رینگو، نشدیم. روبه روی یکدیگر به فاصله کمتر از طول یک دست ایستاده بودیم و در هنگام پرتاب کردن خاک به سوی هم، یکدیگر را نمی دیدیم، و نعره می کشیدیم: «بکش حر و مزاده ها رو! بکششون! بکششون!» و آن وقت صدای لووینیا مثل این بود که از بالا به سر ما خورد و حتی خاکی که ما در هوا بلند کرده بودیم خواباند، و حالا من و رینگو یکدیگر را می دیدیم، تا زیر چشمهایمان را خاک گرفته بود، و هنوز در حال خاک افشاندن بودیم. «چی کار می کنی، با یارد! بسه، رینگو!» لووینیا در چند متری ما ایستاده بود، دهانش در دنباله فریاد زدن باز مانده بود. من متوجه شدم که در آن وقت کلاه کهنه پدرم را، که معمولاً حتی وقتی از مطبخ دنبال همیزم می آمد روی چارقدش می گذاشت، سرش نگذاشته بود. لووینیا داد زد: «این چی بود گفتی؟ این چی بود شنیدم؟» اما دیگر صبر نکرد جوابش را بشنود، آن وقت من دیدم که او هم می دویده است. گفت: «ببین کی داره از جاده طرف ما میاد!»

ما - من و رینگو - با قدمهای متوسط از میان بی حرکتی آمیخته با جمود، به صورت یک تن، از وسط حیاط پشت و دور منزل، که بی بی جون بالای پله های جلو آن ایستاده بود و لوش تازه از آن طرف آمده و ایستاده بود و به طرف در بزرگ نگاه می کرد، به دو روانه شدید. در بهار آن سال،

وقتی پدرم بازگشت، من و رینگو در خیابان جلوخان منزل دویدیم تا به پدرم برسیم و با او برگردیم، من روی یک رکاب ایستاده بودم و بازوی پدرم دورم بود و رینگو رکاب دیگر را گرفته بود و کنار اسب می‌دوید. اما این مرتبه این کار را نکردیم. من از پله‌ها بالا رفتم و کنار بی‌بی چون ایستادم. و بالوش و رینگو که پایین پله‌ها روی زمین ایستاده بودند، نریان بخور رنگ را تماشا می‌کردیم که از در بزرگ که حالا هیچ وقت بسته نبود وارد شد و از خیابان منزل روبه بالا می‌آمد. هر دو راتماشا می‌کردیم. اسب عظیم را که تقریباً به رنگ دود کمرنگ بود، و از گردی که برکپل ترش، وقت عبور از گذاری که نیم فرسخ با منزل فاصله داشت، جمع شده و بعد مثل خشت بسته کم‌رنگتر بود، تماشا می‌کردم که از خیابان جلوخان با خرامی ثابت که نه قدم بود و نه دو پیش می‌آمد و مثل این بود که در تمام راه میان تنه‌سی و منزل همان قدم را حفظ کرده بود، و یا اینکه مانند کسی که زمین را کندوکاو می‌کند آرامش را سلب می‌کرد و در نتیجه عمل تاخت رفتن رابه یکی از روزهای تعطیل موکول کرده بود. و پدرم را تماشا می‌کردیم که او نیز وقت عبور از گذار خیس شده بود و چکمه‌هایش گل‌آلود و سیاه بود و دامن نیم‌تنه خاکستری در هوا مانده‌اش، مقداری از سینه و پشت و آستین آنکه تکه‌های از جلا افتاده و یراق ریش ریش درجه افسری او برق ضعیفی می‌زد، تیره‌تر می‌نمود، و شمشیر به وضع رها اما شق، از پهلویش آویخته بود، مثل اینکه بیش از آن سنگین بود که بالا و پایین بجهد یا گفتی به کپل زنده چسبیده است و بیش از خود پدرم از حرکات اسب به جنبش در نمی‌آید. پدرم متوقف شد؛ نگاهی به بی‌بی چون و من در ایوان جلوخان و به رینگو و لوش در پایین پله‌ها روی زمین کرد.

گفت: «سلام، روزا خانم، سلام، بچه‌ها.»

بی بی جون گفت: «سلام، جان.» لوش پیش آمد سر ژوپتر را گرفت؛ و پدرم خشک و سخت از اسب پیاده شد، شمشیر با صدای خفه و سنگینی به چکمه و پای تر او می خورد.

پدرم گفت: «تیمارش کن. غذای حسابی بهش بده، اما توی چمن و لش نکن. همان جا توی حیاط بماند... برو، با لوش برو.» چنان با ژوپتر حرف می زد مثل اینکه ژوپتر بچه آدم باشد، و همین طور که لوش ژوپتر را می برد، پدرم دستش را آرام به کپل او زد. آن وقت خوب دیدیمش. پدرم را می گویم. پدرم درشت و بزرگ نبود؛ در واقع کارهایی که می کرد، یعنی ما می دانستیم که می کند، در ویرجینیا و تنسی کرده بود، او را به نظر ما بزرگ جلوه می داد. بجز او کسان دیگری هم بودند که کارهایی انجام می دادند که پدرم انجام می داد، اما شاید علت بزرگ جلوه کردن پدرم آن بود که او تنها کسی بود که ما می شناختیم، صدای خرخرش را در خواب شنیده بودیم، غذا خوردنش را تماشا کرده بودیم، صحبت کردنش را دیده بودیم، می دانستیم چه قدر دوست دارد بخوابد و چه چیزها را دوست دارد بخورد و چه قدر از حرف زدن خوشش می آید. پدرم درشت نبود. اما طوری بود که وقتی سوار اسب بود کوچک اندامتر از موقعی که پیاده بود جلوه می کرد، چون ژوپتر اسب بزرگی بود و وقتی آدم به یاد پدرم می افتاد او را هم بزرگ می دید و این بود که وقتی آدم به یاد پدرم می افتاد که سوار ژوپتر هم باشد مثل این بود که آدم به خودش بگوید: «دوتایی با هم زیادی گنده می شوند؛ آدم باورش نمی شود.» این بود که آدم باورش نمی شد، و در واقع هم آنطور نبود. پدرم روبه پله ها آمد و بعد شروع کرد به بالا آمدن از پله ها؛ و شمشیر سنگین و افتاده، پهلویش آویخته بود. و در آن وقت بود که باز بوی بد به دماغم خورد، همان طور که هر بار پدرم بازمی گشت همان بو به دماغم می خورد، همان طور که بهار همان سال

وقتی که روی رکاب ایستاده بودم به دماغم می خورد. بویی که از لباس و ریش و حتی بدنش برمی خاست و من در آن موقع می پنداشتم بوی باروت و جبروت پیروزی است، می پنداشتم بویی است که از مرد پیروزمندی که انتخاب هم شده است باید برخیزد، اما حالا بهتر فهمیده‌ام؛ حالا می دانم که آن بو نماینده اراده پدرم برای تحمل وضع موجود بود، نشانه استهزاء نفس و پایان یافتن مسخره آمیز خود فریبی بود که ارتباطی هم با آن خوش بینی ندارد که می پندارد آنچه بر سر آدمی خواهد آمد چیزی است که آدمی تاب بیشتر و بدتر از آن رانمی تواند بیاورد. پدرم از چهار پله بالا آمد، و همچنان که بالا می آمد شمشیر (این قد پدرم رابه طور دقیق نشان می دهد) به یکایک پله‌ها می خورد، آن وقت توقف کرد و کلاهش را برداشت. و وقتی نقل بزرگ بودن او را می کردم منظورم همین بود که کارهایی می کرد که بزرگتر از جثه او بود. در همین بالا آمدن از پله، پدرم می توانست همان بالای پله‌ها در جایی که بی بی جون ایستاده بود بایستد و بعد کمی سرش را خم کند تا بی بی جون او را ببوسد. اما پدرم این کار را نکرد. دو پله مانده به بی بی جون ایستاد، سرش را برهنه کرد و پیشانی اش را جلو برد تا بی بی جون آن را ببوسد، و این هم که بی بی جون مجبور شد اندکی خم شود در آن لحظه هیچ از توهمی که ما از قامت و اندام او داشتیم نکاست.

بی بی جون گفت: «منتظرت بودم.»

پدرم گفت: «آها.» بعد نگاهی به من کرد که هنوز داشتم به او نگاه می کردم، همان طور که رینگو که پایین پله‌ها ایستاده بود هنوز به او نگاه می کرد.

من گفتم: «خیلی تند از تنه سی آمدید.»

پدرم باز گفت: «آها.»

رینگو گفت: «راسی که تنه‌سی لاغرتون کرده. جان آقا، اونجا چی چی میخورن؟ همین‌هایی که ما می‌خوریم میخورن؟»
 آن وقت بود که من، همان‌طور که پدرم به من نگاه می‌کرد، چشم به صورت او دوختم و حرفم را زدم. گفتم: «لوش می‌گوید شما تنه‌سی نبودید.»

پدرم گفت: «لوش؟» و باز: «لوش؟»

بی‌بی جون گفت: «بیا تو. لووینیا دارد شام تو را روی میز می‌گذارد. همین قدر وقت داری که سر و صورتت را بشویی.»

۲

آن روز بعد از ظهر آغل را ساختیم آغل را در ته نهر ساختیم، جایی که کسی آن را پیدا نمی کرد مگر آنکه بدانند کجا دنبالش بگردد، و تازه آن را به چشم نمی دید مگر آنکه به نرده هایی می رسید که سرشان تازه با تبر زده شده بود و هنوز از جای بریدگی آنها شیره نباتی می چکید، و از میان انبوه بیشه و تا میان آن به هم پیوند داشت. همه آنجا بودیم - پدرم و جویی و رینگو و لوش و خودم - پدرم هنوز چکمه هایش پایش بود اما نیم تنه اش را کنده بود، این بود که از وقتی رسیده بود تازه فهمیدیم که شلوارش لباس مخصوص ارتش جنوب نیست و از شلوارهای شمالی هاست، پارچه آبی محکم نوی بود که غارت کرده بودند (پدرم و دسته اش)، و حالا شمشیر هم به کمرش نبود. تند کار می کردیم، نهالها را می انداختیم. بید و کاج و افرا و گردوی جنگلی را می انداختیم و حتی فرصت آن را هم نداشتیم که صبر کنیم و شاخه های آنها را بزیم، همه را پشت قاطر می بستیم و با دست هم می کشیدیم، همه را از میان گل زیاد و بوته های گل سرخ و وحشی

به جایی که پدرم انتظار مان را می کشید می بردیم. و همین هم بود؛ پدرم همه جا بود، زیر هر بغل یک نهال زده بود و از میان خاربنها و بوته های گل سرخ وحشی از قاطرها تندتر می رفت، و نرده ها را در خاک می کاشت، و حال آنکه لوش و جویی هنوز گفت و گو داشتند که کدام سر چوب را باید در خاک فرو کرد. و مطلب همین بود. نه اینکه پدرم از همه تندتر و بیشتر کار می کرد، نه، حتی با وجود اینکه هر کسی که یکجا بایستد و به کسانی که مشغول کارند مرتب بگوید: «این جور کن، این جور نکن» از آنچه هست به نظر (دست کم به نظر بچه دوازده ساله، دست کم به نظر من و رینگو که دوازده ساله بودیم) بزرگتر می آید؛ اما بزرگی پدرم در طرزی بود که کارش را می کرد. وقتی که در اتاق ناهارخوری سر جای معمولی خودش پشت میز نشست و گوشت تنوری و سبزیجات و نان ذرت و شیری را که لووینیا برایش آورده بود تمام کرد (و ما نگاه می کردیم و انتظار می کشیدیم، دست کم من و رینگو در انتظار بودیم، در انتظار شب بودیم که گپ زدن شروع شود و وقایع را بگوید) و ریشش را پاک کرد و گفت: «حالا می خواهیم یک آغل تازه بسازیم. باید نرده هایش را هم خودمان ببریم.» وقتی این حرف را زد، من و رینگو احتمالاً درست یک رأی داشتیم. این طور می دیدیم که همه آنجا هستیم. جویی و لوش و رینگو و خودم در دهانه ته نهر ایستاده و تا حدی هم ترتیب گرفته ایم، ترتیبی که در آن اثری از تقلا و عرق ریختن و شعف ناشی از آمادگی به حمله، یا حتی در برگرفتن پیروزی نیست بلکه، از قبول و ایجاب منفی اما پرمایه ای آب می خورد که بی شک ارتش ناپلئون در آن جنگها که لامحاله به شکست می پیوست و می دانستند و می جنگیدند، بایست در خود احساس کرده باشند. این طور می دیدیم که همه آنجا هستیم و در مقابل ما، بین ما و ته نهر، بین ما و تیرهایی که از سرشان شیره نباتی می چکید و تا چند لحظه

دیگر تبدیل به نردهٔ مرده می شدند، پدم ایستاده است. پدم حالا سوار ژویتر بود؛ نیم تنه یراق دوزی سرهنگی را پوشیده بود، و زیر چشم نگران ما شمشیرش را کشید، و در همان وقت و حتی پیش از آن ژویتر را با کنارهٔ رکاب برانگیخته بود، مویش زیر کلاه کجش برآمده بود، شمشیر درخشید و تیره شد؛ و پدم نه زیاد بلند، اما با مهابت خروشید: «یورتمه! چهار نعل! پیش!» آن وقت ما بدون آنکه لازم باشد حرکتی کنیم، می توانستیم او را (که اکنون با اسب روی هم درست به همان اندازه دیده می شد که باید خودش باشد و - به چشم بچهٔ دوازده ساله - بزرگتر از آن می نمود که بیشتر مردم آرزویش را می کردند) ببینیم و دنبال کنیم که روی رکاب برفراز باد پای دو رنگ و زیر هزاران برق خمیدهٔ شمشیر ایستاده بود، و از جنبشهای شمشیر نهالهایی که پدم برمی گزید بریده می شدند و شاخه هایشان می ریخت و قطع می شدند و به صورت چوبه های مستقیم و منتظر فرو می افتادند و برای آنکه نرده شوند فقط بایست کسی می بردشان و در زمین می نشاندشان.

وقتی از کار نرده فارغ شدیم، یعنی وقتی جوبی و لوش را به جا گذاشتیم که سه قاب مانده را نصب کنند، آفتاب از ته نهر رفته بود، اما وقتی که ما سواره از کنار سرایشب تپهٔ چمن پوش، من سوار یک قاطر و رینگو سوار قاطر دیگری، گذشتیم، هنوز آفتاب می درخشید. اما وقتی که من پدم را در خانه گذاشتم و خودم به طویله نزد رینگو رفتم که هنوز من نرسیده طناب را به گردن ماده گاو بسته بود و آن را می کشید، آفتاب رفته بود. این بود که ما به آغل تازه رفتیم، گوساله دنبال گاو می دوید و هر بار که گاو درنگ می کرد تا مقداری علف را بکند و فرو دهد، گوساله پوزه ای به زیر او می زد، و ماده خوک از پیش می دوید. این (ماده خوک) بود که از همه آهسته تر می رفت. به نظر می آمد که حتی وقتی گاو از رفتن باز می ماند

و رینگو تا انتهای بستگی طناب خم می‌شد و داد می‌زد تا گاو به حرکت درآید، از گاو هم آهسته‌تر حرکت می‌کرد؛ این بود که وقتی به آغل تازه رسیدیم حسابی تاریک شده بود. اما هنوز راه باریکی مانده بود که حیوانات را از وسط آن بگذرانیم. اما اصلاً در این مورد پیش از وقت ناراحتی نداشتیم.

همه را داخل آغل کردیم - دو قاطر، گاو، گوساله و ماده خوک را داخل آغل کردیم - قاب آخری را کورمال نصب کردیم، و به خانه برگشتیم. حالا کاملاً تاریک شده بود، حتی روی چمن هم تاریک بود؛ چراغ را با سایه کسی که از پشت پنجره رد شد در آشپزخانه می‌دیدیم. وقتی من و رینگو وارد شدیم، لووینیا تازه یکی از چمدانها را که از صندوقخانه آورده بود می‌بست، و این چمدان را از عید میلاد مسیح در چهار سال قبل که ما در منزل دایی دنیسون مهمان بودیم، و هنوز جنگ نشده بود و خود دایی دنیسون زنده بود، تا به حال پایین نیاورده بودند. چمدان بزرگی بود که خالی آن هم سنگین بود؛ وقتی ما برای ساختن آغل تازه راه افتادیم این چمدان در آشپزخانه نبود، و بنابراین آن را بعد از ظهر آورده بودند، در موقعی که لوش و جوبی در ته نهر بودند و کسی بجز بی‌بی جون و لووینیا نبود که آن را پایین بیاورد تا بعد پدرم، وقتی که با قاطر به خانه برگشتیم، آمده بود، و در این صورت این هم جزئی از آن التماس و حاجت به تسریع بود، شاید هم خود پدرم چمدان را از صندوقخانه آورده بود. و وقتی من به اتاق رفتم که شام بخورم، دیدم میز را چیده‌اند، اما به جای قاشق و چنگال نقره، قاشق و چنگال معمولی آشپزخانه روی میز گذاشته بودند و قفسه ظرف (که از وقتی من به یاد داشتم ظروف نقره روی آن بود و از آن وقت تا آن شب همیشه بجز بعد از ظهرهای سه‌شنبه که بی‌بی جون و لووینیا و فیلادلفی آنها را صیقل می‌دادند روی آن بود و کسی هم شاید

بجز بی بی جون نمی دانست که چرا ظروف را صیقل می دادند چون هیچ وقت مصرف نمی شد) خالی بود.

شام خوردنمان طول نکشید. پدرم همان بعد از ظهر که آمد چیزی خورده بود؛ وانگهی، من و رینگو اصلاً در انتظار همین تمام شدن بودیم؛ منتظر همین ساعت بعد از شام، ساعت کش و قوس رفتن عضلات و امتلاء احشا بودیم، تا گپ زدن شروع شود. آن سال بهار، وقتی پدرم آن مرتبه به خانه برگشت، من و رینگو مثل حالا منتظر شدیم، تا وقتی که پدرم روی صندلی کهنه اش می نشست و کنده های هیزم در بخاری جرق جرق صدا می کرد و می سوخت و من و رینگو در زیر دو طرف بخاری دیواری نشسته بودیم و بالای سر بخاری تفنگ غنیمتی که پدرم دو سال پیش از ویرجینیا آورده بود، روغن زده و پر، روی دو میخ چوبی گذارده شده بود. آن وقت به حرفهای پدرم گوش می دادیم. چیزهایی می شنیدیم:

مقداری اسم مثل فورست و مورگان و بارکزویل و وان دورن؛ و مقداری کلمه مثل فاصله و فرار که در می سی سی پی نداشتیم هر چند بارکزویل و وان دورن را قبول داشتیم تا وقتی که دومی را شوهر کسی کشت و ژنرال فورست هم در شهر اکسفورد می سی سی پی یک روز در کوچهای سواره می رفت و از پشت شیشه پنجره ای، دختر جوانی چشم به او دوخته بود که اسم خودش را با انگشتری الماس روی شیشه نوشت: و اسمش سلیاکوک بود.

اما آن وقت ما دوازده ساله بودیم؛ اینها را می شنیدیم اما گوش نمی دادیم. چیزی که من و رینگو گوش می دادیم و می شنیدیم توپ و تفنگ و بیرق و فریاد بی صاحب بود. این چیزی بود که امشب می خواستیم بشنویم. رینگو در دهلیز منتظر من بود؛ آن قدر صبر کردیم تا پدرم روی صندلی اش در اتاقی که پدرم و سیاهها اسم دفتر رویش گذاشته

بودند نشست، پدرم از این جهت به آن اتاق دفتر می‌گفت که میزش در آن بود و تخم پنبه و ذرت را در آن نگاه می‌داشت و در همین اتاق چکمه‌های گلی‌اش را از پا درمی‌آورد و با پای جوراب پوشیده‌اش می‌نشست تا چکمه‌ها کنار بخاری خشک شود، و در این اتاق بود که سگها جسورانه می‌آمدند تا روی فرش‌ی که جلو بخاری بود دراز بکشند یا حتی در شبهای سرد روی آن بخوابند - و این کارها را یا مادرم، که وقت تولد من سر زار رفت، پیش از مردنش سخت نگرفته بود که پدرم می‌کرد یا بی‌بی جون بعد از مرگ مادرم همان‌طور گذاشته بود بماند یا چون مادرم مرده بود، بی‌بی جون گذاشته بود که پدرم آن‌طور کند، من هیچ نمی‌دانم - و سیاه‌ها از این جهت به آن اتاق، دفتر می‌گفتند که می‌آوردندشان به آن اتاق تا با افسر گشت (که روی یکی از صندلیهای راست و سخت می‌نشست و یکی از سیگارهای برگ پدرم را می‌کشید اما کلاهش را برمی‌داشت) مواجه بشوند و قسم بخورند که آن وقت و آنجا که او (افسر گشت) می‌گفت بوده‌اند، نمی‌توانستند باشند و نبودند و همین اتاق را بی‌بی جون کتابخانه می‌گفت، چون یک قفسه‌ی جای کتاب در آن بود که یک کتاب کوچک راجع به لیتل‌تون و یک جلد تاریخ ژوزفوس و یک قرآن و یک جلد گزارشهای مربوط به می‌سی‌سی‌پی مورخ ۱۸۴۸ و یک جرمی تیلر و یک جلد حکم و امثال ناپلئون و یک رساله‌ی هزار و نود و هشت صفحه‌ای راجع به ستاره‌شناسی و یک جلد تاریخ آدم - گرگهای انگلیس و ایرلند و اسکاتلند و گال تألیف قدوسی مآب تولمی ثورندایک عضو انجمن سلطنتی علما و تمام آثار والتراسکات و تمام آثار فینمور کوپر و تمام آثار الکساندر دوما در جلد کاغذی بجز یک جلد که پدرم در ماناساس (خودش می‌گفت هنگام عقب‌نشینی) در جیش‌گم کرد در آن قفسه بود.

این بود که من و رینگو باز بر زمین نشستیم و آرام منتظر ماندیم و

بی بی جون کنار میز زیر نور چراغ خیاطی می کرد و پدرم روی صندلی کهنه اش در همان جای قدیمش نشسته بود، و چکمه های گلی اش را بلند کرده بود و روی هم پهلوی بخاری سرد و بدون آتش روی آثار همان چکمه ها که از پیش مانده بود گذاشته بود، و توتونی را که جویی به او قرض داده بود می جوید. جویی از پدرم مسن تر بود. پیرتر از آن بود که صرفاً چون جنگ شده بود بی توتون بماند. جویی با پدرم از کارولینا به می سی سی پی آمده بود و در تمام مدتی که پسرش سیمون را که پدر رینگو بود بزرگ می کرد و تعلیم می داد که وقتی خودش پیر و افتاده بود جای او را بگیرد، کارهای شخصی و مخصوص پدرم را انجام می داد، و چند سال قبل باید بست از کار کناره می گرفت و جایش را به پسرش سیمون که پدر رینگو بود وامی گذاشت، اما جنگ پیش آمده بود و این طور نشده بود. من و رینگو منتظر بودیم که پدرم شروع کند، آن قدر منتظر ماندیم که از صداهایی که از آشپزخانه می آمد می شد گفت که کار لووینیا تمام شده است: این بود که من یقین کردم پدرم منتظر است کار لووینیا تمام شود و او هم به اتاق بیاید و بشنود، این بود که گفتم: «پدرم چه جور می شود در کوهستان جنگید؟»

و پدرم هم منتظر همین بود، هر چند نه آن طور که من و رینگو خیال کرده بودیم، چون پدرم گفت: «نمی شود. مجبوریم. حالا دیگر بچه ها بروید بخوابید.»

من و رینگو از پله ها بالا رفتیم. اما تمام پله ها را نرفتیم؛ پیش از پله های آخری متوقف شدیم و روی آن نشستیم، آنجا نور چراغ دهلیز روی ما نمی افتاد، از همان جا مواظب در اتاق دفتر شدیم و گوش می دادیم؛ بعد از مدتی لووینیا آمد و از دهلیز رد شد، بدون آنکه به بالا نگاه کند وارد دفتر شد؛ ما صدای پدرم و او را می شنیدیم:

«چمدان حاضر است؟»

«بله آقا، حاضر.»

«پس به لوش بگو فانوس و بیلها را حاضر کند و در آشپزخانه منتظر من باشد.»

لوونیا گفت: «چشم آقا.» از در بیرون آمد؛ باز از دهلیز رد شد بدون آنکه به پله‌ها نگاه کند، و حال آنکه همیشه دنبال ما بالا می‌آمد و در درگاه اتاق خواب می‌ایستاد و آن قدر ما را سرزنش می‌کرد تا توی رختخواب - یعنی من روی تخت و رینگو روی تشک کاهی کنار آن - می‌رفتیم. اما این بار نه فقط به فکر آن نبود که ما کجا مییم بلکه اصلاً خیالش نرسید که ما کجا نیستیم.

رینگو بی صدا گفت: «می دانم توی چمدون چی چه. ترقه‌س. تو چی...»

من گفتم: «هیس!» صدای پدرم را می شنیدیم که با بی بی جون حرف می زد. بعد از مدتی لوونیا باز آمد و از دهلیز رد شد، ما روی پله آخری نشسته بودیم و صدای پدرم را می شنیدیم که هم به بی بی جون و هم به لوونیا حرف می زد.

رینگو در گوش من گفت: «ویکزبورگ؟» ما هر دو در سایه بودیم؛ جز چشمانش چیزی از او نمی دیدیم. «ویکزبورگ سقوط کرد؟ یعنی افتاد تو رودخونه؟ با ژنرال پمبرتون که توش بود؟»

من گفتم: «هیس!» در تاریکی چسبیده به یکدیگر نشسته بودیم و گوش به حرفهای پدرم داشتیم، شاید تاریکی موجب شد، یا شاید ما، من و رینگو، همان دو پروانه بودیم، یا همان دو پر بودیم یا شاید نقطه ای هست که در آن خوش باوری چنان آرام و مؤکد بند می آید که برگشت ندارد، چون ناگهان لوونیا بالای سر ما ایستاده بود و ما را می جنباند که

بیدار شویم. لووینیا ما را حتی سرزنش هم نکرد. دنبال ما به طبقه دوم آمد و در درگاه اتاق خواب ایستاد بی آنکه چراغ را هم روشن کند، حتی اگر آن قدر به ما توجه پیدا می کرد که فکر کند لباسمان را کنده ایم یا نه، نمی توانست بفهمد که نکنده ایم. او هم ممکن است گوش به همان چیزهایی می داده است که من و رینگو نیز می پنداشتیم می شنویم، و حال آنکه من از آن واردتر بودم، بیشتر می فهمیدم، همان طور که مثلاً می دانستم من و رینگو مدتی روی پلکان خوابمان برده است؛ من به خودم می گفتم: «چمدان را برده اند، حالا توی باغ میوه اند، دارند زمین را می کنند.» برای اینکه آن نقطه واقعاً موجود است که در آن خوش باوری بند می آید، بین بیداری و خواب من یقین داشتم یا شاید هم خواب دیدم که فانوس را در باغ میوه، زیر درختهای سیب، می بینم. اما نمی دانم که واقعاً فانوس را دیدم یا نه، برای اینکه ناگهان صبح شده بود و باران می آمد و پدرم رفته بود.

۳

پدرم حتماً میان باران سوار شده و رفته بود، و باران هنوز وقت صبحانه و بعد وقت ناهار می‌بارید، به طوری که ظاهراً ما ابداً نباید از خانه بیرون می‌رفتیم، تا اینکه بالاخره بی‌بی جون چیزی را که می‌دوخت کنار گذاشت و گفت: «خیلی خوب. مارنگو^۱، برو کتاب طبخ را بیا.» رینگو کتاب طبخ را از آشپزخانه آورد، و در وقتی که بی‌بی جون کتاب را باز می‌کرد، من و رینگو روی شکم وسط اتاق دراز کشیدیم. بی‌بی جون گفت، «امروز راجع به چه غذایی بخوانیم؟»

من گفتم: «دستور کیک را بخوانیم.»

بی‌بی جون گفت: «خیلی خوب، چه جور کیک؟» منتها لزومی نداشت بی‌بی جون این سؤال را بکند چون رینگو پیش از آنکه سؤال بی‌بی جون تمام شود یا حتی پرسیده شود جوابش را داده بود که:

«بی‌بی جون، کیک شکلاتی.» رینگو هر دفعه می‌گفت کیک شکلاتی.

۱. Marengo همان است که به تخفیف و یا تعزیز Ringo رینگو نامیده شده است. م.

برای اینکه ما هیچ وقت نتوانسته بودیم یقین کنیم که رینگو کیک شکلاتی را چشیده است یا نه. شب میلاد مسیح پیش از شروع جشن ما کمی خورده بودیم و رینگو هر چه سعی می کرد به یادش بیاورد که در آشپزخانه به او هم داده بودند یا نه، به یادش نمی آمد. گاه گاه من سعی می کردم کمکش کنم یادش بیاید، وامی داشتم بگویم مزه اش چه جور بوده و رنگش چه بوده، و گاه رینگو تقریباً مصمم می شد پیش از اینکه نظرش عوض شود، دلی به دریا بزند و بگوید که آن کیک چه مزه ای داشته. برای اینکه می گفت بیشتر دلش می خواهد بگوید کیک شکلاتی را خورده و مزه اش را فراموش کرده تا اینکه به طور قطع بگوید اصلاً نخورده و می گفت اگر مزه اش را غلطی شرح بدهد تا آخر عمر لب به آن کیک نخواهد زد.

بی بی جون گفت: «خیال نمی کنم یک خورده دیگر از آن کیک خوردن ضرری داشته باشد.»

باران وسط بعدازظهر بند آمد. وقتی من به دالان پشت عمارت رفتم آفتاب می درخشید، و رینگو از دنبال می پرسید: «کجا می ریم؟» و وقتی هم که ما از کنار قرمه پزخانه رد شدیم که طویله از آن دیده می شد رینگو باز می پرسید: «حالا کجا می ریم؟» پیش از آنکه ما به طویله برسیم لوش و جوبی از آن طرف نرده چمن پدیدار شدند که قاطرها را از آغل جدید بالا می آوردند.

و رینگو پرسید: «حالا میخوایم چی کار کنیم؟»

من گفتم: «پاییمش.»

«پاییمش؟ کیو پاییم؟» من نگاهی به رینگو کردم، رینگو خیره به من

نگاه می کرد، و چشمانش مثل دیشب آرام و سفید بود.

گفت: «لوشو می گی؟ کی گفته پاییمش؟»

«هیچ کس. من خودم می دانم.»

«با یارد، خوابشو دیدی؟»

«آره. دیشب. پدرم و لووینیا بودند. پدرم می گفت باید لوش را پایید

چون خبر دارد.»

رینگو گفت. «خبر داره؟ از چی خبر داره؟» اما احتیاج به پرسیدن آن

هم نداشت. هنوز نفس نکشیده خودش جوابش را داد. همان طور با

چشمان آرام سفیدش به من خیره شد و دو سه دفعه مژه زد، و گفت:

«دیروز ویکزبورگ. همون وخت که لوش خرابش کرد. همون وختم

می دونس. مٹ همون که می گفت جان آقا تنه سی نیستش و جان آقام تنه سی

نبودش. بازم بگو بینم توی خواب دیگه چی دیدی؟»

«فقط همین. مواظب لوش باشیم. چون او زودتر از ما خبر می شود.

پدرم می گفت لووینیا هم باید مواظب لوش باشد؛ می گفت اگرچه لوش

پسر لووینیاست، لووینیا بهتر است باز هم روسفید بماند. برای اینکه اگر

مواظب لوش باشیم از کارهایی که می کند می توانیم بفهمیم که چه موقعی

اتفاق می افتد.»

«چه موقعی چی اتفاق می افته؟»

«نمی دانم.» رینگو نفس عمیقی کشید.

گفت: «پس این جوهره. اگه یکی این جور بهت می گفت دروغ می شد.

اما اگه خوابشو دیدی نمی شه دروغ باشه برای اینکه کسی نبود بهت بگه.

پس باس مواظبش بشیم.»

وقتی لوش و جوبی قاطرها را به ارابه بستند و به آن طرف چمن رفتند

که قبلاً هیزم می شکستند، ما دنبالشان کردیم. دو روز تمام پنهانی دنبالشان

کردیم. آن وقت تازه فهمیدیم که لووینیا در تمام مدت چه قدر بادقت

مواظب ما بوده است. بعضی وقتها که من و رینگو پنهان شده مواظب

لوش و جویی بودیم که ارابه را بار می‌کردند، صدای لوونیا را می‌شنیدیم که سرما داد می‌زد، و ما مجبور می‌شدیم که درازکش فرار کنیم و بعد بدویم تا لوونیا ما را وقتی ببیند که از جهت مقابل می‌آییم. بعضی وقتها ما را موقعی می‌دید که فرصت دور زدن هم نداشتیم و آن وقت همان‌طور که لوونیا ما را شماتت می‌کرد رینگو پشت سر من پنهان می‌شد، و لوونیا می‌گفت: «حالا دیگه چه شیطنتی می‌خواین بکنین؟ یه کاری می‌خواین بکنین؟ بگین چه کاریه؟» اما ما به او نمی‌گفتیم، دنبالش تا آشپزخانه می‌رفتیم و او ما را شماتت می‌کرد، و وقتی او داخل خانه می‌شد ما آرام حرکت می‌کردیم تا موقعی که در نظر او نباشیم، و باز می‌دویدیم پنهان می‌شدیم و لوش را می‌پاییدیم.

این بود که آن شب که لوش بیرون آمد ما بیرون کلبه او و فیلا دلفی بودیم. تا آغل تازه‌ساز دنبالش رفتیم و صدایش را شنیدیم که سوار یک قاطر شد و رفت. دویدیم اما وقتی ما هم به جاده رسیدیم فقط صدای پای قاطر دوان را شنیدیم که دور می‌شد. اما خیلی از خانه دور شده بودیم چون صدای لوونیا که ما را صدا می‌زد خیلی ضعیف به گوش ما می‌رسید. دنبال قاطر زیر نور ستاره‌ها به جاده نگاه کردیم. من گفتم: «این جاده به کورینت می‌رود.»

تا غروب روز بعد برنگشت. ما نزدیک خانه بودیم و به نوبت جاده را می‌پاییدیم، تا اگر لوش دیر کرد و لوونیا دنبال ما آمد او را ساکت کنیم. دیر شده بود؛ لوونیا دنبال ما آمد تا ما توی رختخواب رفتیم؛ و بعد باز از خانه بیرون آمدیم؛ داشتیم از کنار کلبه جویی رد می‌شدیم که لوش مثل این بود که از تاریکی بیرون آمد و کنار ما سر درآورد. آن قدر به من نزدیک بود که من می‌توانستم لمسش کنم، اما او ابداً ما را ندید، مثل این بود که ناگهان مجسمه لوش را در حال دویدن از قلعی ریخته باشند و جلو نوری

که از در باز کلبه چوبی بیرون می آمد گذاشته باشند، و بعد لوش وارد کلبه شد و تقریباً پیش از آنکه ما بفهمیم چه می بینیم در بسته شد. و وقتی ما از پنجره نگاه کردیم، لوش مقابل بخاری ایستاده بود و لباسش پاره و گلی بود چون از ترس گشتیها توی مردابها و ته نهرها خوابیده بود، و صورتش باز همان طور شده بود که نتیجه مستی است، اما مست نبود، مثل اینکه مدتها نخوابیده باشد و حالا هم نخواهد بخوابد، و جویی و فیلادلفی زیر نور آتش خم شده بودند و به او نگاه می کردند و دهان فیلادلفی هم باز مانده بود و صورت او هم همان حال را داشت. آن وقت من، لووینیا را دیدم که در درگاه ایستاده بود. ما صدای آمدن او را از پشت نشنیده بودیم. اما آمده بود، یک دستش روی چارچوب در بود، و به لوش نگاه می کرد، و باز هم کلاه پدرم سرش نبود.

فیلادلفیا می پرسد: «میخواهی بگی همه ما رو آزاد میکنی؟»

لوش گفت: «آره» به صدای بلند گفت، و سرش را هم عقب گرفته بود. حتی وقتی جویی گفت: «حرف زن، لوش!» لوش نگاهی به او نکرد، و باز گفت: «آره! ژنرال شرمین زمینو از وجودشون جارو میکنه و تموم نژاد آزاد میشن.»

آن وقت لووینیا دو قدم برداشت و به لوش رسید و با دست بازش محکم بر سر لوش کوبید. گفت: «سیاه خرا! به خیالت این قد شمالی تو دنیا هس که بتونن سیفیدارو از بین ببرن؟»

ما به خانه دویدیم، دیگر منتظر لووینیا نشدیم؛ باز هم ملتفت نشدیم که لووینیا دنبال ما بود. ما دویدیم توی اتاقی که بی بی جون کنار چراغ نشست بود و کتاب مقدس را باز کرده روی دامنش گذاشته بود و به صدای ما گردنش قوسی خورد و از توی عینکش به ما نگاه کرد.

من گفتم: «دارند می آیند اینجا. می آیند ما را آزاد کنند!»

بی بی جون گفت: «چه؟»

من گفتم: «لوش آنها را دیده! توی جاده دارند می آیند. ژنرال شرم من دارد می آید و وقتی بیاید همه ما را آزاد می کند!» و چشم به بی بی جون دوختم، منتظر بودیم ببینیم چه کسی را می فرستد تفنگ را بیاورد - جوبی را می فرستد که از همه پیرتر است، یا لوش را که شمالی ها را در راه دیده است و می داند چه کسی را با تیر بزند - آن وقت بی بی جون هم داد زد و صدای او هم مثل لووینیا بلند و محکم بود:

«این تویی یا یاردسار توریس؟ هنوز نرفته ای بخوابی؟... لووینیا!»
 لووینیا به اتاق آمد. «این بچه ها را ببر بالا بخوابند و اگر یک دفعه دیگر صدایشان را امشب شنیدی به اجازه مؤکد من هر دوشان را شلاق بزن.»
 زیاد طول نکشید که به رختخواب رفتیم. اما نمی توانستیم حرف بزنیم چون لووینیا آن شب روی تختی که در دهلیز بود می خوابید. و رینگو می ترسید بیاید روی تخت من، این بود که من رفتم پایین پیش او. من گفتم:

«باید مواظب جاده باشیم.» رینگو تق تقی کرد.

گفت: «مث اینکه باید خودمون این کاروبکنیم.»

«تو می ترسی؟»

«خیلی نمی ترسم. فقط دلم می خواس جان آقا اینجا بودش.»

من گفتم: «حالا که نیست. خودمان باید این کار را بکنیم.»

دو روز در بیشه تیریزی دراز کشیدیم و جاده را پاییدیم. گاه گاهی لووینیا داد می زد و ما را صدا می کرد، اما جای خودمان را نشانش دادیم و گفتیم می خواهیم نقشه دیگری بسازیم، وانگهی او از آشپزخانه، بیشه تیریزی را می دید. در بیشه هوا خنک بود، سایه هم بود و صدایی هم نبود و بیشتر وقت را رینگو خواب بود، من هم قدری می خوابیدم. خواب می دیدم. مثل این بود که داشتم به خانه خودمان نگاه می کردم و بعد

ناگهان خانه و طویله و کلبه‌ها و درختها و همه چیز نابود شد و من همین‌طور به یک جای خالی و هموار مثل قفسه‌ی جای ظرف اتاق ناهارخوری نگاه می‌کردم، و بعد ناگهان به آن نگاه نمی‌کردم؛ همان‌جا بودم، یک جور موجودات کوچک روی آن حرکت می‌کردند، اینها پدرم و بی‌بی جون و جوبی و لووینیا و لوش و فیلادلفی و رینگو و خودم بودیم، و بعد از گلوی رینگو صدای خفه‌ای بلند شد و من دیگر خواب نمی‌دیدیم و به جاده نگاه می‌کردم، و در وسط جاده، روی یک اسب زرد مایل به سبز، یک فرد شمالی نشسته بود و با دوربین صحرایی به خانه ما نگاه می‌کرد.

مدتها ما همان‌طور درازکش او را نگاه کردیم. نمی‌دانم انتظار داشتیم چه جور چیزی ببینیم، اما فوری فهمیدیم شمالی است؛ یادم هست که در همان وقت فکر می‌کردم: «عیناً مثل آدم است.» و آن‌وقت من و رینگو به یکدیگر خیره نگاه کردیم، و بعد درازکش رو به عقب خزیدیم و بی‌آنکه به یاد داشته باشیم چه موقع شروع به خزیدن کردیم از تپه پایین سریدیم، و بعد بدون آنکه بدانیم چه موقع از جا بلند شدیم روی چمن دویدیم و به طرف خانه رفتیم. مثل این بود که با سر عقب گرفته و دستهای مشت کرده یک عمر دویدیم تا به نزده رسیدیم و از روی آن، آن طرف افتادیم و بعد تا توی خانه دویدیم. صندلی بی‌بی جون کنار میز خالی بود و دوختنی او روی آن افتاده بود.

من گفتم: «زود باش! بیارش اینجا!» اما رینگو از جا جنب نمی‌خورد، و وقتی من صندلی را کشیدم پای بخاری و بالای آن رفتم و تفنگ را پایین کشیدم، چشمهای رینگو مثل دستگیره‌ی مدور در بود. تفنگ در حدود دو من وزن داشت، هر چند آنچه مزاحم بود طولش بود نه وزنش؛ وقتی تفنگ از میخهای چوبی کنده شد، خود تفنگ و صندلی و همه با صدای

بلند به زمین افتادند. صدای بی بی جون را شنیدیم که روی تختش در طبقه بالا نشست و بعد صدای خودش را شنیدیم که داد زد: «که بود؟»

من گفتم: «زود باش! عجله کن!»

رینگو گفت: «من می ترسم.»

بی بی جون گفت: «تویی، بایارد؟... لوونیا!»

تفنگ را دو نفری مثل یک کنده هیزم گرفته بودیم. من می گفتم:

«می خواهی آزاد بشوی؟ می خواهی آزاد بشوی؟»

دو نفری دو سر تفنگ را مثل کنده هیزم گرفته بودیم و می دویدیم از میان درختها به طرف جاده دویدیم و درست در وقتی که سوار از سر پیچ رد شد ما پشت یاس پیچی پنهان شدیم. صدای هیچ چیز دیگر را نمی شنیدیم، شاید به واسطه اینکه خودمان نفس نفس می زدیم یا شاید انتظار نداشتیم صدای دیگری بشنویم. دیگر نگاه هم نکردیم؛ بیش از حد مشغول کشیدن چخماق تفنگ بودیم. یکی دوبار قبلاً وقتی بی بی جون نبود و جوبی می آمد و تفنگ را امتحان می کرد و چاشنی را عوض می کرد تمرین کرده بودیم. رینگو تفنگ را بالا گرفته بود و من لوله آن را دو دستی بلند کردم و روی پنجه پا بلند شدم و تفنگ را لای پا گرفتم و چخماق را کشیدم تا صدایش درآمد. مشغول همین کار بودیم، بیش از آن مشغول بودیم که به جای دیگر نگاه کنیم. وقتی رینگو خم شد و دستهایش را روی زانوانش گذاشت و نفس زنان گفت: «بزن حرومزاده رو! بزنش!» تفنگ را من روی پشت او گذاشته بودم، و بعد نشانه درست شد و وقتی چشمهایم را روی هم گذاشتم سوار و اسب هر دو در دود ناپدید شدند. تفنگ صدای رعد کرد و به قدر سوزاندن چندین بوته دود کرد، من شبهه اسب را شنیدم، اما چیز دیگری ندیدم، این رینگو بود که فریاد زد: «خدایا، بایارد! تموم قشونشون اومده!»

۴

هر چه می‌دویدیم مثل این بود که خانه هیچ نزدیکتر نمی‌شد، همان‌طور رو به روی ما آویزان بود، و مثل چیزی که در خواب دیده شود، تاب می‌خورد و آهسته آهسته بزرگتر می‌شد، و من صدای رینگو را از پشت سرم می‌شنیدم که می‌نالید، و از عقب صدای فریاد و سم استر می‌آمد. اما بالاخره به خانه رسیدیم، لووینیا درست توی درگاه بود، کلاه پدرم را روی چارقش گذاشته بود و دهانش باز مانده بود، اما ما درنگ نکردیم. همان‌طور دوان به اتاق دویدیم، و مادر بزرگم کنار صندلی که بلندش کرده بودند ایستاده بود، و دستش را به سینه‌اش گذاشته بود.

من داد زدم: «بی‌بی جون، زدیمش! حرومزاده رو زدیم!»
«چی؟» و بعد نگاهی به من کرد، رنگ صورتش تقریباً به رنگ مویش درآمده بود، و عینکش که بالای سرش به موی سفیدش زده شده بود می‌درخشید. «بایارد سارتوریس، چه گفتی؟»
«کشتیمش، بی‌بی جون! دم در! منتها تمام قشون هم بودند، اما ما ندیده

بودیم، و حالا دارند می آیند.»

بی بی جون نشست؛ محکم در صندلی افتاد، و دستش روی سینه اش بود. اما صدایش مثل همیشه محکم بود:

«چه خبر شده؟ تو، مارنگو، چه کردی؟»

رینگو گفت: «حرومزه رو زدیم، بی بی جون، کشتیمش!»

آن وقت لووینیا هم بود، و دهانش هم هنوز باز مانده بود، و صورتش مثل آن بود که کسی خاکستر بر آن پاشیده باشد. اما نیازی به دیدن صورت او هم نبود؛ صدای سم اسبها را که برخاک می خورد و می سرید می شنیدیم، و یکی از سوارها فریاد زد: «چند تاتون برین پشت خونه!» و ما سر بلند کردیم و دیدیمشان که سواره از کنار پنجره رد شدند. لباسشان آبی بود و تفنگ در دست داشتند. بعد صدای چکمه و مهمیز را که از ایوان جلوخان می آمد شنیدیم.

من گفتم: «بی بی جون! بی بی جون!» اما مثل این بود که هیچ کدامان نمی توانستیم تکان بخوریم؛ فقط باید می ایستادیم و به بی بی جون که دستش رابه سینه اش گذاشته بود و صورتش مثل آن بود که مرده است و صدایش هم مثل مرده بود نگاه کنیم.

بی بی جون می گفت: «لووینیا! چه خبر شده؟ بچه ها چه به من می گویند؟» همین طور واقع شد، مثل اینکه همین که تفنگ در رفت هر چه بعد از آن واقع شد در دم در صدای آن فرو رفت. من هنوز صدای آن رامی شنیدم، گوشم هنوز زنگ می زد، به طوری که بی بی جون و رینگو و من مثل این بود که از راه دور صحبت می کردیم. آن وقت بی بی جون گفت: «زود! بدوید اینجا!» و آن وقت من و رینگو روی زمین در طرفین بی بی جون کنار پاهایش نشستیم، زانوانمان زیر چانه هایمان بود، پایه های صندلی به پشتمان فشار می داد، و دامان بی بی جون مثل خیمه بر

سر ما افتاده بود؛ و صدای پای سنگین شمالی ها که به طرف اتاق می آمدند و - همه اینها را لوونیا بعداً برای ما تعریف کرد - سر جوخه شمالی تفنگ را توی صورت بی بی جون تکان می داد و فریاد می زد:

«دست وردار، خانوم بزرگ! کجا رفتن؟ ما دیدیم که اینجا دویدن!»

ما نمی توانستیم ببینیم؛ ما همه در فضای تیره ای چمباتمه زده بودیم و آن بوی بی بی جون که لباسهایش و رخت خوابهایش و اتاقش همه داشتند ما را احاطه کرده بود، و چشمهای رینگو مثل دو بشقاب شیربرنج شکلات دار بود و شاید ما هر دو در این فکر بودیم که بی بی جون هیچ وقت ما را شلاق نزده بود مگر به خاطر دروغ گفتن، آن هم نه اینکه حتماً دروغ گفته شده باشد، بلکه به خاطر ساکت ماندن و راست نگفتن، و آن وقت ما را شلاق می زد و ادارمان می کرد زانو بزینم و خودش هم با ما زانو می زد و از خدا می خواست که همه ما را بیامزد.

بی بی جون گفت:

«اشتباه می کنید. نه در این منزل بچه هست. نه در متعلقات آن. اینجا هیچ کس نیست غیر از من و خدمتکارم و خدمه دیگر در خانه هایشان.»
«یعنی شما هیچ وقت این تفنگ را قبلاً ندیده اید؟»

«هیچ وقت!» خیلی آرام بود، آن قدر آرام بود که بی بی جون اصلاً تکان نمی خورد، راست، روی لبه صندلی نشسته بود تا دامانش ما را بپوشاند.
«اگر شک دارید خانه را بگردید.»

«غصه شو نخور! همین کارو می کنم ... چن نفر برین بالا. اگر به در بسته ای برخوردین میدونین چه کار باید بکنین. به اون بچه های عقبی هم بگین انبار و کلبه ها رو وجب به وجب بگردن.»

بی بی جون گفت: «هیچ دری در این خانه بسته نیست. دست کم بگذارید ازتان بپرسم...»

«خانوم بزرگ، هیچ سؤال از ما نکن. آروم سرجات بنشین. بهتر بود پیش از اینکه این دوتا بچه شیطونو با این تفنگ بفرسی بیرون یه خورده سؤال می کردی.»

«هیچ کس...» ما صدایش را می شنیدیم که روبه سکوت می رفت و باز بلند شد: «هیچ کس... آن کسی که...»

«کشته شد؟ آره، بدبخت! گردنش شکست و مجبور شدیم با تیر بزیمش!»

«مجبور شد... شما... که با تیر...» من اضطراب وحشت زدگی را نمی دانستم چیست، اما رینگو و بی بی جون و خود من هر سه نفس آن بودیم.

«آره به خدا! مجبور شدیم با تیر بزیمش! بهترین اسب ارتش بود! تمام هنگ سرش شرط بندی می کردن که یکشنبه بعد...» باز هم چیزهایی گفت، اما ما گوش نمی کردیم. حتی نفس هم نمی کشیدیم، در آن فضای غم انگیز تیره، خیره به یکدیگر می نگریستیم، و من هم تقریباً داشتم داد می زدم، که بی بی جون حرف مرا زد:

«پس آنها... پس آنها کسی را... الحمدلله! الحمدلله!»

رینگو گفت: «پس ما...»

من گفتم: «هیس!» چون لزومی نداشت حرفمان را به زبان بیاوریم. مثل این بود که مجبور شده بودیم مدتی بدون آنکه خودمان بدانیم نفسمان را حبس کنیم، و حالا می توانستیم خودمان را رها کنیم و از نو نفس بکشیم. شاید به همین دلیل بود که آمدن دیگری را و اینکه چه موقع آمد اصلاً نفهمیدیم؛ این لووینیا بود که او را دید و به ما گفت: این یک سرهنگ بود که ریش کوتاه کمرنگی داشت و چشمانش خاکستری باز بود و نگاهی به بی بی جون که روی صندلی نشسته بود و دستش را روی سینه اش گذاشته

بود انداخت، و کلاهش را برداشت. منتها با سرجوخه حرف می زد.

گفت: «چه شده هاریسن، اینجا چه خبر است؟»

سرجوخه گفت: «بچه ها همین جا دویدن. ما داریم خانه رو می گردیم.»

سرهنگ گفت: «آها.» صدایش ابدأ خشمناک نبود. صدای بریده و

خونسرد شوخی داشت: «به اجازه چه مقامی؟»

«آخه یکی از اینجا به قشون ممالک متحده تیر انداخت. من خیال

می کنم این خودش اجازه باشد.» ما فقط صداها را می شنیدیم؛ این لوونیا

بود که بعداً برای ما تعریف کرد که سرجوخه چه جور تفنگ را تکان داده

و ته آن رایه کف اتاق کوبیده بود.

سرهنگ گفت: «و یک اسب هم کشته شده.»

«اسب مال ممالک متحده بود. خودم به گوش خودم شنیدم که ژنرال

می گفت آگه به حد کافی اسب داشته باشد دیگه غمیش نیس، کسی هست

سوارشون بشه یا نشه. اون وقت ببینن چی شده، ما ساکت و آرام توی

جاده می اومدیم، با کسی هم کاری نداشتیم، و این دو تا بچه شیطون...

بهترین اسبهای ارتش؛ همه هنگ سرش شرط بندی...»

سرهنگ گفت: «آها. فهمیدم. خوب؟ پیدایشان کردید؟»

«هنوز نخیر. اما این یاغیها کار به قایم شدن که می رسه مثل موش

می مونن. این خانوم می گه اصلاً اینجا بچه ندارن.»

سرهنگ گفت: «آها.» و لوونیا تعریف کرد که چه جور سرهنگ اولین

بار در این موقع به بی بی جون نگاه کرد. تعریف کرد که چشمهای سرهنگ

را می دیده که مرتب از صورت بی بی جون متوجه دامانش که گسترده بود

می شده و یک دقیقه تمام به آنجا نگاه می کرده و باز متوجه صورت

بی بی جون می شده است. و بی بی جون در ضمن که دروغ می گفته چشم از

چشم سرهنگ نمی گرفته است.

و سرهنگ گفت: «خانم، صحیح است که در این منزل و اطراف آن هیچ بچه نیست؟»

بی‌بی جون گفت: «هیچ نیست، آقا.»

لووینیا تعریف کرد که در این موقع سرهنگ روبه سرجوخه کرد. سرهنگ گفت: «سرجوخه، در این منزل بچه‌ای نیست. ظاهراً گلوله از جای دیگری آمده. افراد را صدا کنید و دستور بدهید سوار شوند.»

«آخه جناب سرهنگ، ما به چشم خودمون دیدیم بچه‌ها دویدن همین‌جا! همه‌مون دیدیم!»

«مگر نشیدی که این خانم الان گفت اینجا بچه‌ای نیست؟ گوشه‌هایت کجا رفته، سرجوخه؟ یا شاید می‌خواهی توپخانه از ما جلو بیفتند، آن‌هم با آن دره که در دو فرسخی است و باید از آن گذشت؟»

«چشم، قربان. شما جناب سرهنگین، اما اگه من سرهنگ بودم...»

«آن وقت، بدون شک، من می‌شدم سرجوخه هاریسن. و در آن صورت تصور می‌کنم من هم خیلی بیشتر به داشتن و به دست آوردن یک اسب دیگر اهمیت می‌دادم که شرط‌بندی یکشنبه بعدم از دستم نرود تا به وضع یک خانم پیر بدون نوه...» لووینیا تعریف کرد که در این موقع چشمان سرهنگ یک لحظه متوجه بی‌بی جون شد و باز به طرف دیگر برگشت... «آن‌هم در یک خانه که به اکثر احتمالات، در نهایت شرمندگی عرض می‌کنم، امیدوارم دیگر هیچ وقت من نخواهم دید، افرادت را سوار کن و حرکت کن.»

من و رینگو آن زیر چمباتمه نشسته بودیم، نفس هم نمی‌کشیدیم، و صدای آنها را می‌شنیدیم که از خانه می‌رفتند، صدای سرجوخه را شنیدیم که افراد را از انبار احضار کرد و شنیدیم که سوار شدند و رفتند. اما باز هم تکان نخوردیم، چون بدن بی‌بی جون که راست نشسته بود هیچ

تغییر حالت پیدا نکرد، و این بود که ما فهمیدیم سرهنگ هنوز در اتاق است، آن‌هم قبل از آنکه سرهنگ به صدا درآید. صدایش بریده، تند و سخت بود، و اثری هم از خنده نهانی در پشت آن بود. گفت: «پس شما هیچ نوه ندارید. چه قدر جای تأسف است که در یک همچو جایی که دو بچه می‌توانستند از آن لذت ببرند، بازی کنند، ماهی بگیرند، شکار بروند، که شاید دل‌انگیزترین ورزش‌هاست، و با اینکه در نزدیکی منزل شکار پیدا نمی‌شود، باز هم دل‌انگیز است، هیچ بچه نیست. آن هم با اینکه تفنگ دارید، تفنگ قابل اطمینانی دارید.»

لووینیا تعریف کرد که در این موقع چه جور سرهنگ به تفنگ که سرجوخه در گوشه اتاق گذاشته بود نگاه کرد؛ و در این موقع من و رینگو نفس نمی‌کشیدیم. «هر چند آن‌طور که فهمیدم این تفنگ مال شما نیست. بهتر هم همین که این تفنگ مال شما نباشد، چون اگر این تفنگ شما بود (که نیست) و شما دو نوه داشتید، یا یک نوه داشتید و یک همبازی سیاه برای او (که ندارید) و اگر این دفعه اول بود (که نیست) آن وقت در دفعه بعدی ممکن بود که شدیداً به یک نفر صدمه برسد. اما من چه پرچانگی می‌کنم؟ دارم حوصله شما را که آن‌طور ناراحت روی صندلی نشسته‌اید سر می‌برم و وقت خودم را با صحبت‌های خودمانی که فقط می‌شود با خانم مسنی گفت که دو تا نوه داشته باشد (یا یک نوه داشته باشد و یک همبازی سیاه برای او) تلف می‌کنم.» اکنون دیگر او نیز آماده رفتن شده بود؛ این را ما هم از زیر دامان ملتفت شده بودیم؛ این بار بی‌بی جون بود که به حرف آمد:

«آقا! چیزی در منزل نیست که تعارف کنم. اما اگر بعد از این همه

سواری یک گیللاس شیر سرد...»

منتها تا مدتی سرهنگ اصلاً جوابی نداد؛ لووینیا تعریف کرد که

چه طور سرهنگ با آن چشمهای روشن تندش و آن سکوت تند پر از خنده اش به بی بی جون نگاه می کرد. بالاخره سرهنگ گفت: «نخیر، نخیر. خیلی متشکرم. شما دارید تعارفی می کنید که از حد ادب هم آن طرف تر است، به خودتان تحمیل می کنید که این ظاهر دوستانه را به خود بگیرید.» بی بی جون گفت: «لووینیا، همراه آقا به اتاق ناهارخوری برو و هرچه داریم خدمتشان ببر.»

اکنون سرهنگ از اتاق بیرون رفته بود، چون بی بی جون به لرزه افتاده بود، همین طور می لرزید، اما هنوز راحت ننشسته بود، در این موقع صدای نفس زدنش را می شنیدیم. و ما هم در این موقع نفسی کشیدیم، و به یکدیگر نگاه کردیم. من آهسته گفتم: «هیچ وقت آن نفر را نکشتم. اصلاً کسی را نکشتم!» این بود که این بار بدن بی بی جون آمدن سرهنگ را به ما خبر داد؛ منتها این بار من تقریباً احساس می کردم که سرهنگ به آن قسمت دامان بی بی جون که روی ما گسترده بود نگاه می کرد، و در ضمن از بی بی جون برای شیری که خورده بود تشکر می کرد، و اسم خودش و هنگش را هم بی بی جون داد.

سرهنگ گفت: «شاید بهتر همین باشد که شما نوه ندارید. چون حتماً می خواهید بی سر و صدا زندگی کنید. آخر من خودم سه پسر دارم. و هنوز وقت نکرده ام پدر بزرگ بشوم.» اکنون دیگر در صدایش اثری از خنده نبود. و لووینیا تعریف کرد که در این موقع در درگاه ایستاده بود، برنج زرد روی لباس آبی اش برق می زد و کلاهش در دستش بود، به بی بی جون نگاه می کرد و دیگر نمی خندید: «عذرخواهی نمی کنم؛ به عذاب آمدن از باد و آتش کار احمقهاست. اما اجازه بدهید عرض کنم و امیدوار باشم که برای فراموش نکردن ما شمالی ها هیچ وقت خاطره ای از این بدتر نداشته باشید.» آن وقت دیگر رفته بود. صدای مهمیزش را از

دهلیز و بعد از روی ایوان جلوخان شنیدیم. بعد صدای اسب آمد، کم شد و بعد دیگر نیامد، و آنوقت بی بی جون راحت نشست. به ته صندلی تکیه داد، دستش روی سینه اش بود و چشمانش را بسته بود، و قطرات درشت عرق روی صورتش نشسته بود؛ ناگهان من فریادم بلند شد: «لوونیا! لوونیا!» اما در این موقع بی بی جون چشمانش را باز کرد و به من نگاه کرد؛ وقتی چشمانش باز شد نگاهش به من بود. آنوقت لحظه ای به رینگو نگاه کرد، اما باز نگاهش متوجه من شد، و باز نفس نفس می زد.

گفت: «بایارد، آن چه کلمه ای بود که گفتی!»

من گفتم: «کلمه؟ کی، بی بی جون؟» آنوقت یادم آمد (گفته بودم «حرومزاده»); به بی بی جون نگاه نمی کردم، و بی بی جون به ته صندلی تکیه داده بود و نفس نفس می زد.

گفت: «تکرارش نکن. فحش دادی. حرف زشت زدی، بایارد.»

به بی بی جون نگاه نمی کردم. پاهای رینگو را می دیدم. گفتم: «رینگو هم فحش داد.» بی بی جون جواب نداد، اما من باز نگاهش را روی خود احساس می کردم، ناگهان فریاد زدم: «شما هم دروغ گفتید. گفتید ما اینجا نیستیم.»

بی بی جون گفت: «می دانم.» تکانی خورد. گفت: «کمک کنید بلند شوم.» از صندلی به کمک ما بلند شد. نمی دانستیم چه می خواهد بکند، در مدتی که به ما و صندلی تکیه کرده بود، ما همین طور ایستاده بودیم، و بعد او کنار صندلی زانو زد. رینگو بود که اول زانو زد. من بعد از او زانو زدم، و بی بی جون از خدا تمنا می کرد که آن دروغ را به او ببخشاید. آنوقت برخاست، ما فرصت هم نکردیم کمکش کنیم تا بلند شود. گفت: «بروید از آشپزخانه یک ظرف آب با صابون بیاورید. صابون نو را بیاورید.»

عقب نشینی



بعد از ظهر آن روز لوش ارابه را تا کنار دالان عقبی منزل راند و قاطرها را باز کرد، تا وقت شام هر چه داشتیم بجز رختخوابی که آن شب در آن می خوابیدیم در گاری بار کرده بودیم. بعد بی بی جون به طبقه بالا رفت و هنگامی که پایین آمد لباس ابریشمی سیاهی که معمولاً یکشنبه ها در برمی کرد به تن کرده بود و کلاهش هم سرش بود، و صورتش رنگی داشت و چشمانش برق می زد.

رینگو گفت: «امشب میخوایم از اینجا بریم؟ من به خیالم می رسید تا صب، نمیریم.»

بی بی جون گفت: «همچو خیالی نداریم. اما حالا سه سال است که من هیچ جا نرفته ام؛ خیال می کنم خدا مرا از اینکه یک روز پیش از وقت حاضر شده ام ببخشد.» آن وقت برگشت (ما در آن موقع در اتاق ناهارخوری بودیم و شام روی میز چیده بود) به طرف لوونیا گفت: «به لوش و جویی بگو همین که شامشان را خوردند با فانوس و بیل حاضر

باشند.»

لووینیا نان ذرت را روی میز گذاشته بود و داشت از اتاق بیرون می‌رفت که ایستاد و به بی‌بی جون نگاه کرد. گفت: «یعنی می‌خواین اون چمدون سنگینو از اینجا تا ممفیس با خودتون ببرین؟ می‌خواین از اونجا که از تابستون تا حالا در امان بوده درش بیارین ببرینش تا ممفیس؟»

بی‌بی جون گفت: «بله. من دستوره‌های سرهنگ سارتوریس را همان‌طور که خودم می‌فهمم اجرا می‌کنم.» بی‌بی جون داشت می‌خورد؛ حتی اصلاً به لووینیا نگاه نکرد. لووینیا در درگاه صندوقخانه ایستاده بود و به پشت بی‌بی جون نگاه می‌کرد.

«چرا همین‌جا نمی‌ذارینش که خوب قایمش کرده بودیم و من میتونم ازش مواظبت کنم؟ اگه دوباره هم اینجا بیان کی میتونه پیداش کنه؟ جایزه را برای خون جان آقا معین کردن نه واسهٔ یه چمدون پر از...»

بی‌بی جون گفت: «لابد من دلیلی دارم. کاری که به تو گفتم انجام بده.» «خیلی خوب. اما چه‌طور شده شما امشب می‌خواین از زیر خاک درش بیارین و حال اینکه فردا صب می‌خواین...»

بی‌بی جون گفت: «تو کاری که گفتم بکن.»

لووینیا گفت: «چشم.» از در بیرون رفت. من به بی‌بی جون نگاه کردم که غذا می‌خورد، و کلاهش درست در بالاترین نقطهٔ سرش بود، و رینگو از پشت صندلی بی‌بی جون با چشم‌هایش که کمی دور برداشته بود به من نگاه می‌کرد.

من گفتم: «چرا همین‌طور زیر خاک نماند؟ اگر آن راهم روی گاری ببندیم بارمان همان‌قدر سنگین‌تر می‌شود. جوبی می‌گوید این چمدان هفتاد و پنج من است.»

«هفتاد و پنج منقال! اگر هفتصد و پنجاه من هم...» لووینیا به اتاق آمد.

گفت: «حاضر. کاش به من می گفتین چرا امشب میخواین از زیر خاک درش بیارین.»

بی بی جون نگاهی به او کرد. «دیشب خوابش را دیدم.»
لوونیا گفت: «وای!» او و رینگو عیناً شکل هم بودند.

بی بی جون گفت: «خواب دیدم از پنجره بیرون را نگاه می کنم، یک مرد پیدا شد که رفت در باغ میوه درست همان جا که چمدان دفن است و آنجا ایستاد و جایش را نشان داد.» باز بی بی جون به لوونیا نگاه کرد، گفت:
«رنگش سیاه بود.»

لوونیا گفت: «سیاه؟»
«بله.»

لوونیا چند لحظه ای چیزی نگفت. بعد پرسید: شما
«می شناختینش؟»

بی بی جون گفت: «بله.»
«به من میگین کی بود؟»
بی بی جون گفت: «نه.»

لوونیا رو به رینگو کرد. گفت: «برو به بابات و لوش بگو فانوس و
بیلهارو وردارن بیارن بالا.»

جویی و لوش در آشپزخانه بودند. جویی پشت اجاق نشسته بود و بشقابی روی زانویش گذاشته بود. لوش روی جعبه جویی نشسته بود، ساکت بود، و دو بیل را بین زانوهای خود گرفته بود، اما من ابتدا او را ندیدم، چون سایه رینگو مانع بود. چراغ روی میز بود، و من سایه سر رینگو را می دیدم که خم شده بود و زانویش عقب و جلو می رفت، و لوونیا بین ما و چراغ ایستاده بود، دستهایش را روی کپش گذاشته بود و آرنجهایش رو به دو طرف افراشته بود و سایه اش دیوار را گرفته بود.

گفت: «اون لوله را خوب پاک کنین.»

جوبی فانوس را می کشید، و بی بی جون دنبالش می رفت، و دنبال بی بی جون لوش می رفت؛ من کلاه بی بی جون و سر لوش و دو سر بیل را که از شانه لوش پیدا بود می دیدم. رینگو از پشت سر من نفس می کشید. گفت: «خیال می کنی خواب کدومشونو دیده؟»

گفتم: «چرا از خودش نمی پرسی؟» اکنون به باغ میوه رسیده بودیم. رینگو گفت: «کی؟ من از اون پرسم؟ والله آگه خودش اینجا بمونه هیچ کس جرأت نمی کنه دس به این چمدون بزنه، میخواد شمالی باشه میخواد کس دیگه، حتی جان آقام نمیتونه.»

آن گاه توقف کردند، یعنی بی بی جون و جوبی، و بی بی جون فانوس را گرفت و جوبی و لوش چمدان را از جایی که آن شب تابستان که پدرم بازگشته بود به خاک سپرده بودند بیرون کشیدند. همان شب تابستان بود که لوینیا در درگاه اتاق خواب ما ایستاد بدون آنکه حتی چراغ را روشن کند و من به رختخواب رفتم و بعد یا از پنجره به بیرون نگاه کردم یا خواب دیدم که نگاه می کنم، و فانوس را دیدم (یا در خواب دیدم). و در این شب، بعد که چمدان را بیرون کشیدند، بی بی جون فانوس به دست جلو افتاد و من و رینگو هم کمک کردیم و چمدان را به خانه بردیم. پیش از آنکه به خانه برسیم جوبی چمدان را به طرف ارابه پربار کشید.

بی بی جون گفت: «ببریدش به منزل.»

جوبی گفت: «همین حالا میذاریمش تو ارابه تا دیگه صب وقتمون تلف نشه. بیا این طرف، پسر.» این را به لوش گفت.

بی بی جون گفت: «ببریدش به منزل.» این بود که پس از اندک درنگی جوبی به طرف منزل راه افتاد. اکنون صدای نفس کشیدنش را هم می شنیدیم، و هر چند قدم که برمی داشت می گفت: «هه!» به آشپزخانه که

رسیدیم جویی سر چمدان را محکم زمین گذاشت.

گفت: «هه! شکر خدا که تموم شد.»

بی‌بی جون گفت: «ببریدش بالا.»

جویی رو به بی‌بی جون کرد و چشمش را به او دوخت. هنوز قدش را راست نکرده بود، همان‌طور خمیده به بی‌بی جون نگاه کرد. پرسید: «کدومو؟»

بی‌بی جون گفت: «ببریدش بالا، باید توی اتاق من باشد.»

«یعنی اینو باس کشید برد بالا اونوخ دوباره صب که شد کشیدش آوردش پایین؟»

بی‌بی جون گفت: «این کار باید بشود. تو کمک می‌کنی یا باید من و بایارد تنهایی ببریمش؟»

آن وقت لووینیا به آشپزخانه آمد. به همان زودی لباسش را کنده بود. مثل غول بلند به نظر می‌آمد، از یک جهت مثل متکا بود، اما در پیراهن خواب که پوشیده بود از متکا هم بلندتر بود، پابره‌نه و مثل غول ساکت بود، و پایش هم‌رنگ سایه‌ای بود که در آن ایستاده بود و در نتیجه مثل این بود که پا نداشت، دو ردیف ناخنهای پایش کمرنگ و بی حرکت و بیوزن مثل دو ردیف پرخاک آلود در حدود یک وجبی دامن پیراهن خوابش قرار گرفته بود، مثل اینکه به بدن او مربوط نباشد. لووینیا پیش آمد و جویی را به کنار راند و خم شد تا چمدان را بلند کند. گفت: «ردشو، سیا.» جویی غرش رنجیده‌ای کرد و بعد لووینیا را به کنار راند.

جویی گفت: «زن، برو کنار.» سر چمدان را بلند کرد، بعد روگرداند و به لوش نگاه کرد که تاکنون سر چمدان را زمین نگذارده بود. گفت: «اگه میخوای سوارش شی پاتو بلند کن.» چمدان را بردیم بالا به اتاق بی‌بی جون، و جویی باز داشت سر آن را زمین می‌گذاشت، که بی‌بی جون

او و لوش را واداشت تخت را از کنار دیوار به وسط بکشند و چمدان را پشت آن بگذارند، من و رینگو هم باز کمک کردیم. خیال نمی‌کنم یک ذره از هفتاد و پنج من سبک‌تر بود.

بی‌بی جون گفت: «حالا همه بروید بخوابید، تا بتوانم صبح زود راه بیفتیم.»

جوبی گفت: «کار شما همینه. همه رو صب سحر بیدار کنین اون‌وخ ظهر که شد راه بیفتین.»

لوونیا گفت: «دیگه حرف نزن. هر جور روزا خانم گفتن بکن.» ما بیرون آمدیم، بی‌بی جون را کنار تختش گذاشتیم که زیاد از دیوار جدا مانده بود، و چنان وضع نامعقولی داشت که حتی اگر چمدانی که من و رینگو و جوبی هم اکنون معتقد شده بودیم هفتاد و پنج من وزن دارد ممکن بود از دیده پنهان باشد هر که به آن اتاق می‌رفت فوراً در می‌یافت که چیزی زیر تخت پنهان کرده‌اند. آن‌طور که شده بود تغییر جای تخت وجود چیز پنهان شده را مسلم می‌کرد. آن‌وقت بی‌بی جون در را پشت سر ما بست و من و رینگو بی حرکت و ساکت در دهلیز ماندیم و به یکدیگر نگریستیم. از وقتی من به یاد داشتم، در هیچ یک از درهای منزل، چه از بیرون و چه از داخل، هیچ وقت کلیدی نبود. با وجود این صدای کلید را که در قفل پیچیده بود شنیده بودیم.

رینگو گفت: «من نمیدونستم این قفل کلید داره، چه برسه به اینکه کلید توش بچرخه.»

لوونیا گفت: «ولابد اینم به تو و جوبی مربوطه.» لوونیا پس از بیرون آمدن از اتاق درنگ نکرده بود، به همان زودی روی تختش دراز کشیده بود و وقتی ما نگاه کردیم داشت لحاف را روی صورت و سرش می‌کشید. گفت: «برین بخوابین.»

من و رینگو به اتاق خواب رفتیم و شروع به کندن لباس خود کردیم چراغ روشن بود و قبلاً لباس یکشنبه ما که قرار بود فردا بپوشیم و به ممفیس برویم، روی صندلی گذارده شده بود.

رینگو باز پرسید: «خیال می‌کنی خواب کدومشونو دیده؟» اما من جوابی ندادم، می‌دانستم که رینگو می‌داند لزومی به جواب دادن من نیست.

۲

لباس یکشنبه خود را زیر نور چراغ پوشیدیم، صبحانه را نیز زیر نور چراغ خوردیم و صدای لووینیا را می شنیدیم که بالای پلکان، ملحفه بی بی جون و مرا که شب در آن خوابیده بودیم جمع کرد و رختخواب رینگو را نیز پیچید و پایین آورد؛ اول روز به جایی رفتیم که لوش و جوبی قبلاً قاطرها را به گاری بسته بودند و جوبی نیز لباسی در بر کرده بود که خودش به آن لباس یکشنبه می گفت و آن نیم تنه دم دار فرسوده و کلاه بدون ته پدرم بود. وقتی بی بی جون بیرون آمد (هنوز همان لباس ابریشمی سیاه تنش بود و کلاه هم سرش بود مثل اینکه با همانها خوابیده باشد، یعنی تمام شب را راست ایستاده باشد و دستش روی کلیدی باشد که ما نمی دانستیم از کجا آورده بود و در را آن طور که من و رینگو می دانستیم بار اول قفل کرده باشد) شالش را روی شانه اش انداخته بود و چتر تابستانی خود و تفنگ را هم از بالای سر بخاری آورده بود. تفنگ را به طرف جوبی دراز کرد، گفت: «بیا.» جوبی نگاهی به آن کرد.

جوبی گفت: «لازمش نداریم.»

بی بی جون گفت: «بگذارش توی گاری.»

«نه خانوم، هیچ همچی چیزی لازم نداریم. همچین زود به ممفیس می‌رسیم که کسی نفهمد تو جاده‌ایم. لاید جان آقا شمالی هارو از اینجا تا ممفیس رونده و تارومار کرده.»

این بار بی بی جون اصلاً چیزی نگفت. همان‌طور ایستاده بود و تفنگ را رو به جوبی دراز کرده بود تا وقتی که جوبی پس از مدتی آن را گرفت و در گاری گذاشت. بی بی جون گفت: «حالا بروید چمدان را بیاورید.» جوبی هنوز داشت تفنگ را توی گاری می‌گذاشت؛ وسط کار ماند، سرش را کمی گرداند.

گفت: «کدومو؟» قدری دیگر برگشت؛ باز هم به بی بی جون که روی پلکان ایستاده بود و به او می‌نگریست نگاه نکرد؛ به هیچ‌کدام ما نگاه نمی‌کرد، و به هیچ‌یک از ما خصوصاً خطاب نمی‌کرد. گفت: «دیدین گفتیم!»

بی بی جون گفت: «من نمی‌دانم چه وقت شده که چیزی به فکر تو رسیده باشد و در عرض ده دقیقه به کسی نگفته باشی. اما حالا بخصوص از چه حرف می‌زنی؟»

«کاری نداشته باشین. بیا بریم، لوش. اون بچه‌رم با خودت بیار.» از کنار بی بی جون رد شدند و رفتند. بی بی جون نگاهی هم به ایشان نکرد. گویی نه فقط از نظرش بلکه از دلش نیز بیرون رفته بودند. مسلم بود که جوبی این‌طور پنداشته بود. جوبی و بی بی جون همین‌طور بودند؛ مثل یک مرد و یک مادبان بودند، آن هم مادبان اصیل که مقدار معینی از آزار مرد را تحمل می‌کند و مرد می‌داند که مادبان فقط همان مقدار را تحمل می‌کند و می‌داند که وقتی آزار به آن حد رسید چه اتفاقی خواهد افتاد. آن وقت

این‌طور اتفاق می‌افتد: مادیان لگدی به مرد می‌زند، این لگد را بدخواهانه و با شدت نمی‌زند، آن‌قدر می‌زند که تذکاری باشد، و مرد می‌داند که این اتفاق می‌افتد این است که در آن موقع خوشحال می‌شود، چون رسیده و گذشته، یا او تصور می‌کند که گذشته، این است که روی زمین می‌نشیند یا دراز می‌کشد و چون تصور می‌کند که گذشته، قدری به مادیان فحش می‌دهد. آن‌وقت مادیان سرش را جلو می‌برد و او را گاز می‌گیرد. جوبی و بی‌بی چون هم همین‌طور بودند و بی‌بی چون همیشه جوبی را تأدیب می‌کرد، نه شدید، بلکه همان‌قدر که تذکاری باشد، مثل همین حالا، جوبی و لوش نزدیک بود از در داخل عمارت بشوند و بی‌بی چون هنوز دنبال آنها نگاه نکرده بود، که جوبی گفت: «بهشون گفتم. و خیال نمی‌کنم تو هم بتونی نظرشونو برگردونی.» آن‌وقت بی‌بی چون فقط لبهایش را جنباند، و هنوز هم به آن‌طرف‌گاری منتظر نگاه می‌کرد، مثل اینکه هیچ کجا خیال نداشتیم برویم و جوبی حتی وجود هم نداشت. بی‌بی چون گفت: «تخت را هم دوباره به دیوار بچسبانید.» این‌بار جوبی جوابی نداد. فقط به کلی بی‌حرکت ایستاد، حتی رو برنگرداند به بی‌بی چون نگاه کند، تا بالاخره لوش گفت: «یالا، بابا. راه بیفت.» راه افتادند. من و بی‌بی چون در انتهای راهرو ایستاده بودیم و صدایشان را می‌شنیدیم که چمدان را بیرون کشیدند، بعد تخت را همان‌جا که دیروز بود گذاشتند؛ صدایشان را از روی پلکان با چمدان که می‌آوردند می‌شنیدیم. تق‌تقهای نامرتب و آرام که مثل بردن تابوت است. بعد به راهرو رسیدند.

بی‌بی چون بدون آنکه به عقب نگاه کند، گفت: «برو کمکشان کن. یادت باشد که جوبی دارد پیر می‌شود.» چمدان را کنار تفنگ و سبد غذا و رختخواب در‌گاری گذاشتیم و خودمان هم سوار شدیم. بی‌بی چون روی نیمکت کنار جوبی، کلاه درست در بالاترین نقطه سرش بود و چتر را هم

پیش از آنکه شب‌نم بیارد باز کرده بود و راه افتادیم. لوش قبل از حرکت ما ناپدید شده بود، اما لوونیا در انتهای راهرو ایستاده بود، و کلاه کهنه پدرو روی چارقش بود. آن وقت من دیگر به عقب نگاه نکردم، هر چند حس می‌کردم که رینگو که کنار من نشسته بود حتی پس از آنکه از دروازه رد شدیم و در جاده شهر پیش می‌رفتیم هر چند قدم‌رو برمی‌گرداند و به عقب نگاه می‌کرد. آن وقت به پیچی رسیدیم که در تابستان گذشته آن سرجوخه شمالی را سوار اسب خوش‌رنگش دیده بودیم.

رینگو گفت: «حالا دیگه نیس. سارتوریس، خداحافظ؛ ممفیس

سلام!»

وقتی جفرسن از دور پیدا شد آفتاب تازه طلوع می‌کرد، از کنار یک گروهان که کنار جاده در چمن چادر زده بودند و صبحانه می‌خوردند گذشتیم. لباسشان خاکستری‌نمانده بود؛ تقریباً به رنگ برگ خشکیده درآمد بود، چند نفرشان اصلاً لباس نظام نداشتند، و یکی از ایشان که شلوار آبی شمالی‌ها رابه پا داشت و نیم‌تنه راهی از آن نوع که پدرو تابستان سال پیش که برگشت به تن داشت پوشیده بود، تابه‌ای را به طرف ما تکان داد، و فریاد زد: «اوهوی، می‌سی‌سی‌پی! زنده باد آرکانزا!»

بی‌بی‌جون را در منزل خانم کامپسون گذاشتیم تا با خانم کامپسون خداحافظی کند و از او خواهش کند گاه‌گاه به منزل ما برود و سری به گلها بزند. بعد من و رینگو گاری را تا در مغازه راندیم و داشتیم کیسه نمکی که خریده بودیم بیرون می‌آوردیم که عمویاک مک‌کاسلین از آن طرف میدان لنگان‌لنگان پیدایش شد که عصایش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد، و از دنبالش سروان‌گروهانی که وقت عبور ما داشتند روی چمن صبحانه می‌خوردند، روان بود. اینها دو نفر بودند، یعنی مک‌کاسلین‌ها دوتا بودند، یکی آمودیوس و دیگری توفیلوس، و دوقلو هم بودند، منتها بجز

خودشان همه یکی را باک و دیگری را بادی صدا می‌زدند. هر دو مجرد بودند، و مزرعه‌ای در حدود چهار فرسخی شهر داشتند که در اراضی دره واقع بود. در این مزرعه یک خانه مستعمراتی بود که پدرشان ساخته بود و مردم می‌گفتند وقتی آن خانه به ایشان ارث رسید هنوز یکی از بهترین خانه‌های مملکت بود. اما در آن موقع دیگر خانه خوبی نبود چون عموباک و عموبادی در آن منزل نداشتند. از وقتی پدرشان مرده بود هیچ وقت در آن منزل نکرده بودند. در یک خانه چوبی دو اتاقه با ده، دوازده سگ منزل کرده بودند و سیاهانشان را در خانه اربابی سکنا داده بودند. این خانه قفلی نداشت، اما هر شب وقتی سیاهان از کار مزرعه بازمی‌گشتند عموباک یا عموبادی سیاهان را به خانه می‌برد و در را با کلیدی به بزرگی تپانچه قفل می‌کرد؛ احتمال می‌رفت که در آن موقع که آخرین فرد سیاهپوست از خدمه ایشان از پشت خانه گریخته بود باز هم در را قفل کنند. و مردم می‌گفتند که عموباک و عموبادی این موضوع را می‌دانستند و سیاهان هم می‌دانستند که آن دو این موضوع را می‌دانند، منتها این کار مثل یک بازی بود که طبق قواعد معینی بازی شود، هر وقت عموباک یا عموبادی در را قفل می‌کرد آن دیگری نباید سرک می‌کشید، هیچ‌یک از سیاهان نباید چنان می‌گریخت که حتی بر اثر تصادف غیرقابل اجتنابی دیده شود، یا در وقت دیگری فرار کند؛ حتی گفته می‌شد که آن عده از سیاهان که هنگام قفل شدن در نمی‌توانستند فرار کنند داوطلبانه تا شب بعد از خروج خودداری می‌کردند. آن وقت کلید را از میخی که کنار در بود می‌آویختند و به خانه پر از سگ خود می‌رفتند و شام می‌خوردند و دو نفری پوکر بازی می‌کردند؛ و مردم می‌گفتند که چه طور هیچ‌کس در تمام ایالت می‌سی‌سی‌پی یا آن طرف رودخانه جرأت نداشت با آن دو نفر بازی کند، اگرچه آن دو تعهد کنند که

ورق نزنند، چون در بازی پوکری که آن دو بازی می‌کردند و به حکم یک ورق سیاهان و خروارها پنبه را برد و باخت می‌کردند شاید خود خدا می‌توانست از پس یکی از آن دو برآید اما اگر با هر دو بازی می‌کرد حتماً بیراهنش را درمی‌آوردند.

خصایص عموبادی و عموباک خیلی بیش از اینها بود. پدرم می‌گفت آن دو از زمانی که در آن زندگی می‌کنند جلو هستند. می‌گفت آن دو درباره روابط اجتماعی نه فقط نظریاتی دارند که شاید پنجاه سال پس از مرگشان مردم نامی برای آن نظریات پیدا کنند بلکه آن نظریات را به مرحله عمل نیز درآورده‌اند. این نظریات درباره زمین بود. آن دو معتقد بودند که زمین متعلق به افراد نیست بلکه افراد متعلق به زمینند و همچنین معتقد بودند که زمین به افراد اجازه می‌دهد مادام که درست رفتار می‌کنند در آن و به وسیله آن زندگی کنند و از آن استفاده ببرند، و اگر درست رفتار نکنند مثل سگی که کیک را از خودش براند زمین هم آن افراد را از خودش پرت می‌کند. یک جور محاسبه‌ای از معامله‌های خود می‌کردند که قاعدتاً از شرط‌بندی قمارشان پیچیده‌تر بود، و طبق آن سیاهانی که داشتند باید آزاد می‌شدند، نه اینکه آزادی به ایشان داده شود بلکه آن راکسب و تحصیل کنند. آزادی را به وسیله کار و به واحد کار از خود مزرعه بخرند، نه اینکه با پول از عموباک یا عموبادی. متنها سروکار عموباک و عموبادی غیر از سیاهان با کسان دیگر نیز بود، و همین هم دلیل فریاد زدن و عصا تکان دادن و لنگان لنگان پیش آمدن عموباک بود، یا دلیل آن بود که کسی که لنگان لنگان پیش می‌آمد و فریاد می‌زد و عصایش را تکان می‌داد عموباک بود. یک روز پدرم تعریف می‌کرد که چه جور متوجه شده بودند که اگر آن بلوک خواه با گرفتن رأی و خواه به زور سلاح به دو دسته خصوصی منقسم شود که سرباز بدهند هیچ خانواده‌های نمی‌تواند با مک کاسلین‌ها

در بیفتد، چون تمام خانواده‌های دیگر مجبور بودند از میان پسرخاله‌ها و پسرعموها و اقوامشان سرباز بگیرند و حال آنکه عموباک و عموبادی پیش از وقت یک لشکر آماده داشتند. این لشکر عبارت بود از کشاورزان مسکین و کسانی که سیاهان «خاکروبه سفید» می‌نامیدند، که به معنی سفیدپوستانی است که مالک غلام و کنیز نبودند و حتی وضع زندگی ایشان بمراتب بدتر از وضع زندگی غلامان و کنیزان در مزارع بزرگ بود. این یک جنبه دیگر نظریات عموباک و عموبادی درباره مردم و زمین بود که پدرم می‌گفت مردم هنوز اسمی برای آن ندارند، و به‌موجب آن عموباک و عموبادی این‌گونه مالکین سفیدپوست را راضی کرده بودند که قطعات کوچک ملک خود را با املاک سیاهان و املاک خودشان روی هم بریزند، و در ازای کسی نمی‌دانست دو برادر چه وعده‌ای به ایشان داده بودند جز آنکه زن و بچه ایشان کفش به پا می‌کردند و حال آنکه قبلاً همه ایشان آن‌قدر نداشتند که کفش به پا کنند، و حتی بسیاری از ایشان بچه‌هایشان را به مدرسه می‌فرستادند. در هر صورت اینها (سفیدپوستان، خاکروبه‌ها) عموباک و عموبادی را به چشم خدا می‌دیدند. این بود که وقتی پدرم هنگ اولش را خواست جمع‌آوری کند و به ویرجینیا برود و عموباک و عموبادی هم آمدند و خواستند اسمشان را ثبت کنند و دیگران گفتند که آن دو ستنشان بیش از حد زیاد است (از هفتاد متجاوز بود)، تا مدتی مثل این شده بود که هنگ پدرم اولین جنگش را باید مقابل چمن منزل خودمان می‌کرد. ابتدا عموباک و عموبادی گفتند که در مقابل پدرم یک گروهان از افراد خودشان تشکیل می‌دهند. بعد متوجه شدند که این کار مانع پدرم نخواهد شد، این بود که عموباک و عموبادی نفوذ خودشان را به پدرم تحمیل کردند. به پدرم گفتند که اگر نگذارد آن دو نیز با هنگ او بروند رأی عده سربازان معمولی که از همان خاکروبه‌های سفید تشکیل

می شد و از ایشان پیروی می کرد نه فقط او را وامی داشت که برای انتخاب افسران قبل از عزیمت هنگ از چمن جلسه‌ای تشکیل دهد بلکه ممکن بود خود او را از سرهنگی به سرگردی و یا حتی به سروانی و فرماندهی یک گروهان تنزل رتبه دهد. پدرم به اینکه چه درجه‌ای داشته باشد اهمیتی نمی داد؛ همین قدر که می گذاشتند امر و نهی را او بکند دیگر سرهنگ یا گروهبان بودن برایش تفاوتی نداشت، شاید حتی اهمیتی نمی داد که خود خدا او را به سربازی صرف تنزل رتبه دهد؛ آنچه او را آزار می داد این فکر بود که در افرادی که تحت فرمان داشت اختیار که سهل است حتی میل آن باشد که این طور با او درافتند، این بود که سازش کردند؛ موافقت کردند که یکی از دومک کاسلین مجاز باشد همراه هنگ برود. پدرم و عموباک و عموبادی دست یکدیگر را فشردند و طبق همان هم عمل کردند؛ در تابستان بعد پس از سقوط مجدد ماناساس وقتی که افراد عملاً پدرم را تنزل دادند همین آرای پیروان مک کاسلین‌ها بود که به نفع پدرم داده شد و صاحبان همان آرا بودند که به اتفاق پدرم از هنگ استعفا دادند و با او به می‌سی‌سی‌پی بازگشتند و گروهان سوار خارج از صف او را تشکیل دادند. این بود که قرار شد که یکی از آن دو برود و خودشان تصمیم گرفتند که کدام یک برود؛ فقط یک راه برای اخذ تصمیم داشتند که از آن دو نفر هر یک ببرد مطمئن باشد که حقش را کاملاً و بدون خطر تحصیل کرده است و هر یک ببازد بداند که مغلوب کسی شده است که بر او برتری دارد؛ عموبادی نگاهی به عموباک کرد و گفت: «خیلی خوب، فیلوس، متقلب. ورقها را درآر.»

پدرم می‌گفت که خیلی قشنگ بود، می‌گفت مردمی آنجا بودند که در عمرشان همچو هنرمندی خونسردانه و بیرحمانه‌ای ندیده بودند. دو نفری سه دست پوکر بسته بازی کردند، قرار شد دو دست اولی را به

ترتیب و دست سوم را برنده دست دوم بدهد؛ همان‌جا نشستند (کسی پتویی گسترده بود و تمام هنگ به تماشا ایستاده بود) مقابل یکدیگر بودند و دو صورت پیرشان آن‌قدر به هم شبیه نبود که شبیه چیزی بود که پس از اندک تأملی شخص به یاد می‌آورد شبیه تمثال کسی که مدتها پیش در جایی مرده و به یک نگاه، شخص به یاد می‌آورد که مثلاً صدسال پیش واعظی در ماساچوستز بوده و مرده است؛ دو نفری نشستند و آن ورقها را که از پشت داده می‌شد بدون آنکه نگاهی هم به آنها بکنند شناختند و اسم بردند؛ این بود که برای هر دست گاهی مجبور شدند هشت و حتی ده مرتبه از نو ورق بدهند تا داورها یقین کردند که هیچ‌یک از آن دو نمی‌داند در دست دیگری چیست. و در نتیجه عمویاک باخت؛ این بود که اکنون عمویادی در تیپ تنانت در ویرجینیا سر جوخه بود و عمویاک از آن طرف میدان لنگ‌لنگان پیش می‌آمد و عصایش را رو به من می‌جنباند و فریاد می‌زد:

«والله، خودشه! این پسر جان سارتوریه!»

سروان پیش آمد و نگاهی به من کرد. گفت: «پدرت را اسماً می‌شناسم.»

عمویاک فریاد زد: «اسماً می‌شناسی؟» تا این موقع مردم در طول خیابان ایستاده بودند و گوش می‌دادند، همان‌طور که همیشه می‌کردند، لبخند نمی‌زدند مبادا او ببیند. «کی هست که در این مملکت نشناسدش؟ برو شمالی‌ها رو گیر بیار تا تعریفش را برایت بکنند، والله اولین هنگ‌رو در می‌سی‌سی‌پی از جیب خودش تشکیل داد و رداشت برد به ویرجینیا و پدر شمالی‌ها رو از چپ و راست درآورد تا یک وقت شستش خبردار شد که اون افرادی که پول داده بود با خودش برده بود، سرباز نبودند بلکه یک مشت سیاست‌چی و ابله بودند.» و ضمن اینکه که عصا را رو به من تکان

می‌داد و با چشمان تند پرآبش که مثل چشمان قوش بود خیره می‌نگریست، مردمی که در کوچه جمع شده بودند به او گوش می‌دادند و هر جا از چشم او نهان بودند لبخند می‌زدند و سروان ناشناس اندکی تمسخرآمیز به او نگاه می‌کرد چون تا آن موقع حرف زدن عمویاک را ندیده بود، عمویاک فریاد زد: «ابله گفتم!» و من مدام در فکر لووینیا بودم که در جلوخان منزل با کلاه پدرم که بر سرداشت ایستاده بود، و آرزو می‌کردم که عمویاک حرفش را به پایان برساند یا سکوت کند تا ما بتوانیم برویم.

عمویاک فریاد زد: «ابله گفتم! هیچ اهمیتی نمی‌دهم اگر بعضی از شماها که گوش می‌دهید هنوز هم خودتان را خویش و قوم آنهایی بدانید که سارتوریس را به سرهنگی انتخاب کردند و دنبال او و ژنرال استونوال جکسن تا جایی رفتند که اگر تف می‌کردند به شهر واشنگتن می‌رسید و یک نفر هم کشته ندادند، و آن وقت سال بعد برگشتند و او را به سرگردی تنزل دادند و جای او یک بابایی را انتخاب کردند که حتی نمی‌دانست از کدام سرتفنگ تیر می‌اندازند تا وقتی که سارتوریس یادش داد.» به همان سهولت که فریاد زدن را شروع کرده بود اکنون به آن خاتمه داد، اما حال فریاد زدن در او مانده بود و همین‌که چیزی به ذهنش رسید که بگوید، فریاد زدن را از سرگرفت. «پسر جان، من نمی‌گویم خدا تو و مادر بزرگت را در راه حفظ کند برای اینکه والله شما به حفاظت خدا و دیگری احتیاج ندارید؛ اگر کسی سر راهتان آمد تو همین قدر بگو: «من پسر جان سارتوریس؛ خرگوشها، علفتان را بچرید، و آن وقت مادر سگهای آبی‌پوش را ببین چه جور در می‌روند.»

سروان گفت: «مگر می‌خواهند بروند؟»

آن وقت عمویاک باز شروع کرد به فریاد زدن، خیلی هم آسان فریاد

می‌زد، احتیاجی به تازه کردن نفس هم نداشت: «بروند؟ خیلی عجیبه! جان سارتوریس ابلهی است؛ رأیی که برای تنزل رتبه او در هنگ اختصاصی خودش دادند محض خاطر خودش بود که بتواند برگردد و به خانواده خودش توجه کند، چون می‌دانستند که اگر او این کار را نکند کسی دیگر نخواهد کرد. اما این مناسب جان سارتوریس نیست چون جان سارتوریس احمق خودخواه بزدلی است که ترسید در خانه بماند مبادا شمالی‌ها بگیرندش. بله، آقاجون. همچی ترسیده که مجبور شده هر وقت به صدمتری یک تیپ شمالی می‌رسد یک عده صدنفری برای خودش مراقب درست کند. بالا و پایین ملک را زیر و رو می‌کند تا چشمش به یک شمالی بیفتد و خودش را قایم کند؛ منتها اگر من بودم دوباره به ویرجینیا برمی‌گشتم و به اون سرهنگ تازه می‌فهماندم جنگ یعنی چی. اما جان سارتوریس همچو کاری نمی‌کند، اون آدم ترسو و احمقی است. بهترین کاری که می‌تواند بکند این است که آن‌قدر خودش را از شمالی‌ها قایم کند و فرار کند تا برای سرش قیمت بگذارند و حالا مجبور شده خانواده‌اش را از اینجا بیرون ببرد؛ به ممفیس بفرستد تا شاید نسبت به آنها توجه کنند، چون اینجا که معلوم نیست کسی به آنها توجه کند.» نفسش بند آمد، و در هر حال دیگر کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد که بگوید، کنار گاری ایستاده بود، ریش رنگ توتون گرفته‌اش می‌لرزید، و عصایش را به طرف من تکان می‌داد. این بود که من افسار قاطرها را تکان دادم؛ منتها در همین وقت سروان به حرف آمد؛ هنوز مرا تماشا می‌کرد.

گفت: «پدرت چند نفر در هنگش دارد؟»

گفتم: «قربان، پدرم هنگ ندارد. خیال می‌کنم پنجاه نفری دورش

باشند.»

سروان گفت: «پنجاه نفر؟ پنجاه نفر؟ هفته پیش ما یک زندانی داشتیم

که می‌گفت بیشتر از هزار نفر همراه دارد. این زندانی می‌گفت: سرهنگ سارتوریس جنگ نمی‌کند؛ فقط اسب می‌دزدد.»

اما عموباک آن‌قدر نفس داشت که خندید. صدایش مثل مرغ بود، دستهایش را به پایش می‌کوفت و ضمناً چرخ‌گاری را هم گرفته بود مثل اینکه نزدیک به زمین خوردن باشد. گفت: «همین است! جان سارتوریس همین جور آدمی است! اون دنبال اسب می‌ره؛ هر احمقی میتونه یه قدم ورداره یه شمالی‌رو بزنه. همین دوتا بچه بدجنس این کارو تابستان پیش کردند، یک قدم از دروازه بیرون گذاشتند و یک هنگ دنبال خودشون آوردند، و جخت... پسر چند سال داری؟»

من گفتم: «چهارده سال»

رینگو گفت: «هنوز چهارده سالمون نیس. اما اگه زنده بمونیم و اتفاقی نیفته تا مهر چهارده سالمون میشه... بایارد خیال می‌کنم بی‌بی جون منتظر ما باشه.»

عموباک خنده‌اش قطع شد. یک قدم به عقب رفت. گفت: «برین. راه درازی در پیش دارین.» من گاری را برگرداندم. «پسر جان، تو خوب به خانوم بزرگ توجه کن و گرنه جان سارتوریس زنده زنده پوستت را می‌کند. و اگر اون نکنه من می‌کنم!» وقتی گاری در راه راست به حرکت درآمد عموباک لنگ‌لنگان کنار آن‌راه افتاد. «و هر وقت دیدیدیش از قول من بهش بگید چند وقتی اسبها را بگذارد این مادرسگهای شکم آبی را بکشد. بکشدشان!»

من گفتم: «چشم.» به راه خود ادامه دادیم.

هنگام ظهر کنار چشمه‌ای توقف کردیم و بی‌بی جون سبد غذا را باز کرد و قلمه‌های گل سرخ را به رینگو داد.

گفت: «بعد از اینکه آب خوردی ریشه‌ی اینها را در آب فرو کن.»

این قلمه‌ها در قسمت ریشه هنوز پر از گل بودند، وقتی رینگو به طرف آب خم شد من دیدم که قدری از خاک پای قلمه را برداشت و خواست در جیبش بگذارد آن وقت سر بلند کرد و دید که من نگاهش می‌کنم، و تظاهر کرد که می‌خواهد آن خاک را دور بریزد. این کار را نکرد.

گفت: «خیال می‌کنم اگه دلم بخواد میتونم این خاكو نیگه دارم.»

من گفتم: «اما اینکه خاک سارتوریس نیست.»

گفت: «میدونم که نیس. اما از خاک ممفیس به سارتوریس نزدیکتره. از

اونکه تو داری نزدیکتره.»

گفتم: «شرط چی می‌بندی؟» نگاهی به من کرد. باز گفتم: «چی جاش

میدی؟»

گفت: «تو چی جاش میدی؟»

گفتم: «خودت که می‌دانی.» دست در جیبش کرد و قلاب زین اسبی را

که با تیر زده بود درآورد. گفت: «بده ببینم.» این بود که من جعبهٔ انفیه‌دان را

از جیب درآوردم و نیمی از خاک را (که بیش از خاک سارتوریس فقط بود،

ویکزبورگ هم بود؛ فریاد مخصوص ما جنوبی‌ها هم در آن آغشته بود؛ و

آن روح شکست‌ناپذیر اعلا و به جنگ کشیده شده و آهن سوده نیز در آن

بود) در دست او ریختم. رینگو گفت: «می‌شناسمش. از پشت

قرمه‌پزخونه آوردیش. خوب زیاد آوردی.»

گفتم: «آره. آن قدر آوردم که از بین نرود.»

هر بار که گاری را نگاه می‌داشتیم و سبد غذا را باز می‌کردیم قلمه‌ها را

در آب فرو می‌بردیم، و روز چهارم مقداری از غذا باقیمانده بود چون

دست‌کم هر روز یک وعده غذا را در منازلی که سر راه واقع بود

می‌خوردیم، و در شب دوم سفرمان شام و صبحانهٔ روز بعد را در یک

محل خوردیم. اما در آن مورد هم بی‌بی‌جون حاضر نشد بیاید توی منزل

بخوابد. جایش را در داخل گاری کنار چمدان درست کرد و جوبی هم زیر گاری خوابید و تفنگ را در بغل گرفت، مثل وقتی که در جاده می خوابیدیم متنها هیچ وقت در خود جاده نمی خوابیدیم بلکه می رفتیم توی بیشه؛ شب سوم بی بی جون توی گاری بود و جوبی و من و رینگو زیر گاری، آن وقت یک عده سوار نزدیک ما آمدند و بی بی جون گفت: «جوبی! تفنگ» و یکی از سوارها پیاده شد و تفنگ را از جوبی گرفت، و یکی مشعلی روشن کرد و ما لباس نظام خاکستری رنگ را که مخصوص جنوبی ها بود در تن ایشان دیدیم.

افسرشان گفت: «ممفیس می روید؟ نمی توانید به ممفیس برسید. دیروز در کاکروم جنگ شده بود و حالا جاده ها پر از گشتی شمالی هاست. از کدام جهنم دره - ببخشید خانم (از پشت سر من رینگو گفت: «صابونو بیار») - توانسته اید راه پیدا کنید و تا همین جا بیایید من نمی فهمم. اگر من جای شما بودم حتی از همین راه بر نمی گشتم، به اولین خانه ای که می رسیدم توقف می کردم و همان جا هم می ماندم.»

بی بی جون گفت: «من خیال می کنم باز هم پیش برویم، همان طور که جان یعنی سرهنگ سارتوریس به ما گفت بکنیم، خواهر من ساکن ممفیس است؛ ما داریم می رویم آنجا.»

افسر گفت: «سرهنگ سارتوریس؟ سرهنگ سارتوریس به شما این طور گفته؟»

«من مادرزنش هستم. این هم پسرش است.»

«اللّه اکبر! خانم. شما نمی توانید یک قدم دیگر به جلو بروید. مگر نمی دانید اگر شما را با این بچه اسیر کنند آن وقت تقریباً می توانند سرهنگ را مجبور کنند بیاید تسلیم شود؟»

بی بی جون نگاهی به او کرد؛ درگاری نشسته بود و کلاهش سرش بود.

گفت: «برخورد من با شمالی‌ها ظاهراً با مال شما فرق داشته. هیچ دلیلی نمی‌بینم که قبول کنم افسرهایشان - خیال می‌کنم هنوز هم افسرهایی داشته باشند - اسباب زحمت یک زن و دو بچه بشوند. از شما متشکرم، اما دامادم دستور داده که به ممفیس برویم. اگر اطلاعاتی راجع به جاده‌ها داشته باشید که برای سورچی من لازم باشد خیلی متشکر می‌شوم که به او بگویید.»

«پس اجازه بدهید یک عده را همراه شما کنم. یا از آن هم بهتر، یک منزل در نیم فرسخی هست؛ همان‌جا برگردید و منتظر باشید. سرهنگ سارتوریس دیروز در کاکروم بود؛ فردا شب خیال می‌کنم پیدایش کنم و بیاورمش پیش شما.»

بی‌بی جون گفت: «متشکرم. سرهنگ سارتوریس هر کجا باشد لابد کارهایی هم دارد. خیال می‌کنم همان‌طور که به ما دستور داده ما به ممفیس برویم.»

این بود که سوارها رفتند و جوبی به زیرگاری برگشت و تفنگ را میان ما گذاشت، منتها هربار که من می‌غلتیدم روی لوله آن می‌افزادم، این بود که جوبی را واداشتم آن را از آنجا بردارد و او سعی کرد تفنگ را درگاری نزد بی‌بی جون بگذارد اما بی‌بی جون نگذاشت، این بود که آن رابه یک درخت تکیه داد و ما خوابیدیم و بعد صبحانه خوردیم و به راه خود ادامه دادیم، و در ضمن باربنگو و جوبی پشت هر درخت را که سر راهمان بود واری می‌کردیم. من گفتم: «پشت درختی که از ش گذشته باشیم کسی را پیدا نمی‌کنید.» پیدا هم نکردیم. از جایی گذشتیم که خانه‌ای در آن سوخته بود، و بعد از کنار خانه دیگری گذشتیم که اسب پیر سفیدی از در طویله که پشت خانه بود به ما نگاه می‌کرد، و بعد من شش نفر را دیدم که در مزرعه عقبی می‌دویدند، و بعد ابری از گرد و غبار را دیدم که از گداری

که جاده را قطع می‌کرد بسرعت پیش می‌آمد.
 جوبی گفت: «این آدما مثل اینه که میخوان کاری کنن شمالی‌ها گاو و
 گوسفندشونو بگیرن، همچی روز روشن از توی جاده بزرگ ردشون
 میکنن.»

از میان ابروگرد و غبار سواره بسرعت بیرون آمدند بدون آنکه اصلاً ما
 را ببینند، و از جاده گذشتند، و وقتی ما دیدیمشان ده یا دوازده تای اولی با
 تپانچه‌هایی که در دست داشتند از روی نهر جسته بودند، و طوری
 می‌دویدند مثل آدمی که یک شاخه هیزم را کف دستش خوابانده باشد و
 نخواهد بیفتد و آن چند تای آخری که از میان گرد و غبار بیرون آمدند پنج
 نفر کنار آنها می‌دویدند و به رکاب چسبیده بودند، و ما همان‌طور در گاری
 نشسته بودیم و جوبی افسار قاطرها را گرفته بود مثل اینکه روی مالبند
 نشسته باشد و دهان جوبی باز مانده بود و چشمانش مثل دو تخم مرغ بود،
 و من از یاد برده بودم که نیم‌تنه‌های آبی چه شکلی است.

بسرعت اتفاق افتاد - به همین سرعت - تمام اسبها عرق می‌ریختند و
 چشمانشان دریده بود، و افراد صورتهای برافروخته داشتند و مدام نعره
 می‌زدند، و آن وقت بی‌بی‌جون در گاری ایستاده بود و آن پنج مرد را که با
 چاقو افسار و یراق قاطرها را پاره کردند و قاطرها را رها ساختند با چتر
 روی سر و شانه‌هایشان می‌زد. یک کلمه حرف نزدند؛ حتی به بی‌بی‌جون
 که کتکشان می‌زد نگاه نکردند، فقط قاطرها را از گاری باز کردند و بعد دو
 قاطر و آن پنج مرد در یک ابر غبار دیگر ناپدید شدند، و بعد از آن طرف
 گرد و غبار دو قاطر پدیدار شدند که مثل باز پیش می‌رفتند و دو مرد روی
 آنها سوار بودند و دو نفر دیگر پشت دو نفر اولی نزدیک دنب قاطرها
 می‌دویدند، و مرد پنجمی هم می‌دوید، و آن دو نفر که در جاده پشت آنها
 بودند با تکه‌های کوچک چرم بریده که مثل خرده پوشال به آنها چسبیده

بود بلند می‌شدند و می‌نشستند. آن سه نفر دنبال قاطرها از مزرعه گذشتند، و بعد صدای تپانچه‌ها را از دور مثل چند کبریت که با هم روشن شود شنیدیم، و جوبی همان‌طور افسار بریده قاطرها را در دست گرفته بود و با دهان باز نشسته بود، و بی‌بی جون هنوز در گاری ایستاده بود و چتر کج شده را بلند کرده بود و سر من و رینگو داد می‌زد، و در همان وقت هم من و رینگو به آن طرف جاده دویدیم.

من گفتم: «طوبله، طوبله!» وقتی ما به طرف خانه از تپه بالا می‌دویدیم قاطرهایمان را هنوز می‌دیدیم که در مزرعه چهار نعل پیش می‌تاختند، و آن سه نفر را هم می‌دیدیم که دنبال ما می‌دویدند. وقتی دور منزل دویدیم، گاری را هم در جاده می‌دیدیم، که جوبی باز به آن آویخته روی نشیمن آن نشسته بود، و بی‌بی جون ایستاده بود و چتر را به طرف ما تکان می‌داد، و با اینکه صدایش را نمی‌شنیدیم یقین داشتیم که هنوز دارد فریاد می‌زند. قاطرهای ما به پیشه رسیده و در آن ناپدید شده بودند اما آن سه مرد هنوز در مزرعه می‌دویدند و اسب سفید پیر هم در درگاه انبار طوبله آنها را تماشا می‌کرد؛ اسب آن‌قدر ما را ندید تا وقتی که به او رسیدیم و آن وقت خرنشی کرد و خودش را عقب کشید و به چیزی که پشت سرش بود لگد زد. و آن یک جعبه نعل کوبی خانگی بود. و اسب را با طناب به نردبان طبقه بالا بسته بودند، و یک چیق هم هنوز روی زمین دود می‌کرد. از نردبان بالا رفتیم و سوار اسب شدیم، و وقتی از انبار طوبله بیرون آمدیم هنوز آن سه مرد را می‌دیدیم؛ اما مجبور شدیم توقف کنیم تا رینگو پیاده شد و در طوبله را باز کرد و از نو سوار شد، و این بود که تا آن وقت آن سه نفر هم ناپدید شده بودند. وقتی به پیشه رسیدیم اثری از آنها نبود و چیزی هم نشنیدیم به غیر از صدایی که از شکم اسب پیر برمی‌خواست. آن وقت آهسته‌تر رفتیم، چون اسب پیر دیگر تند نمی‌رفت، و سعی کردیم

گوش به صداها بدهیم، و این بود که وقتی به جاده رسیدیم آفتاب غروب کرده بود.

رینگو گفت: «از اینجا رفته‌ان.» جای پای قاطر بود. رینگو گفت: اینجا جای پای دهی و صدتایی‌اس، من هر جا بینم می‌شناسم. حتماً اون شمالی‌هارو انداختن رفتن طرفه خونه.

گفتم: «یقین داری؟»

«یقین دارم؟ به خیالت من همه عمرم دنبال قاطر ندویدم و نمیتونم وقتی جا پاشو دیدم بگم کدوم‌ور رفته و چی کار کرده؟... اوهوی اسب، پاشو!»

به راه خود ادامه دادیم، اما اسب پیر نمی‌توانست زیاد تند برود. پس از اندک مدتی ماه برآمد، اما رینگو باز هم می‌گفت جای پای قاطرهای ما را می‌بیند. این بود که باز هم پیش رفتیم، منتها اکنون دیگر اسب پیر کندتر از پیش می‌رفت چون در همان وقت من رینگو را که سریده بود گرفتم و قدری که پیشتر رفتیم رینگو مرا که سریده بودم گرفت و من حتی نفهمیدم که خوابم برده بود. نمی‌دانستم چه ساعتی است و اهمیتی هم نمی‌دادیم؛ فقط پس از مدتی صدای توخالی چوب را که از زیر پای اسب برمی‌خاست شنیدیم و از جاده منحرف شدیم و افسار اسب را به نهالی بستیم؛ احتمال می‌رود که هر دو در حال خواب به زیر پل خزیده بودیم؛ و همان‌طور که خواب بودیم مسلماً باز هم به خزیدن خود ادامه داده بودیم. چون اگر از جا نجنبیده بودیم ما را پیدا نکرده بودند. من که بیدار شدم هنوز خیال می‌کردم خواب رعد و برق می‌بینم. هوا روشن بود؛ حتی زیر پل که گیاهان خودرو رویش و اطرافش را گرفته بود، و من و رینگو پس از اندکی برآمدن خورشید را احساس کردیم، اگرچه ابتدا متوجه نشدیم؛ اول که بیدار شدیم همان‌طور زیر صدای شدید و بلند طبل نشستیم، و

طاق سست پل زیر سمها می‌لرزید و می‌رقصید و صدا می‌داد؛ یک لحظه تقریباً پیش از آنکه کاملاً بیدار شویم در نور کم‌رنگ نخودی به یکدیگر خیره‌نگریستیم. شاید علت همان بود؛ شاید هنوز خواب بودیم، یا چنان در حال خواب غافلگیر شده بودیم که فرصت فکر کردن درباره‌ی شمالی‌ها یا چیز دیگر نداشتیم؛ من یک‌بار به عقب‌نگریستم و (جاده و پل در حدود دو متر از زمین کنار آن بلندتر بود) مثل آن بود که حد دنیا پر از اسبهایی است که در طول آسمان می‌دوند. بعد همه چیز در هم شد، همان‌طور که دیروز شده بود. حتی در ضمن که پاهای من و رینگو به دویدن ادامه می‌داد خودمان مانند خرگوش به میان بوته‌های گل سرخ وحشی فرو رفتیم، و آن همه خار را احساس نکردیم؛ و در ضمن که افراد در اطراف ما نعره می‌زدند و اسبها می‌خروشیدند و پا می‌کوفتند صورتمان را توی خاها گذاشته بودیم، بعد چند دست قوی ما را که لگد می‌زدیم و چنگال فرو می‌بردیم و چشمانمان نمی‌دید، از میان بوته‌ها بیرون کشیدند و روی پایمان واداشتند. آن وقت دید چشمانمان بازگشت و فاصله‌ی ندیدن و دیدن خلأیی یا فاصله‌ای بود از آرامش و سکون خیرگی بخش و ژاله بو که در انتهای آن من و رینگو در حلقه‌ای از افراد سوار و پیاده ایستاده بودیم. آن وقت من ژوپتر را شناختم که بزرگ و بی‌حرکت و رنگ پریده همچون شعله‌ی وهمی ایستاده بود، و آن وقت پدرم را دیدم که مرا می‌جناند و داد می‌زد: «مادربزرگت کو؟ روزا خانم کجاست؟» و آن وقت رینگو با لحن آمیخته به خیرگی کامل بانگ زد: «راستی بی‌بی جونو فراموش کردیم!»

پدرم فریاد زد: «فراموش کردید؟ یعنی خودتان فرار کردید و او را وسط جاده در آن گاری گذاشتید؟»

رینگو گفت: «والله، جان‌آقا، شما میدونین که هیچ شمالی اگه بدونه با کی طرفه اسباب زحمتش نمیشه.»

پدرم ناسزایی گفت. بعد پرسید: «چه قدر از جایی که روزا خانم را گذاشتید رد شدید؟»

من گفتم: «دیروز نزدیک ساعت سه بعدازظهر بود. دیشب هم مقداری سواره آمدیم.»

پدرم رو به دیگران کرد. «دو نفرتان این بچه را پشتتان سوار کنید، این اسب را همراه می‌بریم.» بعد درنگی کرد و رو به ما گشت. پرسید: «دوتایی چیزی داشتید بخورید؟»

رینگو گفت: «بخوریم؟ شیکم من به خیالش گلوم پاره شده.»
پدرم یک قرص نان ذرت از کیسه پشت زینش درآورد و دو نیم کرد و به ما داد. پرسید: «آن اسب را از کجا آوردید؟»
بعد از اندک مدتی من گفتم: «امانت گرفتیم.»
پدرم گفت: «از که؟»

بعد از مدتی رینگو گفت: «نمیدونیم کی. صاحبش اونجا نبود.» یکی از افراد خندید. پدرم بسرعت نگاهی به او کرد و او ساکت شد. اما سکوت او یک لحظه بیشتر طول نکشید، چون ناگهان تمامی افراد به خنده و فریاد پرداختند، و پدرم به تمامشان نگاه می‌کرد و صورتش دم به دم سرخ‌تر می‌شد.

یکی از افراد گفت: «جناب سرهنگ شما دیگر چیزی نگویید. زنده باد سارتوریس!»

چهار نعل برگشتیم؛ زیاد دور نبود؛ به مزرعه‌ای رسیدیم که آن پنج نفر می‌دیدند، به خانه‌ای رسیدیم که طویله داشت، و به جاده که رسیدیم هنوز قطعات افسار که پاره کرده بودند دیده می‌شد. اما گاری رفته بود. پدرم اسب پیر را خودش به طرف منزل برد و با تیپانچ‌اش در زد، و در هنوز باز بود، اما کسی نیامد. اسب پیر را باز در طویله گذاشتیم؛ هنوز

جعبه نعل واژگون شده روی زمین بود. به جاده بازگشتیم و پدرم ژوپیتر را در وسط قطعات افسار و یراق نگاه داشت.

گفت: «بچه‌های بی‌معنی! بچه‌های بی‌معنی!»

آن‌گاه که به راه افتادیم آهسته‌تر می‌رفتیم؛ سه نفر از جلو می‌رفتند که ما نمی‌دیدیمشان. بعد از ظهر یکی از آن سه نفر چهار نعل بازگشت، و پدرم من و رینگو را با سه نفر دیگر گذاشت و خودش با بقیه به تاخت پیش رفت؛ وقتی بازگشتند تقریباً غروب بود و عرق از بدن اسبها می‌چکید، و دو اسب دیگر هم با پتوهای آبی که زیر زین آنها بسته شده بود و روی کپل اسبها داغ ممالک متحده خورده بود با خودشان می‌کوشیدند.

رینگو گفت: «من که گفتم هیچ شمالی نمیتونه جلو بی‌بی جونو بگیره.

شرط می‌بندم حالا ممفیس باشه.»

پدرم گفت: «محض خاطر تو هم که باشد دلم می‌خواهد این‌طور باشد.» دستش را به طرف دو اسب تازه تکان داد. گفت: «تو و بایارد سوار آن دو اسب بشوید.» رینگو به طرف یکی از دو اسب رفت. پدرم گفت: «صبر کن، آن یکی مال توست.»

رینگو گفت: «همین مال خودمه؟»

پدرم گفت: «نه. امانت گرفتیش.»

بعد همه توقف کردیم و مشغول تماشای رینگو شدیم که می‌خواست سوار اسبش بشود. اسب بی‌حرکت می‌ماند تا وقتی که وزن رینگو را روی رکاب احساس می‌کرد؛ آن وقت یک دور کامل می‌چرخید تا آن طرفش مقابل رینگو می‌رسید؛ مرتبه اول رینگو پرت شد و به پشت روی زمین افتاد.

پدرم با خنده گفت: «از همان طرف سوار شو.»

رینگو نگاهی به پدرم و اسب کرد. گفت: «از طرف غلطی سوارش بشم؟ من می‌دونستم که شمالی‌ها ما را می‌کشند، اما هیچ نمی‌دونستم اسبشونم اسب نیست.»

پدرم گفت: «سوار شو. آن چشمش کور است.»

هنوز سوار بودیم که هوا تاریک شد، و پس از اندک مدتی من از خواب بیدار شدم و دیدم کسی مرا روی زمین نگاه داشته، و در میان درختها متوقف شده بودیم و آتش هم بود، اما من و رینگو آنقدر بیدار نماندیم که چیزی بخوریم، و باز صبح شد و تمامشان بجز پدرم با یازده نفر دیگر رفته بودند؛ اما در همان موقع حرکت نکردیم؛ تمام روز را میان درختها ماندیم. من گفتم: «حالا چه کار می‌خواهیم بکنیم؟»

پدرم گفت: «من حالا شما دو بچه بی‌معنی را به خانه می‌برم، و بعد هم

باید برویم ممفیس مادر بزرگ تو را پیدا کنم.»

هنوز تاریک نشده بود که راه افتادیم؛ کمی درنگ کردیم و رینگو را پاییدیم که می‌خواست از طرفی که اسب کور بود سوار شود، و بعد حرکت کردیم. تا نزدیک سحر پیش رفتیم و بعد توقف کردیم. این بار آتش درست نکردیم؛ حتی فوراً زمین اسبها را برنداشتیم؛ میان بیشه پنهان شده دراز کشیده بودیم، و بعد پدرم مرا با دست بیدار می‌کرد. آفتاب برآمده بود، و ما همچنان دراز کشیده بودیم و به صدای عبور یک ستون پیاده‌نظام شمالی‌ها از جاده گوش می‌دادیم، باز من خوابیدم. وقتی بیدار شدم ظهر شده بود. آتشی برپا بود، خوکی روی آن می‌پخت، و بعد آن را خوردیم. پدرم گفت: «نصف شب به خانه می‌رسیم.»

ژوپتر استراحت کرده بود. مدتی از قبول افسار و دهنه ابا می‌کرد. و بعد حاضر نبود پدرم سوارش شود، و حتی پس از آنکه راه افتادیم می‌خواست چهار نعل برود. پدرم مجبور شد ژوپتر را عقب بین من و

رینگو نگاه دارد؛ رینگو طرف راستش بود.

پدرم به رینگو گفت: «تو و بایارد بهتر است جایتان را عوض کنید تا اسب تو ببیند پهلویش چه حرکت می‌کند.»

رینگو گفت: «داره درس میره. همین جور خوشش میاد. بلکه واسه این خوشش میاد که بوی ژوپیترو میفهمه میدونه اسبه و نمیخواد بپره روش سوارش بشه.»

پدرم گفت: «خیلی خوب اما مواظبش باش.» همچنان پیش می‌رفتیم و اسبهای من و رینگو هم خوب می‌رفتند؛ وقتی به عقب نگاه کردم دیگران خیلی عقب مانده بودند، و خاک ما را نمی‌خوردند. چیزی به غروب آفتاب نمانده بود.

پدرم گفت: «کاش می‌دانستم مادر بزرگت چیزیش نشده.»

رینگو گفت: «ای بابا، جان‌آقا، شما هنوز غصه بی‌بی جونرو دارین؟ من یه عمره که می‌شناسمش، من که غصه شو نمی‌خورم.»

تماشای ژوپیتر قشنگ بود که سرش را بالا گرفته بود و اسبهای من و رینگو را می‌پایید و کمی کلافه شده بود و افسار را می‌کشید که تاخت برود. پدرم گفت: «یک کمی می‌گذارم تاخت برود. تو و رینگو مواظب خودتان باشید.» آن وقت من خیال کردم ژوپیتر دیگر رفت. مثل شهاب رفت، کمی پهن بود. اما باید می‌دانستم که پدرم هنوز جلوش را رها نکرده، چون باید می‌دیدم که هنوز هم کلافه است، اما در طول جاده نرده کوتاهی بود، و ناگهان دیدم که نرده می‌لرزد، و بعد متوجه شدم که پدرم و ژوپیتر اصلاً بالا نرفته‌اند، و هر سه ما از هم سوا شده‌ایم و بالا به طرف نوک تپه می‌رویم که جاده فرو رفتگی داشت، و من در فکر این بودم که: «جلو ژوپیتر را گرفته‌ایم؛ جلو ژوپیتر را گرفته‌ایم» که پدرم به عقب نگاه کرد و من چشمها و دندانهایش را میان ریشش دیدم، و فهمیدم که هنوز

دهانهٔ ژوپیترا را محکم گرفته است. گفت: «حالا، بپایید» و ژوپیترا مثل تیر از میان من و رینگو گذشت؛ همان‌طور گذشت که من قوشی را دیده‌ام که از صحرای پرخار پیش آمده و روی نرده بلند شده است.

وقتی به نوک تپه رسیدند من آسمان و نوک درختان آن‌سوی تپه را زیر آنها می‌دیدم، مثل اینکه پرواز می‌کردند؛ در هوا اوج گرفته بودند تا آن‌طرف تپه مثل قوش نزول کنند؛ متتها این کار را نکردند. مثل این بود که پدرم ژوپیترا را نوک تپه در وسط هوا متوقف کرد، پدرم را می‌دیدم که روی رکاب ایستاده بود و بازویش که کلاهش هم نوک آن بود در هوا بالا رفته بود، و آن‌وقت من و رینگو به ایشان رسیدیم، پیش از آنکه حتی به فکر کشیدن دهنه باشیم، و ژوپیترا روی دویا عقب کشید، و بعد پدرم با کلاه به چشم کور اسب رینگو زد و اسب رینگو را دیدم که هرز رفت و از روی نرده جست، و من همچنان‌که به طرف قلعهٔ تپه می‌رفتم صدای رینگو را می‌شنیدم که نعره می‌کشید، و پدرم درست از پشت سر من تپانچه‌اش را خالی کرد و فریاد زد: «محاصره‌شان کنید! یک نفر را نگذارید فرار کند!» آنچه آنچه یک طفل می‌تواند قبول کند، یا جذب آن شود حدی دارد؛ آنچه یک طفل می‌تواند باور کند حدی ندارد، چون بچه همه چیز را می‌تواند باور کند، به‌شرط آنکه مهلت زمانی داشته باشد؛ اما آنچه می‌تواند قبول کند حدی در زمان دارد، در همان زمانی که باور کردن باورناکردنیها را پرورش می‌دهد. و من در آن موقع بچه بودم که اسب من و اسب پدرم به قلعهٔ تپه رسیدند و مثل این بود که دیگر چهار نعل نمی‌رفتند و در بعدی بدون زمان پرواز می‌کردند، و در همان وقت پدرم با یک دست دهانهٔ اسب را کشید و من صدای حیوان نیم‌کور رینگو را که درختهای سمت راست ما را خرد می‌کرد و می‌شکست و می‌دوید و رینگو نعره می‌زد می‌شنیدم؛ و من آرام به منظره‌ای که زیرپای ما و نه در جلو ما بود نگاه

کردم. هوای تاریک و روشن، آتش، جوی آب که آرام زمزمه می‌کرد و از زیر پل می‌گذشت، تفنگها که با دقت و بدون انحراف چاتمه شده بود و فاصله هیچ‌کس با آنها کمتر از پانزده متر نبود؛ و افراد، صورتهایشان، نیم‌تنه‌ها و شلوارهای آبی شمالی‌ها و چکمه‌هایشان، همه دور آتش نشسته بودند و فنجان‌ها به دست گرفته بودند و با حال آمیخته به صلح و آرامش، مثل صورت عروسک، به طرف قلّه تپه نگاه می‌کردند. کلاه پدرم اکنون بر سرش بود و دندانهایش دیده می‌شد و چشمانش مثل چشم گربه برق می‌زد.

پدرم به صدای بلند گفت: «ستوان» و با دست اسب مرا برگرداند: «به تاخت بروید پشت تپه و با افراد از طرف راست دشمن تماس بگیرید.» و آهسته گفت: «برو!» و ضربه‌ای با دست به کپل اسب من زد، و باز بی صدا گفت: «سرو صدا کن! نعره بزن! بین می‌توانی با رینگو سر بگذاری - نفرات!» هنوز شمالی‌ها بالا را نگاه می‌کردند و حتی فنجانها را زمین نگذارده بودند: «نفرات، من جان سارتوریس هستم، و شماها را اسیر کرده‌ام.»

اشکال فقط در گرفتار کردن رینگو بود. بقیه افراد پدرم هم روی تپه رسیدند، افسار اسبهایشان را کشیدند، و یقین دارم که یک لحظه صورتهای ایشان نیز حال صورتهای شمالی‌ها را پیدا می‌کرد، و من گاه از خرد کردن بوته‌ها می‌ماندم و آن وقت صدای رینگو را در طرف خودش می‌شنیدم که نعره می‌زد و می‌نالید و باز نعره می‌زد: «جان آقا! های جان آقا! زود بیایید اینجا!» و مرا صدا می‌زد، بایارد می‌گفت، سرهنگ می‌گفت، بی‌بی جون را صدا می‌زد، جان آقا را صدا می‌کرد، و آن قدر صدا زد که بالاخره مثل این بود یک گروهان را اسم برده است، و آن وقت باز سر اسبش فریاد می‌زد و عقب و جلو می‌دوید. حتماً باز یادش رفته بود و

خواسته بود از طرفی که اسبش کور بود سوار شود، تا عاقبت پدرم گفت: «خیلی خوب. افراد جمع.»

آن وقت تقریباً تاریک شده بود. آتشی افروخته بودند، و شمالی‌ها همچنان دور آن بر زمین نشسته بودند، و پدرم و دیگران تپانچه به دست دور ایشان ایستاده بودند، و دو نفر از افراد پدرم شلوارها و چکمه‌های شمالی‌ها را در می‌آوردند. رینگو هنوز وسط درختها نعره می‌زد. پدرم گفت: «خوب است شما بروید ستوان مارنگو را آزاد کنید.» منتها در همان موقع اسب رینگو به شتاب پیدا شد، چشم کورش به بزرگی یک بشقاب می‌نمود، و اسب هنوز دور می‌دوید و پایش را تا نزدیک پوزه‌اش بالا می‌برد، و آن وقت رینگو هم از میان درختها بیرون آمد. رینگو از اسبش وحشی‌تر به نظر می‌رسید؛ هنوز نرسیده داشت صحبت می‌کرد، داشت می‌گفت: «به بی بی جون می‌گم، اسب منو این جور می‌...» آن وقت شمالی‌ها را دید. دهانش باز مانده بود، و خودش به دیدن ایشان تقریباً یک ثانیه نشست. آن وقت فریاد زد:

«پاین! بگیرینشون! جان آقا، بگیرینشون! اینها دهی و صدتایی رو دزدیدند!»

همه با هم شام خوردیم، پدرم و ما و شمالیها با زیرشلواری. افسر شمالی‌ها با پدرم صحبت کرد. گفت: «جناب سرهنگ، خیال می‌کنم ما را گول زدید. خیال نمی‌کنم جز همین‌ها نفرات دیگری داشته باشید.»

پدرم گفت: «راه بیفتید تا به خودتان ثابت بشود.»
 «راه بیفتیم؟ با این سر و وضع؟ و آن وقت تمام سیاه‌ها و پیرزن‌ها از اینجا تا ممفیس ما را جای جن بگیرند، با تیر بزنند؟... حالا اجازه می‌دهید پتوهایمان بماند که تویش بخوابیم؟»

پدرم گفت: «البته جناب سروان. و حالا با اجازه شما ما هم عقب می‌رویم و شما را می‌گذاریم که ترتیب خوابتان را بدهید.»

برگشتیم به تاریکی. شمالی‌ها را دور ویر آتش می‌دیدیم که پتوهایشان را روی زمین می‌گسترده‌اند. یکی از افراد پدرم پرسید: «جان، تو را به خدا با این شصت زندانی چه می‌خواهی بکنی؟»

پدرم گفت: «به من مربوط نیست.» نگاهی به من و رینگو کرد. گفت: «شما دو تا اسیرشان کردید. چه کارشان می‌کنید؟»

رینگو گفت: «با تیر می‌زیمشون. این دفعه اول نیس که من و بایارد شمالی‌ها رو می‌زیم.»

پدرم گفت: «نه. من نقشه بهتری دارم. نقشه‌ای دارم که وقتی جو جانستن بفهمد خیلی هم از ما متشکر می‌شود.» رو به افرادی که پشت سرش بودند کرد. پرسید: «تفنگها و مهماتشان را برداشتید؟»

یکی جواب داد: «بله، جناب سرهنگ!»

«غذا، چکمه، لباس؟»

«همه چیزشان بجز پتو، جناب سرهنگ.»

پدرم گفت: «پتوها را صبح جمع می‌کنیم. حالا صبر کنید.»

ما در تاریکی نشستیم. شمالی‌ها می‌خوابیدند. یکی از ایشان به کنار آتش رفت و چوبه‌ای برداشت. آن وقت توقف کرد. سرش را برنگرداند و ما چیزی نشنیدیم و کسی را هم ندیدیم از جا بجنبند. آن وقت باز چوبه را زمین گذاشت و به سمت پتوی خودش رفت. پدرم آهسته گفت: «صبر کنید.» پس از اندک مدتی آتش خاموش شده بود. پدرم گفت: «حالا گوش بدهید.» این بود که همان‌طور در تاریکی نشستیم و صدای شمالی‌ها را شنیدیم که با زیر جامه میان بوته‌ها می‌خزیدند و می‌گریختند. یک‌بار صدای شرقی شنیدیم و بعد کسی ناسزایی گفت و بعد صدایی آمد مثل

اینکه کسی دستش را روی دهان ناسزا گوینده گذاشته باشد. پدرم بلند نخندید؛ اما همین طور که نشسته بود از خنده می جنجید. یکی از افراد از پشت ما آهسته گفت: «مواظب مارها باشید.»

حتماً دو ساعت طول کشید تا میان بوته‌ها خزیدند. آن وقت پدرم گفت: «هر کس یک پتو بردارد تا بخوایم.» وقتی ما را از خواب بیدار کرد آفتاب بالا آمده بود.

پدرم گفت: «برویم منزل تا ناهار بخوریم.» و این بود که پس از اندک مدتی به نهر رسیدیم؛ از سوراخی که من و رینگو در آن شنا آموخته بودیم رد شدیم و رفته رفته از مزارع نیز گذشتیم، تا به جایی رسیدیم که تابستان سال پیش من و رینگو پنهان شدیم و برای اولین بار در عمرمان شمالی دیدیم، و آن وقت به جایی رسیدیم که خانه را هم دیدیم، و رینگو گفت: «سارتورس زنده برگشتیم؛ هر کی ممفیسو میخواد هم ممفیسو بگیره هم نیگه داره.» چون به خانه نگاه می کردیم مثل همان روز شده بود که روی چمن می دویدیم و خانه هیچ نزدیکتر نمی شد. گاری را اصلاً ندیدیم؛ پدرم دید؛ گاری از جاده جفرسن می آمد، بی بی جون لاغر و راست در آن نشسته بود و قلمه‌های گل سرخ خانم کامپسون را در یک تکه کاغذ تازه بسته بود و در دست داشت، جوبی فریاد می کشید و اسبهای بیگانه را که به گاری بسته بود شلاق می زد، و پدرم ما را کنار دروازه متوقف ساخت و کلاهش را بلند کرد تا گاری اول وارد شود. بی بی جون یک کلمه حرف نزد. فقط نگاهی به من و رینگو کرد و رفت، و ما دنبالش راه افتادیم، بی بی جون کنار منزل هم توقف نکرد. گاری مستقیم به باغ میوه رفت کنار حفره‌ای ایستاد که چمدان را از آن بیرون آورده بودیم، و باز هم بی بی جون یک کلمه حرف نزد؛ این پدرم بود که از اسب پیاده شد و توی گاری رفت و یک سر چمدان را گرفت و از بالای شانه‌اش گفت: «بچه‌ها، بدوید اینجا.»

چمدان را از نو دفن کردیم، و دنبال گاری پیاده به منزل رفتیم. به اتاق نشیمن عقبی رفتیم، و پدرم باز تفنگ را از میخهای چوبی بالای سر بخاری آویخت؛ بی‌بی جون قلمه‌های گل سرخ خانم کامپسون را روی میز گذاشت و نگاهی به من و رینگو کرد.

گفت: «برو صابون را بیاور.»

من گفتم: «ما هیچ فحش ندادیم، قسم هم نخوردیم. از پدرم بپرسید.»
پدرم گفت: «روزا خانم، رفتارشان خوب بود.»

بی‌بی جون نگاهی به ما کرد. بعد جلو آمد و دستش را روی من و بعد رینگو گذاشت. گفت: «بروید بالا...»

پدرم گفت: «آن اسبها را شما و جو بی چه جور فراهم کردید؟»

بی‌بی جون به ما نگاه می‌کرد. گفت: «امانت گرفتیم... بالا لباس...»

پدرم گفت: «از که؟»

بی‌بی جون لحظه‌ای به پدرم نگریست، بعد باز به طرف ما نگاه کرد.

«نمی‌دانم. صاحبشان نبود... لباس یکشنبه را در آرید.»

روز بعد هوا گرم بود، این بود که فقط در آغل جدید کار کردیم تا وقت ناهار شد و از آنجا درآمدیم. آن قدر گرم بود که من و رینگو هم سوار اسبهایمان نشدیم، ساعت شش هم که شد هنوز هوا خیلی گرم بود؛ تا ساعت شش هم شیرۀ کاج در پله‌های جلو منزل بخار می‌شد. پدرم با زیر پیراهنی و پای جوراب پوشیده نشسته بود و پاهایش را روی نردۀ جلوخان گذاشته بود، و من و رینگو هم روی پله‌ها نشسته بودیم و منتظر بودیم هوا خنک بشود تا برویم سواری، که ناگهان دیدیم از دروازه وارد شدند. در حدود پنجاه نفر بودند، من هنوز یادم مانده که آن لباس آبی‌ها چه قدر خشمگین بودند. گفتم: «پدر! پدر!»

پدرم گفت: «ندوید. رینگو، تو برو پشت منزل ژوپیتر را بگیر. بایارد، تو

برو توی منزل به لووینیا بگو تپانچه‌ها و چکمه‌ها مرا بیاورد به در عقب؛ بعد خودت برو به رینگو کمک کن. ندوید، ها، راه بروید.» لووینیا داشت در آشپزخانه نخود پوست می‌کند. وقتی از جا برخاست کاسه افتاد و شکست. گفت: «خدایا! خدایا! باز هم؟»

آن وقت من دویدم. رینگو تازه از گوشه‌خانه پیچ خورده بود؛ هر دو دویدیم. ژوپیتر در آخورش مشغول خوردن بود؛ دندانی برای ما انداخت و لگدی پراند؛ دوبار پایش بسرعت گلوله به دیوار بالای سر من خورد، تا رینگو توانست از بالای کاهدان روی سرش بجهد. افسارش کردیم، اما نمی‌گذاشت زینش کنیم. گفتم: «اسبت را بیار طرف کورش را جلو ببر!» داشتم داد می‌زدم که پدرم دوان دوان به طویله آمد، چکمه‌هایش هم دستش بود، و ما به طرف خانه نگاه کردیم دیدیم یکی از ایشان قرابینه در دست به طرف ما می‌تازد، و قرابینه را مثل چراغ در دست گرفته است.

پدرم گفت: «رد شیدا!» مثل مرغ بر پشت ژوپیتر جست، یک لحظه جلو ژوپیتر را گرفت و به طرف ما نگاه کرد. اصلاً بلند حرف نزد؛ در صدایش هم ابداً اثری از شتاب نبود. گفت: «از بی‌بی جون مواظبت کنید، خوب، ژوپ. بدو.»

سر ژوپیتر به طرف پایین راهرو طویله‌رو به درهای مشبک عقب بود؛ باز هم مثل دیروز از میان من و رینگو رفت، و من در فکر بودم که: «حالا نمی‌تواند از توی آن سوراخ رد شود.» ژوپیتر با سینه به درها زد، منتها مثل این بود که پیش از آنکه به آنها بخورد درها خرد شدند، و من باز ژوپیتر و پدرم را دیدم، مثل آن بود که در هوا پرواز می‌کنند و وقتی از نظر من ناپدید شدند قطعات چوب شکسته از دو طرف آن دو در هوا می‌پراکنند، آن وقت شمالی با اسب به طویله تاخت و ما را دید، قرابینه را پایین گرفت و مثل اینکه تپانچه باشد بدون نشانه‌گیری تیری به طرف ما انداخت، و

گفت: «این یاغی کجا می‌تونه بره.»

وقتی می‌دویدیم و عقب سرمان به دودی که تازه از پنجره‌های طبقه پایین بلند می‌شد نگاه می‌کردیم، لووینیا مدام سعی می‌کرد جریان را برای ما تعریف کند: جان آقا روی ایوان نشسته بود و اون شمالی‌ها از توی باغچه‌های گل با اسب می‌اومدن تا رسیدن به جان آقا، گفتن: «داداش، میخوایم بدوینیم این جان سارتوریس یاغی خونه‌ش کجاس؟» و جان آقا مثل دیوونه‌های مادرزاد دستشو گذاشته بود به گوشش گفت: «ها؟» و باز شمالیه گفت: «سارتوریس، جان سارتوریس» و جان آقا گفت: «کدوم؟ بگو کدوم؟» تا وقتی دید دیگه حوصله شمالیه داره از بیخ سرمیره، اون وقت جان آقا گفت: «آها، جان سارتوریس، پس چرا از اولش نگفتی؟» و شمالیه آقارو فحش می‌داد که دیوونه‌س و جان آقا گفت: «ها؟ چی گفتی؟» و شمالیه گفت: «هیچ چی. هیچ چی بابا! زود جای جان سارتوریسو نشون بده تا با این طناف خفه‌ت نکنم.» و جان آقا گفت: «صب کن کفشمو پام کنم تا نشونت بدم.» آن وقت شلون شلون اومد تو خونه. تا رسید تو دوید طرف من گفت: «لووینیا تپونچه‌ها و چکمه مو بده. از روزا خانم و بچه‌ها مواظبت کن» و رفت و من رفتم دم در، اما هر چی گفتم گوش نکردن چون من به کنیز سیا که بیشتر نیستم. شمالیه گفت: «این زنیکه دروغ میگه خیال می‌کنم اون مردیکه خود سارتوریس بوده. برین توی طویله نیگاه کنین ببینین آن کره بخور رنگ...» تا وقتی که بی‌بی جون از رفتن باز ایستاد و لووینیا را تکان داد.

بی‌بی جون گفت: «هیس! بسه دیگه! مگر نمی‌فهمی لوش جای نقره‌ها را نشان داده؟ جوبی را صدا کن. زود باش!» روی لووینیا را به طرف کلبه‌ها گرداند و او را زد درست همان‌طور که پدرم اسب مرا گرداند و زد، و آن وقت بی‌بی جون برگشت که به طرف خانه بدود، منتها این بار لووینیا او را

گرفته بود و بی بی جون سعی می کرد خود را رها کند.
 لوونینا گفت: «روزاخانم، مبادا بری اونجا. بایارد بگیرش. کمکم کن،
 بایارد! اگه بره می کشنش!»

بی بی جون گفت: «ولم کن! جوبی را صدا کن! لوش جای نقره ها را
 نشانسان داد!» اما ما گرفته بودیمش؛ بی بی جون مثل گربه قوی، لاغر و
 چابک بود، اما ما گرفته بودیمش. اکنون دود انبوه شده بود، و ما صدای آن
 - یا صدای آنها، یک کدام - را می شنیدیم: شاید آتش صدا می کرد یا
 شمالی ها یا هر دو یک صدا می کردند. و آن وقت من لوش را دیدم. از
 کلبه اش بیرون آمد و بسته ای روی دوش داشت که در یک روسری بسته
 بود و فیلادلفی از دنبالش می آمد، و صورت لوش عیناً همان شب تابستان
 بود که من و رینگو توی پنجره اتاقش نگاه کردیم و او را که از دیدن
 شمالی ها برمی گشت دیدیم. بی بی جون از تقلا دست برداشت. گفت:
 «لوش.»

لوش از رفتن باز ایستاد و نگاهی به بی بی جون کرد؛ همچو نگاه
 می کرد که گویی خواب است، یا مثل اینکه اصلاً ما را نمی دید یا چیزی را
 می دید که ما نمی دیدیم. اما فیلادلفی ما را دید؛ چشمش را به بی بی جون
 دوخته بود و خودش را پشت لوش می کشید. گفت: «روزاخانم، خیلی
 سعی کردم نره اما نشد. خدامیدونه هر کار تونستم کردم.»

بی بی جون گفت: «لوش. تو هم داری می روی؟»
 لوش گفت: «بله. من میرم. من آزاد شده ام. فرشته خدا به من آزادی
 داده حالام میخواد ببردم به اردن^۱ من دیگه مال جان سارتوریس نیسم؛
 من مال خودم و خدام.»

بی بی جون گفت: «اما نقره ها که مال جان سارتوریس بود. تو چه حق

۱. نام رودی است در فلسطین. م.

داشتی بدهیش به دیگران؟»

لوش گفت: «از من می پرسین؟ جان سارتوریس کجاس؟ چرا خودش نمی آد ازم پیرسه؟ بذارین خدا از جان سارتوریس پیرسه اسم اون آدمی که منو به اون داده چیه. بذارین اونکه منو تو تاریکی و سیاهی نیگه داشته این سؤالو از اونیه که منو بیرون کشیده بکنه.» به ما نگاه نمی کرد، حتی خیال نمی کنم می توانست ما را ببیند. راه افتاد.

فیلادفلی گفت: «روزاخانم، به خدا خیلی سعی کردم نره. خیلی سعی کردم.»

بی بی جون گفت: «فیلادفلی تو نرو. مگر نمی دانی دارد تو را رو به فقر و مذلت و گرسنگی می کشد؟»

فیلادفلی زد زیر گریه. «میدونم. میدونم چیزهایی که بهش گفتن همیشه راس باشه. اما آخه شوهرمه. حقش اینه که دنبالش برم.»

به راه خود رفتند. لووینیا بازگشته بود؛ اکنون او و رینگو پشت سر ما بودند. دود می جوشید و برمی آمد. زرد و آهسته. و بعد در آفتاب غروب مانند شفق به رنگ مس درمی آمد؛ از جاده ای که زیر آن بود عیناً مثل شفق بود، و بعد دود بالاتر می رفت، جوشان و آرام در فضا می آویخت و باز می ماند تا کی ناپدید شود.

من گفتم: «حرومزاده ها! بی بی جون، حرومزاده ها!» آن وقت هر سه بی بی جون و من و رینگو - با هم فریاد می زدیم: «حرومزاده ها! حرومزاده ها!»

یورش



بی بی جون یادداشت را با آب شاه توت نوشت. گفت:

«راست بیرید بدهید به خانم کامپسون و راست هم برگردید. هیچ جا سر راه نمانید.»

رینگو گفت: «یعنی میگین باس پیاده بریم؟ میخواین ما دو تارو وادارین یه فرسخ پیاده بریم جفرسن و برگردیم، اون وقت اون دوتا اسب توی طویله بیکار بمونن؟»

بی بی جون گفت: «آن اسبها اماتی است. آنها را نگهداری می کنم تا وقتی برشان گردانم به صاحبشان.»

رینگو گفت: «پس میخواین راه بیفتین برین یه جاکه خودتونم نمیدونین کجاس و نمیدونین چن وخت از این اسبها...»

لووینیا گفت: «دلت شلاق میخواد؟»

رینگو گفت: «نه.»

پیاده به جفرسون رفتیم و یادداشت را به خانم کامپسون دادیم و کلاه و

چتر و آینه دستی را گرفتیم و پیاده به خانه برگشتیم. آن روز بعد از ظهر گاری را روغنکاری کردیم، و آن شب بعد از شام بی‌بی چون باز آب شاه‌توت را آورد و روی یک تکه کاغذ نوشت: «سرهنگ ناتانیل ج. دیک، هنگ...م سوار اوهایو» و کاغذ را تا کرد و با سنجاق داخل لباسش زد و گفت: «حالا دیگر یادم نمی‌رود.»

لوونینیا گفت: «اگرم شما یادتون می‌رفت این بچه‌های ظالم بلا یادتون می‌آوردن. حتم دارم اینا فراموش نکردن. درست به موقع از این در اومد تو، نداشت اونای دیگه این بچه‌هارو از زیر دامن شما درآرن مثل دوتا بچه سنجاب از دیوار طویله آویزان کنن.»

بی‌بی جون گفت: «بله. حالا دیگه برویم بخوایم.»

در آن موقع در کلبه جویی زندگی می‌کردیم، و یک لحاف سرخ را از یک لبه آن به یک تیر بسته بودند و آویزان کرده بودند تا اتاق دو قسمت شود. وقتی صبح بی‌بی جون با کلاه خانم کامپسون از اتاق بیرون آمد جویی قبلاًگاری را حاضر کرده بود، بی‌بی جون سوار شد و به رینگو گفت چتر را باز کند و خودش افسار اسبها را به دست گرفت. آن وقت همه متوقف شدیم و مواظب جویی شدیم که چیزی توی گاری زیر لحافها گذاشت؛ آن چیز لوله و قسمت‌های آهنی تفنگ بود که من و رینگو میان خاکستر خانه سوخته پیدا کرده بودیم.

بی‌بی جون گفت: «آن چه بود؟» جویی به بی‌بی جون نگاه نکرد.

گفت: «بلکی تهشو بینن خیال کنن تفنگ کامله.»

بی‌بی جون گفت: «آن وقت چه؟» جویی اکنون به هیچ‌کس نگاه

نمی‌کرد.

«من کاری که از دسم برم یاد کردم بلکه قاطرا و نقره رو پس بدن.»

لوونینیا هیچ نگفت. او و بی‌بی جون همین‌طور به جویی نگاه می‌کردند.

بعد از اندک مدتی جوبی لوله تفنگ را از گاری درآورد. بی بی جون افسار را به دست گرفت.

لووینیا گفت: «با خودتون بیرینش، دست کم مواظب اسبامیشه.»
بی بی جون گفت: «نه. می بینی که همان قدر که از عهده ام برمی آید بار همراه دارم.»

لووینیا گفت: «پس شما بمونین من میرم. خودم همه چیزو پس می گیرم.»

بی بی جون گفت: «نه. من طوری ام نمی شه. آن قدر پرس و جو می کنم تا سرهنگ دیگ را پیدا کنم، آن وقت صندوق را در گاری می گذاریم و لوش هم می تواند قاطرها را براند و با هم به خانه می آییم.»

آن وقت لووینیا شروع به حرکاتی کرد که درست شبیه حرکات عموباک مک کاسلین در صبح روزی بود که ما می خواستیم به ممفیس برویم. کنار گاری ایستاد و دستش را به چرخ گاری گرفت و از زیر کلاه پدرم به بی بی جون نگاه کرد، و شروع کرد به داد زدن: «بی خود وقتتونو سر سرهنگ و سرباز تلف نکنین. به اون سیاها بگین لوشو بفرسن پیش شما، اون وخت به لوش بگین صندوقو با قاطرها بیاره، بعد هم شلاقش بزنین!» اکنون گاری به حرکت درآمده بود؛ لووینیا چرخ را رها کرده بود و کنار آن راه می آمد، و با داد و فریاد با بی بی جون حرف می زد: «اون چترو وردارین تو سرش خورد کنین.»

بی بی جون گفت: «خیلی خوب.» گاری پیش می رفت؛ از کنار توده خاکستر که لوله های دودکش از میان آن بیرون آمده بود گذشتیم؛ من و رینگو تکه های فلزی ساعت بزرگ را هم میان خاکستر پیدا کرده بودیم. خورشید در شرف طلوع بود، و پس دودکشها را فروزان کرده بود؛ هنوز لووینیا را میان آنها می دیدم که جلو کلبه ایستاده بود و با دست روی

چشمش سایه انداخته بود که ما را ببیند. جویبی هنوز پشت او ایستاده بود، و لوله تفنگ در دستش بود. دروازه را به کلی خرد کرده بودند؛ بعد در جاده پیش می‌رفتیم.

گفتم: «نمی‌خواهید من برانم؟»

بی‌بی جون گفت: «خودم می‌رانم. این اسبها امانتی است.»

رینگو گفت: «چون حتی شمالی‌ها هم آگه این دوتا اسبو ببینن میتونن بفهمن که آدم پیاده از اینا تندتر میره. دلم میخواد بدونم کی میتونه این اسبارو اذیت کنه مگه اینکه آن‌قدر جون نداشته باشه که نذاره تو جاده بخوابن همون‌گاری که می‌کشن از روشن رده.»

تا وقتی هوا تاریک شد می‌راندیم و آن‌وقت چادر زدیم. طلوع آفتاب باز در راه بودیم. من گفتم. «بهتر است بگذارید کمی هم من برانم.»

بی‌بی جون گفت: «خودم می‌رانم. من خودم اینها را امانت گرفتم.»

رینگو گفت: «آگه میخواین یه کاری بکنین همین چترتونو خودتون نیگه دارین، یه خورده هم بازوی من خستگی درکنه.» من چتر را گرفتم و رینگو درگاری دراز کشید و کلاهش را روی چشمش گذاشت. گفت: «هر وقت به هاوکهرست رسیدیم منو صدا بزن، تا من بتونم اون راه آهنی که این‌قدر حرفشو می‌زنی تماشا کنم.»

این ترتیبی بود که رینگو شش روز بعد را گذراند. یا روی پشت می‌خوابید و کلاهش را روی چشمش می‌کشید، یا به نوبت چتر را روی سر بی‌بی جون می‌گرفت و با حرف زدن از راه آهن، که او هیچ‌وقت ندیده بود و من آن سال در میلاد مسیح که درهاوکهرست گذراندم دیده بودم، مرا بیدار نگاه می‌داشت. من و رینگو نسبت به هم این‌طور بودیم. تقریباً همسن بودیم، و پدرم همیشه می‌گفت رینگو کمی از من باهوشتر است، اما خودمان کاری به این کارها نداشتیم، همان‌طور که تفاوت رنگ

پوستمان بین ما تفاوتی ایجاد نکرده بود. چیزی که برای ما مهم بود این بود که یکی از ما کاری کرده باشد یا چیزی دیده باشد که آن دیگری نکرده باشد و ندیده باشد، و این بود که از آن سال میلاد مسیح که من راه آهن و لوکوموتیو دیده بودم از رینگو جلو افتاده بودم. منتها حالا می دانم که برای رینگو بیش از اینها تفاوت در کار بود، هر چند هیچ یک از ما قادر نبود تا مدتها دلیل عقیده مرا ببیند و در آن موقع هم نباید آن رابه عنوان دلیل قبول می کردیم. مثل این بود که رینگو هم همین احساس را داشت، راه آهن و لوکوموتیو غران که او امیدوار بود ببیند نمونه مادی آن احساس و آن تفاوت بود. حرکت و تمنای جنبش که پیش از آن میان هم نژادان او طغیانی ایجاد کرده بود از خودشان تیره تر، عاری از دلیل، که دنبال وهم می رفتند و همان را می جستند، یا دنبال خوابی و خیالی و صورت درخشانی می رفتند که خودشان آن رانمی شناختند، زیرا که در خون ایشان چنان میراثی ودیعه نبود، و حتی در خاطره پیرترین ایشان نیز چیزی نبود تا به دیگران بگویند: «این چیزی است که پیدا می کنیم» و نه او می توانست بداند آن چیز چیست و نه دیگران اما آن چیز موجود بود - و این یکی از آن کششهای غیرقابل توضیح و در ضمن شکست ناپذیر است که میان نژادهای مردم در فواصل زمانی پیدا می شود و ایشان را وادار می کند امنیت و آشنایی با زمین و خانه را رها کنند و به طرف نامعلوم، با دست خالی راه بیفتند و چشمشان هیچ چیز را نبیند مگر امید و حکم قضا را.

همچنان پیش می رفتیم؛ تند نمی رفتیم. یا شاید آهسته به نظر می رسید چون به سرزمینی رسیده بودیم که ظاهراً هیچ کس در آن زندگی نمی کرد در تمام آن روز حتی یک خانه ندیدیم. من نپرسیدم و بی بی جون هم چیزی نگفت، همین زیر چتر نشسته بود و کلاه خانم کامپسون سرش بود

و اسبها راه می رفتند و حتی گاه خاکی که از گاری خودمان برمی خاست از ما جلو می افتاد، و پس از اندک مدتی حتی رینگو هم نشست و به اطراف نگاه کرد.

رینگو گفت: «جاده رو عوضی اومدیم. اینجا هیش کی رد نمیشه چه برسد به اینکه زندگی کنه.»

اما پس از مدتی تپه ها تمام شد، و جاده گسترده و مستقیم شد و ناگهان رینگو فریاد زد: «مواظب باشین! باز دارن میان اینارم بگیرن!» آن وقت ما هم آن را دیدیم. ابری از گرد و غبار بود که آهسته به سمت مغرب می رفت. آهسته تر از آن بود که غبار افراد سوار باشد و آن وقت جاده ای که ما در آن بودیم به جاده پهن بزرگی رسید که مستقیم به طرف مشرق می رفت همان طور که راه آهن که در هاوکهرست بود و من و بی بی جون فیل از جنگ در میلاد مسیح دیده بودیم مستقیم به طرف مشرق می رفت؛ و ناگهان من به یاد م آمد.

گفتم: «این جاده هاوکهرست است.» اما رینگو گوش نمی داد؛ به همان گردوغبار نگاه می کرد، گاری توقف کرد و سر اسبها آویخته بود، خاک گاری باز از ما جلو افتاد و آن گردو غبار عظیم آهسته از مغرب پیش می آمد.

رینگو داد زد: «مگه نمی بینین دارن میان؟ زود از اینجا بریم!» بی بی جون گفت: «اینها شمالی نیستند. شمالی ها قبلاً اینجا بوده اند.» آن وقت ما هم دلیل حرف بی بی جون را دیدیم. خانه ای بود مانند خانه خود ما سوخته، و سه دودکش آن از میان توده خاکستر سر برآورده بود، آن وقت یک زن سفیدپوست و یک بچه را دیدیم از کلبه ای که پشت آن دودکشها بود به ما نگاه می کردند. بی بی جون نگاهی به ابر گردوغبار کرد، بعد نگاهی به جاده وسیع خلوت که به سمت مشرق می رفت افکند.

گفت: «راه همین است.»

همچنان رفتیم. مثل آن بود که آهسته‌تر از پیش می‌رفتیم. ابرگردو غبار را پشت سر گذاشته بودیم و خانه‌ها و کارخانه‌های پنبه پاک‌کنی سوخته و نرده‌های افتاده از طرفین ما می‌گذشتند، و زنان و کودکان سفیدپوست (اصلاً سیاهپوستی به چشممان نخورد) از کلبه‌های سیاهان که اکنون مانند ما در جای خودمان در آنها منزل داشتند، به ما نگاه می‌کردند. هیچ توقف نکردیم. بی‌بی جون گفت: «بیچاره‌ها! کاش آن قدر داشتیم که به اینها هم می‌دادیم.»

غروب آفتاب‌گاری را از جاده بیرون رانیدیم و چادر زدیم. رینگو که به عقب نگاه می‌کرد، گفت: «هر چه هست ازش گذشتیم. دیگه گردو خاک نمی‌بینم.» این مرتبه هر سه درگاری خوابیدیم. نمی‌دانم چه ساعتی بود، فقط می‌دانم که ناگهان بیدار شدم. بی‌بی جون پیش از من درگاری بیدار شده و نشسته بود. سر او را که بین من و درختها و ستاره‌ها حایل بود می‌توانستم ببینم. ناگهان هر سه درگاری نشسته بودیم و گوش می‌دادیم. از جاده پیش می‌آمدند. از صدا به قدر پنجاه نفر بودند؛ صدای پایشان را که با شتاب حرکت می‌کردند می‌شنیدیم، و یک جور زمزمه‌ای یا همهمه‌ای هم می‌کردند که مثل نفس زدن بود. مسلماً آواز نمی‌خواندند؛ به آن بلندی نبود. همین صدایی بود، نفس کشیدنی بود، یک جور همهمه آواز ماندی بود و پایشان روی خاک عمیق جاده نجوا می‌کرد و تند پیش می‌رفتند. صدای زن هم می‌انشان بود؛ و ناگهان بویشان به دماغ خورد.

آهسته گفتم: «سیاها.» باز آهسته گفتم: «هیس.»

ما نمی‌توانستیم آنها را ببینیم و آنها هم ما را ندیدند؛ شاید اصلاً نگاه نکردند؛ همین تند در تاریکی می‌رفتند و آن‌طور نفس نفس می‌زدند و آن نغمه همهمه مانند را می‌خواندند و پیش می‌رفتند و بعد آفتاب برآمد و ما

نیز راه افتادیم، در همان جادهٔ وسیع خلوت میان خانه‌ها و کارخانه‌های سوخته و نرده‌های افتاده پیش می‌رفتیم. اول که به این جاده رسیده بودیم مثل آن بود که از سرزمینی می‌گذشتیم که هیچ‌وقت کسی در آن زندگی نکرده بود و اکنون مثل آن بود که از جایی می‌گذشتیم که تمام ساکنان آن در یک لحظه جان داده بودند. آن شب سه بار بیدار شدیم و درگاری نشستیم و صدای سیاه‌ها را شنیدیم که در جاده می‌گذشتند. مرتبهٔ آخر بعد از سپیده‌دم بود و ما اسبها را هم غذا داده بودیم. این بار عدهٔ سیاه‌ها خیلی زیاد بود، و صدایشان طوری بود که خیال کردیم می‌دوند، مثل اینکه باید می‌دویدند تا از نور روز جلو بیفتند. بعد رفته بودند. من و رینگو افسار و یراق و مالبند را برداشته بودیم که بی‌بی جون گفت: «صبر کنید، هیس!» این مرتبه فقط یک زن بود، صدای او را که نفس می‌زد و گریه می‌کرد می‌شنیدیم. بعد صدای دیگری آمد. بی‌بی جون از گاری پایین آمد. گفت: «زمین افتاد. شما دو تا اسبها را ببندید و از عقب بیایید.»

وقتی گاری را به جاده راندیم، آن زن خود را کنار جاده مچاله کرده بود و چیزی را در بغل گرفته بود، و بی‌بی جون کنارش ایستاده بود. بچه بود، چند ماه بیشتر نداشت؛ چنان او را به خود می‌فشرده که گفتم بی‌بی جون می‌خواهد به زور از او بگیردش. گفت: «من ناخوش شدم نتونستم بهشون برسم. منو گذاشتن و رفتن.»

بی‌بی جون گفت: «شوهرت هم با آنهاست؟»

زن گفت: «بله، خانم. همه‌شون اونجان.»

بی‌بی جون گفت: «تو مال کی هستی؟» آن وقت زن جواب نداد. در خاک چهار زانو نشسته بود و روی بچه خیمه زده بود. بی‌بی جون گفت: «اگر چیزی بهت بدهم بخوری برمی‌گردی بروی منزل؟» باز هم زن جواب نداد. همان‌طور نشسته بود، بی‌بی جون گفت: «خودت که می‌فهمی

نمی توانی به آنها برسی و عقب نیفتی و آنها هم که منتظر تو نمی شوند. دلت می خواهد همین جا توی جاده بیفتی بمیری تا لاشخورها بخورنت؟» اما زن اصلاً به بی بی جون نگاه نمی کرد، همین طور نشسته بود.

گفت: «داریم میریم به اردن. عیسی تا اونجا مواظمه.»

بی بی جون گفت: «پاشو سوار شو.» زن سوار شد؛ آنجا هم مثل توی جاده چهارزانو نشست، بچه را بغل گرفته بود و به چیزی هم نگاه نمی کرد - همین خم شده بود و گوشت خوکش را می بلعید - گاری تکان می خورد و پیش می رفت. خورشید بالا آمده بود. از تپه طویلی سرازیر شدیم و داشتیم از ته نهری می گذشتیم.

زن گفت: «من اینجا پیاده میشم.» بی بی جون گاری را نگاه داشت. هیچ چیز نبود بجز درختهای صمغدار و سرو و بوته های انبوه که هنوز در سایه بودند.

بی بی جون گفت: «دختر، برگرد برو خانه.» زن همان طور ایستاده بود. بی بی جون گفت: «سبد را بده من.» من سبد را به او دادم و او آن را باز کرد و یک تکه نان و گوشت به زن داد. ما به راه خود رفتیم؛ از تپه بالا می رفتیم. وقتی من به عقب نگاه کردم زن هنوز همان جا ایستاده بود و بچه و نان و گوشتی که بی بی جون به او داده بود در بغل گرفته بود. و به ما نگاه نمی کرد. بی بی جون از رینگو پرسید: «آنها دیگه در ته دره بودند؟»

رینگو گفت: «بله، خانم. پیدا شون کرد. اما حتم دارم همین امشب باز گمشون میکنه.»

به راه خود ادامه دادیم؛ از تپه بالا رفتیم و از قله ای گذشتیم، وقتی این مرتبه به عقب نگاه کردم جاده خالی بود. آن روز صبح ششمین روز حرکت ما از منزل بود.

۲

آن روز خیلی از بعد از ظهر می‌گذشت که ما باز سرازیر شدیم؛ به پیچی رسیدیم که رسیدن ما مقارن بود با رسیدن سایه‌های نزدیک غروب که همه یک اندازه می‌شوند و خاکی هم که از خود ما بلند می‌شد با ما رسید و من گورستان را بر سر تپه دیدم و سنگ مرمری که برگور عمودنسون بود نیز به چشم خورد؛ صدای یک قمری هم از جایی میان تبریزی‌ها به گوش می‌رسید. رینگو باز زیر کلاهش به خواب رفته بود اما همین که من حرف زدم بیدار شد، با اینکه من بلند حرف نزدم و با او هم حرف نزدم. من گفته بودم: «اینجا هاوکهرست است.»

رینگو همین که می‌نشست گفت: «هاوکهرست؟ راه آهن کو؟» و اکنون روی زانو بلند شده دنبال چیزی می‌گشت که برای رسیدن و همطراز شدن با من باید آن را پیدا می‌کرد و وقتی هم که آن را می‌دید فقط لفظاً آن را باز می‌شناخت: «پس کو؟ کجاس؟»

گفتم: «باید صبر کنی تا ببینی.»

رینگو گفت: «مث اینکه همه عمرم صبر کردم اینو ببینم. یقین بعدش هم میگی شمالی‌ها اونم کندن بردن.»

آفتاب رو به غرب می‌رفت. چون ناگهان آن را دیدم که از مقابل ما از روی جایی که باید خانه می‌بود و اکنون خانه‌ای نبود می‌تافت و من تعجبی نکردم؛ این را خوب به یاد دارم؛ فقط دلم داشت برای رینگو می‌سوخت، چون (آن وقت چهارده ساله بودم) اگر خانه را از میان برده بودند، راه آهن را هم حتماً نابود کرده بودند، چون هر کس ترجیح می‌دهد راه آهن داشته باشد تا خانه. هیچ درنگ نکردیم. همین با آرامش به تپه خاکستر و آن چهار دودکش که بلند و سیاه در آفتاب سر برآورده بودند (مثل دودکشهای خانه خودمان) نگاه کردیم. وقتی به دروازه رسیدیم پسرخاله دنی از جاده پیشخوان منزل به طرف ما می‌دوید. ده سال داشت؛ تا کنار گاری با چشمان گرد شده و دهان باز مانده که آماده فریاد زدن بود دوید. بی‌بی جون گفت: «دنی، ما را می‌شناسی؟»

پسرخاله دنی گفت: «بله خانم.» بعد به من نگاه کرد و داد زد: «بیا

ببین...»

بی‌بی جون گفت: «مادرت کجاست، دنی؟»

پسرخاله دنی گفت: «تو کلبه جینگوس»، به بی‌بی جون نگاه هم

نمی‌کرد. باز داد زد: «خانه را سوزاندند! بیا ببین راه آهن را چه کردند!»

دویدیم، هر سه دویدیم. بی‌بی جون چیزی داد زد و من برگشتم و چتر را در گاری گذاشتم و داد زدم «بله خانم!» و دویدم و در جاده به پسرخاله دنی و رینگو رسیدم، و هر سه تا بالای تپه دویدیم و آن وقت به جایی رسیدیم که می‌دیدیم. وقتی من و بی‌بی جون قبلاً اینجا آمدیم، پسرخاله دنی راه آهن را به من نشان داد، اما خودش آن قدر کوچک بود که جینگوس بغلش کرده بود. راه آهن راست‌ترین چیزی بود که من در عمرم

دیدم، راست و خلوت و آرام از میان سوراخ بلند خلوتی که میان درختهای بریده بود می‌گذشت، از روی زمین هم رد می‌شد، مثل آب رودخانه از نور خورشید متأللی بود، منتها از هر رودخانه‌ای راست‌تر بود، الوار زیر راه آهن همه بریده و یکدست و پاکیزه بود، نور روی خط چنان می‌درخشید که گویی دو نخ تار عنکبوت بود، راه مستقیم تا جایی ادامه می‌یافت که دیگر به چشم دیده نمی‌شد. تماشای پاکیزه و مصفاً بود، مثل حیاط پشت کلبه لووینیا روزهای شنبه صبح که جارویش می‌کرد و آن دو نخ نازک کوچک هم بود که آنقدر قوی و مستحکم به نظر نمی‌رسید که بتواند تحمل کند چیزی راست و مستقیم و سریع روی آن بدود مثل اینکه آن دهنده دورخیز کند تا از روی دنیا بجهد.

جینگوس می‌دانست که ترن چه موقع می‌رسد؛ دست مرا در دست گرفته و دنی را بغل کرده بود، ما میان دو خط ایستاده بودیم و جینگوس نشان می‌داد که ترن از کدام طرف می‌آید، بعد نشان داد که سایه یک کاج خشکیده که او در زمین فرو برده بود کجا بند می‌آید و آنوقت آدم صدای سوت را می‌شنید. آنوقت برگشتیم و سایه را پاییدیم و بعد صدایش را شنیدیم؛ سوت می‌زد و صدایش دم به دم بلندتر می‌شد، جینگوس کنار خط رفت کلاهش را برداشت و دستش را دراز کرد و رویش به طرف ما بود و داد می‌زد: «اینجارو تماشاکنین! اینجارو!» حتی وقتی هم که ترن آمد و ما صدایش را نمی‌شنیدیم باز داد می‌زد؛ و بعد ترن رد شد. غران و خروشان پیش آمد و رد شد، آن رودخانه که میان درختها کنده بودند اکنون پر از دود و صدا و جرقه بود، و باز خالی و خلوت شده، و همان کلاه کهنه جینگوس بود که در طول راه خالی پشت سر ترن بالا و پایین می‌جست، مثل اینکه کلاه زنده بود.

اما اکنون که سه نفری آمده بودیم آنچه دیدم چیزی بود مثل توده‌های

گاه سیاه که هر چند متر یکجا انبار شده بود، و به جایی که میان درختها بریده بودند دویدیم و آنجا را که الوار را از خاک درآورده روی هم ریخته و آتش زده بودند دیدیم. اما پسرخاله دنی داد می زد: «بیاین ببینن چی به روز ریل آوردن.»

ریلها میان درختها بود؛ مثل این بود که چهاربنج نفر یک ریل رابرداشته بودند و مثل ساقه تر ذرت که آدم دور چرخ گاری ببندد آن را دور یک درخت بسته بودند.

و رینگو هم داد می زد: «اینا چیه؟ اینا چیه؟»

پسرخاله دنی داد زد: «ترن روی اینا میره.»

رینگو داد زد: «یعنی میگی ترن باس بیاد اینجا از این درختا بره بالا بیاد پایین، مٹ گره.^۱» آن وقت همه در یک لحظه صدای اسب را شنیدیم، همین قدر فرصت داشتیم رویمان را برگردانیم که بوبولینگ از میان درختها بیرون آمد و از روی راه آهن گذشت و بسرعت پرنده میان درختهای مقابل رفت، و دخترخاله دروزیلا که سوار آن بود پاهایش را مثل مردها^۲ از دو طرف آویخته بود و راست و چابک نشسته بود، مثل شاخه بیدی که درباد به جنبش درآید. می گفتند از تمام زنهای مملکت بهتر سواری می کند.

پسرخاله دنی داد زد: «درو آمد! بیاین! رفته بود لب رودخونه سیاهارو ببینه!» او و رینگو باز دویدند. وقتی من به دودکشها رسیدم آن دو تازه به طویله رسیده بودند. وقتی من به طویله رفتم دخترخاله دروزیلا

۱. در اصل سمور است که در بعضی نواحی کشورهای متحد آمریکا به وفور موجود است و نیمه اهلی است، و البته از درخت بالا و پایین می رود. م.

۲. میان زنان خاندانهای اشراف خارجی تا اوایل این قرن رسم آن بود که هنگام سواری یک پهلوی براسب می نشستند، و برای این کار زینهای مخصوص داشتند. م.

زین بوبولینگ^۱ را برداشته بود و با پارچه کلفتی تن او را می مالید. پسر خاله دنی هنوز فریاد می زد: «چی دیدی؟ چی کار میکنن؟»

دختر خاله دروزیلا گفت: «خانه که رفتیم تعریف می کنم.» آن وقت چشمش به من افتاد. قدش زیاد بلند نبود؛ این نوع ایستادن و راه رفتنش بود که بلند جلوه اش می داد. مثل مردها شلوار به پا داشت. بهترین زن سوارکار در آن حدود بود. وقتی من و بی بی جون آن سال عید میلاد مسیح قبل از جنگ آنجا بودیم و گوان برکبریج تازه بوبولینگ را به دروزیلا داده بود، خیلی به هم می آمدند؛ احتیاج به آن نبود که جینگوس به ما بگوید که آن دو خوشگل ترین جفت در می سی سی پی یا آلاباما بودند. اما گوان در جنگ شیلا کشته شد و این شد که عروسی نکردند. دروزیلا آمد جلو و دستش را روی شانه من گذاشت. گفت: «سلام. سلام، جان سارتوریس.» نگاهی به رینگو کرد. گفت: «این رینگو است؟»

رینگو گفت: «این جور میگن. اون راه آهن چی شد؟»

دختر خاله دروزیلا گفت: «حالت چه طور است؟»

رینگو گفت: «همین جوراس. اون راه آهن چی شد؟»

دروزیلا گفت: «خانه که رفتیم برایت تعریف می کنم.»

من گفتم: «من بوبولینگ را برایت تیمار می کنم.»

گفت: «راستی؟» به طرف سر بوبولینگ رفت. گفت: «وامی ایستی تا پسر خاله بایارد تیمارت کند؟ پس در خانه منتظر تانم.» و بیرون رفت.

رینگو گفت: «حتماً باس این اسبو وقتی شمالی ها او مدن خوب قایم

کرده باشین.»

پسر خاله دنی گفت: «این اسب را؟ هیچ شمالی احمقی دیگه سر به

۱. لفظ بوبولینگ به معنی «بوب کوچولو» است، و بوب نامی است که معمولاً ربرتها را با آن می خوانند و در اینجا نام اسب است. م.

سر اسب درو نمی‌داره.» اکنون داد نمی‌زد، اما پس از بیان چند کلمه باز با فریاد حرف می‌زد: «وقتی او مدن خونه را آتش بزنن درو تپانچه شو و رداشت دوید توی طویله - لباس یکشنبه‌اش هم تنش بود - و اونام پشت سرش می‌دویدند. درو آمد توی طویله و پرید روی پشت لخت بوبولینگ، بدون اینکه دهته و افسار داشته باشد، و یکی از شمالی‌ها هم به در طویله رسیده بود و داد می‌زد: «وایسا!» و درو گفت: «رد شو یا با اسب از روت رد می‌شوم»، و آن شمالی داد می‌زد: «وایسا! وایسا!» و تپانچه‌اش را هم درآورده بود... اینجا دیگر پسرخاله دنی حسابی داد می‌زد... «و درو خم شد و در گوش بوبولینگ گفت: «بکشش، بوب»، و آن شمالی درست به موقع خودش را عقب کشید. حیاط طویله دیگر از شمالی‌ها پر شده بود، و درو با لباس یکشنبه‌اش از روی بوبولینگ پایین جست و تپانچه‌اش را روی گوش بوبولینگ گذاشت و گفت: «من نمیتونم همه تونو با تیر بزنم، چون آن قدر فشنگ ندارم و اگر هم می‌زدم فایده‌ای نداشت؛ اما یک تیر بیشتر برای این اسب لازم ندارم. حالا کدامش را می‌خواهید؟» این بود که خانه را آتش زدند و رفتند! حالا دیگر حسابی فریاد می‌زد، و رینگو چنان با چشمان درآمده به او خیره شده بود که می‌شد با نوک چوب چشمانش را درآورد. پسرخاله دنی باز فریاد زد: «بیاین! بریم پرسیم اون سیاه‌ها سر رودخونه چی کار میکنن.»

رینگو گفت: «من همه عمرم حرف سیاه‌رو شنیده‌ام. حالا باس از راه آهن چیزی بشنوم.»

وقتی به خانه رسیدیم دخترخاله دروزیلا حرفش را شروع کرده بود، و بیشتر با بی‌بی جون حرف می‌زد، هر چند راجع به راه آهن نبود. زلف دروزیلا کوتاه بود؛ همان‌طور شده بود که موی پدرم آن‌جور که به بی‌بی جون تعریف می‌کرد نفرات با سر نیزه موی یکدیگر را می‌زدند باید

می شد. صورتش آفتاب سوخته بود، و دستهایش سخت و خراشیده بود، مثل دست مردی که کار دستی می کند. بیشتر به بی بی جون بود که می گفت: «در همان موقع که خانه می سوخت اینها از جاده می گذشتند؛ زن و مرد بچه هایی را که نمی توانستند راه بروند و پیرمرد و پیرزنهایی را که باید در خانه می ماندند تا می مردند بغل کرده یا کول گرفته بودند و می رفتند؛ آن قدر زیاد بودند که نمی شد شمردشان. سرود می خواندند، توی جاده می رفتند و سرود می خواندند، به اطراف هم نگاه نمی کردند. تا دو روز تمام آن شب از اینجا می گذشتند؛ ما هم نشسته بودیم و صدایشان را می شنیدیم، و صبح فردا در طول جاده هر چند قدم یک عده از آن پیرها که عقب افتاده بودند و نمی توانستند با دیگران همقدمی کنند نشسته بودند یا افتاده بودند و یا حتی خودشان را روی زمین می کشیدند و از دیگران کمک می خواستند؛ و دیگران - که جوان و قوی بودند - وانمی ایستادند، حتی نگاه هم به پیرها نمی کردند. خیال نمی کنم صدای پیرها را هم می شنیدند یا خودشان را می دیدند. می گفتند: می رویم به اردن. می خواهیم به اون طرف اردن برویم.»

بی بی جون گفت: «لوش هم همین را گفت، می گفت ژنرال شرمین تمامشان را به اردن می برد.»

دخترخاله دروزیلا گفت: «بله. همان جا مانده اند؛ خودشان مثل یک رودخانه اند که سد شده باشد. شمالی ها یک تیپ سواره نظام فرستاده اند که تا پل را می سازند که پیاده و توپخانه از آن بگذرد سیاهها را عقب نگاه دارند؛ سیاهها تا وقتی به رودخانه نرسیده اند چیزیشان نیست، اما همین که رودخانه را می بینند یا بوی آن را می شنوند مثل این است که دیوانه می شوند. جنگی نمی شوند؛ مثل این است که اصلاً اسبهایی را که عقبشان می زنند و غلافهای شمشیر که به سرشان می زنند نمی بینند.

نمی دانم کی غذا خورده اند؛ هیچ کس خبر ندارد بعضیها از چه راه دوری آمده اند. فقط از اینجا بدون غذا یا چیز دیگری می گذرند، مثل این است که درست از هر کار که می کرده اند و آن روح یا ندا یا آوا یا هر چه بوده امر کرده که راه بیفتند بلند شده اند و راه افتاده اند. روزها در بیشه ها می مانند و استراحت می کنند، و آن وقت شب که می شود، از نوراه می افتند. حالا بعد صدایشان را می شنویم - بیدارتان می کنم - که همین طور از جاده بالا می روند تا وقتی که سواره نظام جلوشان را می گیرد. یک افسر شمالی بود، درجه اش سرگرد بود، که بالاخره فرصت کرد بفهمد من جزو نفراتش نیستم؛ بعد به من گفت: «شما کاری از دستتان بر نمی آید؟ نمی توانید قولی بدهید، وعده ای بدهید بلکه برگردند به خانه هایشان؟» اما وقتی من این کار را کردم مثل این بود که نه مرا می دیدند نه حرفم را می شنیدند؛ حواسشان فقط در آن آب و ساحل آن طرف بود. حالا فردا که برمی گردیم به چشم خودتان می بینید.»

خاله لوئیز گفت: «دروزیلا، تو نه فردا می توانی برگردی نه هیچ وقت دیگر.»

دخترخاله دروزیلا گفت: «بعد از اینکه قشون از روی پل رد شد می خواهند پل را با دینامیت خراب کنند. هیچ کس نمی داند آن وقت سیاهای چه کار می کنند.»

خاله لوئیز گفت: «ما که مسؤول نیستیم. شمالی ها خودشان این بلا را به سر خودشان آورند؛ حالا هم خودشان مکافاتش را ببینند.»

دخترخاله دروزیلا گفت: «این مردم سیاهپوست شمالی نیستند و وقتی پل منفجر می شود دست کم یک نفر دیگر هم حاضر خواهد بود که شمالی نیست.» نگاهی به بی بی جون کرد، و گفت: «اگر بایارد و رینگو را هم بشماریم چهار نفر خواهند بود.»

خاله لوئیز نگاهی به بی بی جون کرد. گفت: «روزا، تو نباید بروی. من قدغن می‌کنم. برادرم^۱ جان محض این کار از من متشکر می‌شود.»
بی بی جون گفت: «من باید بروم و می‌روم. هر طور هست باید نقره را پس بگیرم.»

رینگو گفت: «قاطر یادتون نره. شمام غصه بی بی جونو نخورین. بی بی جون چیزی رو که می‌خواود تصمیمشو میگیره آنوقت ده ثانیه زانو میزنه به خدا میگه چی می‌خواود و چی کار می‌خواود بکنه، بعدش پا میشه اون کارو میکنه. اونا که خوششون نمیاد می‌تونن خودشونو عقب بکشن اگر نه زیر پاله میشن. اما اون راه آهن...»

بی بی جون گفت: «و حالا دیگه وقت خواب است.» اما آن وقت به رختخواب نرفتیم. من هم می‌خواستم موضوع راه آهن را بشنوم، شاید بیشتر به واسطه احتیاج به مساوی بودن با رینگو بود (یا حتی جلو ماندن از او، چون من راه آهن را وقتی بود دیده بودم، و او ندیده بود) تا علاقه و بستگی پسر بچه‌ها به دود و خشونت و سرعت و رعد و برق. در آن کلبه تقسیم شده غلامان، که مثل منزل خودمان در آن موقع بود، و با یک لحاف دو قسمت شده بود و آن طرف آن بی بی جون و خاله لوئیز تا آن وقت به خواب رفته بودند و پسر خاله دنی هم اگر آن گرفتاری را آن روز بعد از ظهر پیدا نکرده بود باید در آنجا خفته بود، و او هم با اینکه احتیاج به شنیدن نداشت چون وقتی اتفاق افتاده بود شاهد بود، مثل ما گوش می‌داد. در آن کلبه تقسیم شده نشسته بودیم؛ من و رینگو نشسته بودیم، و گوش به دختر خاله درو زیلا داشتیم و با همان سؤال حیرت‌زده باور نکردنی در صورت یکدیگر خیره نگاه می‌کردیم، که: در آن لحظه ما کجا می‌شد

۱. همچنان‌که خواننده بعداً خواهد دید چنین نسبی مطلقاً میان جان سارتوریس و لوئیز هاوک موجود نبوده است. م.

باشیم؟ وقتی این واقعه اتفاق افتاد، حتی در بیست فرسخی چه کار می‌کردیم که دست از کار نکشیده‌ایم، تأمل نکرده‌ایم، حس نکرده‌ایم، درک نکرده‌ایم، تا غمزده و جوش آمده به یکدیگر نگاه کنیم؟ چون برای ما مطلب همین بود. من و رینگو قبلاً هم شمالی‌ها را دیده بودیم؛ برای شمالی‌ها تیر هم انداخته بودیم! مثل دو تا موش در هم فرو رفته بودیم و به گوش خودمان شنیده بودیم که بی‌بی جون، بدون آنکه حتی از روی صندلی بلند شود، یک هنگشان را از کتابخانه بیرون کرد. و راجع به جنگ و زد و خوردها چیزهایی شنیده بودیم و کسانی را هم که در آن جنگها و زد و خوردها شرکت کرده بودند دیده بودیم، نه فقط به صورت پدرم که وقتی هر سال یکی دو بار و بدون خبر سوار اسب بلندش پیدا می‌شد، از آن طرف ناحیه کوه ابر که رینگو خیال می‌کرد تنه‌سی است می‌رسید، بلکه به صورت اشخاص دیگر که واقعاً یک یا یک دستشان قطع شده بود دیده بودیم. اما مطلب در همان سؤال بود: چون اشخاصی بودند که در کارخانه‌های نجاری دست یا پایشان قطع شده بود؛ پیرمردها پیش از آنکه یاد بگیرند چه جور قصه جنگ را بنویسند برای جوانها و بچه‌ها تعریفها از جنگ کرده بودند و چه دقت و توجهی هم می‌کردند که راجع به محل و زمان درست آن تعریفها متهم به خشخاش نگذارند و از زیرش در بروند، و کسی هم نبود که اهمیتی بدهد، اصرار کند، که: حالا پیرمرد راستش را بگو، تو خودت دیدی؟ واقعاً آنجا بودی؟ برای اینکه جنگ است، وقتی باروت پیدا شد در همه جنگها همان قدرت انفجار بود و هست و وقتی نبود همان چکاچاک آهن در همه جنگها بود. سراسرش یک قصه است و یک نقل، عیناً مثل اینکه بعد می‌آید یا آنکه بیشتر شده است. این بود که ما می‌دانستیم جنگی هست؛ این را باید باور می‌کردیم، همان‌طور که باید باور می‌کردیم اسم آن زندگی که در سه سال آخر کرده بودیم سختی و

عذاب است. اما هیچ دلیلی برای آن در دست ما نبود. در واقع آنچه در دست ما بود از بی دلیلی هم کمتر بود. ما که پدرم را (و اشخاص دیگر را هم) دیده بودیم که گاه مثل گداهای دوره گرد پیاده و گاه سوار اسبهای درمانده و در لباسهای رنگ رفته و وصله دار (و گاه مسلماً دزدیده)، و بدون بیرقی یا طبلی از پیش و بدون آنکه دو نفر دنبالشان باشند که با قدمهای مرتب راه بروند، و در نیم تنه‌هایی که برقی از یراق زرین نداشت و با غلافهایی که شمشیر در آنها نبود، به خانه می آمد، یا عملاً تقریباً از پشت و مخفیانه به خانه می آمد و دو یا سه روز یا هفت روز در خانه می گذراند و کارهایی انجام می داد که نه فقط فخری در آن نبود (شخم زمین، تعمیر نرده، کشتار برای قرمه پزخانه) و مهارتی هم در آن نداشت بلکه خود احتیاج به انجام همان اشتغالهای دور از چشم بود که، اکنون که از آن باز می گشت دلیلی برای وجود آن نداشت.

کارهایی انجام می داد که در همان انجام دادن عاری از مهارتش مثل آن بود که از تمامی حضور و وجود پدرم (برای ما، من و رینگو) بوی نوعی حقارت و بوزش برمی خاست، مثل اینکه پدرم بگوید: «بچه‌ها، باور کنید؛ قول مرا قبول کنید. هر جور دیده می شود بشود، کاری که من می کردم خیلی مهمتر از ظاهر من بود. نمی توانم برای شما ثابت کنم، این است که شما باید فقط حرف مرا باور کنید.» ما که پدرم و اشخاص دیگر را با این وضع دیده بودیم، در واقع آن طرف غیرقابل اجتناب و از هم گسیخته برهان را پیش چشم خودمان گرفته بودیم. و آن وقت همچو بشود که جنگ واقع شود، جایی واقع بشود که ما هم بتوانیم حاضر باشیم و ببینیم، و حاضر نبودیم؛ و این جنگ که می گویم آن ضربه متقابل شمشیر عرق ریز سواره نظام که تمام قصه‌ها از آن پر است نبود، عربده و خروش رعد آسای توپخانه که بسرعت برق بالا برود و اعضای نفرات را قطع کند و در برق

گلرنگ درخشان جهنم شیطانی خود خرد کند و نابود سازد نبود، خط ژنده سربازان دلاور و نعره زن پیاده نظام زیر پرچم پاره شده‌ای، که اُس اساس آن کودکان است نبود. چون آنکه من می‌گویم این بود: یک فاصله زمانی، یا فضایی، که توپخانه سر به هوا برده، افراد نفس‌زن، و اسبهای لرزان، گرداگرد صحنه جنگ و زمین به خاک و خون کشیده، زیر خشم دود که رو به زوال می‌رفت و غوغا که اندک اندک می‌خفت، در آن لحظه درنگ کردند و اجازه دادند آن امر ناپسند که سه سال تمام به طول انجامیده بود در یک لحظه بی‌بازگشت و یک عمل حساب شده بی‌بازگشت، که انجام آن به دست دو هنگ یا دو توپخانه یا حتی دو ژنرال نبود بلکه باید به وسیله دو لوکوموتیو انجام می‌پذیرفت خلاصه شود، انجماد پذیرد و ثابت بماند.

دختر خاله درو زیلا وقتی ما در آن کلبه که بوی گچ تازه و حتی (هر چند ضعیف) سیاهها را می‌داد نشسته بودیم برای ما تعریف کرد. احتمال می‌رود که دلیل آن را هم به ما گفت (قاعدتاً خودش می‌دانست) که این عمل به کار چه نقطه سوق الجیشی و چه قمار نومیدانه می‌خورد. آن هم لااقل برای ادامه، نه برای بقا، زیرا که امید آن از میان رفته بود.

اما آن دلیل هرچه بود برای ما معنی در بر نداشت. شنیدیم، حتی گوش نکردیم، در آن اتاق یا کلبه نشستیم و منتظر ماندیم و آن راه آهن را پاییدیم که دیگر موجود نبود، و اکنون عبارت بود از چند توده الوار زغال شده که از میان آنها به همان زودی علف سبز رسته بود، و چند رشته فولاد که دور درختهای گره خورده و پیچیده بود و به همین زودی در داخل تنه زنده درختها قرار گرفته بود، و با نمو جنگل که آن را پذیرفته بود یکی و غیر قابل تمیز شده بود، و اما برای ما هنوز همچنان کهن و بکر و مستقیم و

باریک همچون کوره راه افتخار بود، همچنانکه برای آن کسانی که وقتی من و رینگو نبودیم آنجا بودند و به چشم دیده بودند مستقیم به سمت افتخار می‌رفت. دروزیلا از آن هم برای ما گفت؛ «آتلاتنا»^۱ «و چاتانوگا»^۲ هم در آنچه گفت بودند - اسامی، ابتدا و انتها - اما این اسامی برای ما همان قدر اهمیت داشت که برای سایر تماشاچیان. تماشاچیان: سیاه و سفید، پیرمرد، بچه‌ها، زنها، که تا چند ماه هم نمی‌دانستند بیوه یا بی‌بچه شده‌اند یا نه جمع شده بودند، به وسیلهٔ وسایل مرموز و پنهانی خبر شده بودند، تا برق و درخشش آنی روح رام‌ناشدنی را که از سه سال آزادی معلق جسم به ستوه آمده بودند، دروزیلا تعریف می‌کرد (و آن وقت من و رینگو هر چه می‌گفت می‌دیدیم؛ گویی ما هم حاضر شده بودیم) خانهٔ مدور در آتلاتنا که لوکوموتیو در آن منتظر بود؛ ما هم آنجا بودیم، ما هم جزء آنها بودیم که (حتماً) در تاریکی به خانهٔ مدور می‌سپردند تا چرخها و میله‌ها و نرده‌های آهنی آن را نوازش کنند. تا در تاریکی با آن مثل عاشق با محبوبه یا سوار با اسب نجوا کنند، بیرحمانه محبوبه یا اسب را با چرب زبانی آمادهٔ یک کوشش اعلا کنند که در ازای انجام آن معشوقه یا اسب سر به نیست خواهد شد (و بهای آن را نخواهد پرداخت) معشوقه یا اسب را با چرب زبانی، با نجوا، با نوازش آمادهٔ آن یک لحظه کند؛ ما هم جزء آنها بودیم - پیرمردها، بچه‌ها، زنها - جمع شده بودیم که تماشا کنیم، به وسیلهٔ همان اخبار پنهانی و مرموز تحت فشار خبر شده و جمع آمده بودیم، مردمی که از همه چیز محرومند بجز اراده و قدرت فریفتن، و چهره‌هایی که عمق آن خواننده نمی‌شود و اسرار آن نامعلوم است، رو به

۱. پایتخت جرجیا و شهری در کنار رودخانهٔ تنه‌سی. هر دو در جنوب واقعند و اولی از مراکز جنگ داخلی بود. م.
۲. همان.

دشمنان آبی پوشی که میان ایشان زندگی می‌کنند می‌گردانند. چون می‌دانستند این اتفاق خواهد افتاد؛ دروزیلا این قسمت را هم تعریف کرد. گفت که چه جور ظاهراً می‌دانستند چه دقیقه‌ای لوکوموتیو از آتلانتا حرکت می‌کند؛ مثل آن بود که خود ژنرالهای جنوبی خبر فرستاده بودند، به مردم گفته بودند، که: «سه سال رنج کشیدند، اکنون ما به شما و اولاد شما برهه‌ای از آنچه برایش رنج کشیدید و به شما ندادند نشان می‌دهیم.» چون تماشای همین بود. حالا خوب می‌دانم. حتی عبور بلا مانع صد لوکوموتیو با قطار و اتاق وضع یا نتیجه را عوض نمی‌کرد؛ چه رسد به لوکوموتیو آزاد که به فاصله صد متر در آن تنهایی خواب‌آلود راهی که در مدتی متجاوز از یک سال نه دودی دیده بود و نه صدای زنگی شنیده بود نعره می‌کشیدند. خیال نمی‌کنم که همچو قصدی در میان بوده، مثل برخورد بین دو سلحشور آهنپوش از منته قدیم بوده - شرافت که با شرافت رو به رو می‌شود، شجاعت که با شجاعت روبه‌رو می‌شود - عملی که انجام می‌شود به خاطر نتیجه آن نیست بلکه به خاطر نفس عمل است و چیزی جز قطعیت مرگ و بیهودگی سعی آدمی به محک نهایی آزموده نشده است. ما هم دیدیم، ما هم آنجا بودیم، گویی صدای دروزیلا ما را به آن شعاع نور سرگردان در فضا برده بود که هنوز آن سایه خشمگین محفوظ مانده بود و آن سایه آن قسمت کوتاه از خط که در حدود دید یک جفت چشم موجود بود و بس، از هیچ کجا نمی‌آید و نه مقصدی دارد و نه نیازی به آن هست، و لوکوموتیو به مرأی نمی‌آید بلکه در دید آدمی، در خشمی رعدآسا اما خیال‌انگیز، تنها، و دور از دسترس و بی‌کس متوقف مانده است، از طریق سوت نالان خود، بخاری پربها بیرون می‌دهد که در لحظه عبور ممکن بود چند ثانیه‌ای بیشتر نباشد و در انتهای مسافرت به فرسخها بالغ گردد (و در ده برابر این قیمت هم ارزان است) دود انبوه که

بیرون می‌زند و جریان می‌یابد، زنگ که به هم می‌خورد، صلیب ستاره نشان آندره مقدس که با سیخ به سقف قطار کوبیده شده است، چرخها و میله‌های براق که چرخها را می‌گرداند و زیورهای برنجی روی آن مثل خود مهمیزهای طلایی برق خفته‌ای دارد - همه و همه در دید آدمی متوقف شده است - و بعد رفته، ناپدید گردیده است. منتها نرفته و ناپدید هم نشده است و مادام که شکست خورده و تسخیر شده‌ای هست یا اولاد و احفاد او هستند که نقل کنند یا به نقل آن گوش دهند همچنان مانده است.

دروزیلا می‌گفت: «آن لوکوموتیو دیگر، آنکه مال شمالی‌ها بود درست پشت اولی بود. اما اولی را هیچ‌وقت نگرفتند. آن وقت روز بعد آمدند و خط را برچیدند. تا دیگر نتوانیم این کار را بکنیم. خط را می‌توانستند برچینند اما اینکه ما کار خودمان را کرده بودیم نمی‌توانستند از ما بگیرند. آن را نمی‌توانستند از ما بگیرند.»

ما - من و رینگو - می‌فهمیدیم چه می‌گفت؛ قبل از آنکه رینگو به کلبه لنا برود که قرار بود در آن بخوابد نزد هم ایستادیم. رینگو گفت: «می‌دانم چی فکر می‌کنی.» پدرم درست گفته بود؛ رینگو از من باهوشتر بود. رینگو باز گفت: «من هم مثل تو شنیدم، هر چی تو شنیدی منم شنیدم»
«منتها من خط را پیش از آنکه برچینند دیده بودم. آنجا را که این اتفاق می‌افتاد دیده بودم.»

«اما اون وقت که تو خطو دیدی نمی‌دونستی قراره این اتفاق بیفته. پس این هیچ. من شنیدم. یقینم دارم که از من نمیتونن اونو پس بگیرن.»
رینگو به کلبه رفت، و من هم به خانه و پشت لحاف رفتم که دنی قبلاً روی تخت کاهی به خواب رفته بود. دروزیلا آنجا نبود منتها من فرصت نداشتم فکر آن باشم که او کجاست، چون فکر می‌کردم با اینکه دیر شده

دیگر احتمال نمی‌رود بتوانم اصلاً بخوابم. بعد از آن هم دیرتر شده بود و دنی داشت مرا تکان می‌داد و من یادم هست که چه جور فکر می‌کردم که ظاهراً دنی هم احتیاج به خواب ندارد، و فقط با سه چهار ثانیه در معرض جنگ قرار گرفتن او هم در ده‌سالگی آن خاصیت را که پدرم و افراد دیگر از جبهه با خود می‌آوردند کسب کرده است و آن قدرت بی‌نیازی از خواب و خوراک هر دو و نیاز به فرصت برای تحمل است. دنی درگوش من گفت: «درو می‌گوید اگر می‌خواهی بیا بیرون صدای رفتن سیاهارو بشنو.» دروزیلا در خارج کلبه بود؛ لباسش را هم حتی نکنده بود. در نور ستاره‌ها می‌دیدمش زلف کوتاه ناصاف و شلوار و پیراهن مردانه‌اش را می‌دیدم. گفت: «صدایشان را می‌شنوی؟» صدایشان را باز هم می‌شد شنید، همان‌طور که در گاری شنیده بودیم. پاهای شتابان، صدایی از سرود خواندن نجوایی و آمیخته با نفس زدن برمی‌خیزد، با عجله از برابر دروازه رد می‌شد و رو به بالای جاده از میان می‌رفت. دخترخاله دروزیلا گفت: «امشب دفعه سوم است. دو دسته وقتی من دم دروازه بودم رد شدند. تو خسته بودی، و این شد که پیشتر تو را بیدار نکردم.»

گفتم: «خیال کردم دیر شده. تو که اصلاً توی رختخواب نرفته‌ای ها؟»

گفت: «نه. من خوابیدن را ترک کرده‌ام.»

«خوابیدن را؟ چرا؟»

دروزیلا نگاهی به من کرد. با او هم‌قد بودم؛ صورت یکدیگر را نمی‌توانستیم ببینیم؛ آنچه او را بلندتر جلوه می‌داد یکی سر او با زلف کوتاه و ناصافش بود که گویی خودش زده بود بی‌آنکه زحمت نگاه کردن در آینه را به خود هموار کند، و دیگر گردنش بود که مثل دستهایش از وقتی بی‌بی جون و من قبلاً آنجا رفته بودیم لاغرتر و سخت‌تر شده بود. گفت: «من یک سگ را آرام نگه داشته‌ام.»

من گفتم: «سگ؟ من سگ ندیدم.»

«نه. حالا آرام است. دیگر به کسی آزار نمی‌رساند. همین باید گاه به گاه چوبم را نشانش بدهم.» به من نگاه می‌کرد. آن وقت گفت: حالا چرا آدم بیدار نماند؟ با این همه اتفاق که می‌افتد و این همه چیز که برای تماشا هست کیست که بخواهد بخوابد؟ زندگی خیلی بی‌روح شده بود. احمقانه بود. یک دختر در همان خانه که پدرش متولد شده بود زندگی می‌کرد، پسر و دخترهای پدرش، پسرها و دخترهای همان برده‌های سیاه را داشتند که از شان پرستاری کنند و تیمار کنند؛ آن وقت دختر بزرگ می‌شد و عاشق جوان مناسبی می‌شد، و در وقتش با هم عروسی می‌کردند، آن هم، شاید، در لباس عروسی مادر دختر؛ و همان ظروف نقره که به مادر داده بودند به او هدیه می‌کردند؛ و آن وقت تا آخر عمر همان‌جا می‌ماند تا بچه‌دار می‌شد و بچه‌هایش را غذا می‌داد و می‌نشست و لباس می‌پوشاند تا وقتی که آنها هم بزرگ می‌شدند؛ و بعد دختر و شوهرش آرام می‌مردند و شاید یک‌روز غروب تابستان کمی پیش از شام کنار هم دفن می‌شدند. می‌بینی که احمقانه بود. اما حالا خودت می‌بینی که زندگی چه جور شده؛ حالا قشنگ است. دیگر حالا هیچ دختری غصه‌خانه و ظروف نقره ندارد، چون خانه را آتش می‌زنند و نقره‌ها را می‌برند؛ غصه‌برده‌های سیاه را هم ندارد چون آنها هم تمام شب را توی جاده‌ها سرگردانند به این امید که فرصتی پیدا کنند توی اردن خودساخته غرق بشوند؛ غصه‌بچه‌دار شدن و شستن و غذا دادن و لباس پوشاندن بچه را هم ندارد برای اینکه جوانها سوار می‌شوند می‌روند در جنگهای قشنگ خوشگل کشته می‌شوند؛ حتی لزومی ندارد که تنها بخوابد، مجبور نیست اصلاً بخوابد؛ تنها کاری که باید بکند این است که گاه گاه چوب را به سگ نشان بدهد و بگوید: «خدا را شکر کن که چیزی بهت نداده.» فهمیدی؟ همین. حالا دیگر سیاه‌ها رفته‌اند تو هم بهتر است

بروی بخوابی، تا صبح زودتر حرکت کنیم. رد شدن از وسط آنها خیلی طول می‌کشد.»

گفتم: «تو حالا تو نمی‌آیی؟»

گفت: «حالا نه.» اما از جا نجنبیدیم. آن وقت دستش را روی شانه من گذاشت. گفت: «گوش کن. وقتی برگشتی خانه و دایی جانم را دیدی ازش خواهش کن بگذارد من هم بیایم و همراه دسته او سوار شوم. بگو که سواری بلدم، و شاید تیراندازی هم یاد بگیرم. می‌گویی؟» گفتم: «آره. به پدرم می‌گویم که تو از این کارها نمی‌ترسی.»

گفت: «نمی‌ترسم؟ فکرش را نکرده بودم. در هر حال مهم نیست. فقط بگو سواری بلدم و خسته هم نمی‌شوم.» دستش روی شانه من بود؛ احساس می‌کردم که دست لاغر و سختی است، گفت: «بایارد، این کار را برای من می‌کنی؟ بایارد خواهش کن بگذارد من بیایم.» گفتم: «خیلی خوب.» بعد گفتم: «امیدوارم بگذارد.»

دروزیلا گفت: «من هم همین‌طور. حالا برو بخواب. شب به خیر.» به رختخواب و بعد به خواب رفتم؛ و باز دنی داشت مرا تکان می‌داد تا بیدار شوم؛ و وقتی آفتاب زد ما باز در راه بودیم. دروزیلا هم سوار بوبولینگ کنار گاری می‌آمد.

اما زیاد همپای گاری نیامد.

تقریباً بلافاصله پس از حرکت گرد و غبار ایشان را دیدیم، و من تصور می‌کردم که بوی آنها را هم می‌شنوم، هر چند فاصله بین ما و آنها به‌طور محسوس کم نمی‌شد، چون آنها هم تقریباً بسرعت ما پیش می‌رفتند هیچ‌وقت به آنها نرسیدیم و جلو نیفتادیم، همان‌طور که کسی از مد آب جلو نمی‌افتد. انسان همچنان پیش می‌رود، بعد ناگهان می‌بیند دورش را آب گرفته است، زیرش را هم گرفته است، و مد از آدم جلو می‌افتد، مثل

اینکه آن نیروی آهسته و بیرحم از حضور انسان آگاه شده و جزئی از خود را، مثل شاخک حشرات، به عقب فرستاده است تا انسان را درخود بکشد و بیرحمانه به پیش براند. اندک اندک، تک تک و جفت جفت و گروه گروه از بیشه بیرون آمدند، جلوتر از ما بودند، دور ما بودند، عقب ما هم بودند؛ درست مثل هجوم سیل جاده را گرفتند و از نظر پوشاندند، ابتدا جاده و بعد چرخهای گاری را که ما در آن سوار بودیم از نظر ما پوشاندند، دو اسب ما و بوبولینگ آهسته با سینه پیش می رفتند، و توده ای از شانه و سر آنها را احاطه کرده بود؛ مردها و زنها بچه ها را در بغل می بردند و بچه های بزرگتر را با دست می کشیدند، پیرمردها و پیرزنها با چوبهای زیر بغل که همان جا ساخته بودند پیش می رفتند، آنها که زیاد پیر بودند روی زمین کنار جاده نشسته بودند و وقتی ما رد می شدیم به ما ملتجی می شدند؛ یک پیرزن بود که حتی مدتی کنار گاری پیش آمد، با دست رختخواب روی گاری را گرفته بود و به بی بی جون التماس می کرد که دست کم کمکش کند تا پیش از مردن رودخانه را ببیند.

اما بیشترشان به ما نگاه هم نمی کردند. برای آنها بودن و نبودن ما یکی بود. ما از اینها خواهش هم نمی کردیم که به ما راه بدهند برای اینکه می توانستیم توی صورتشان نگاه کنیم و بفهمیم که صدای ما را هم نمی شنیدند. هنوز شروع به خواندن نکرده بودند، فقط با شتاب پیش می رفتند و اسبهای ما آهسته فشار می دادند و از میان آنها، از میان چشمهای سفید بی روح که به هیچ چیز نگاه نمی کردند و از صورتهایی که از خاک و عرق گل گرفته بود می گذشتند، سینه می زدند و آهسته و وحشتناک پیش می رفتند. مثل اینکه گاری را از وسط جریان رو به بالای یک نهر برانیم که پر از کنده شناور باشد و خاک و بوی آنها همه جا ما را احاطه کرده بود و بی بی جون در کلاه خانم کامپسون راست نشسته بود و

رینگو چتر را باز کرده بالای سرش گرفته بود و بی‌بی جون لحظه به لحظه بدحالت‌تر می‌شد، و به همان زودی از ظهر گذشته بود، هر چند ما خیر از آن نداشتیم، همان‌طور که خبر نداشتیم از صبح تا آن وقت چند فرسخ طی کرده‌ایم. ناگهان به رودخانه رسیدیم، و آنجا سواره‌نظام سیاه‌ها را نمی‌گذاشت به‌طرف پل بروند. اول صدایی آمد، مثل باد، مثل اینکه از خود خاک باشد. ما اول نفهمیدیم چه بود تا وقتی دروزیلا را دیدیم که افسار بوبولینگ را محکم رو به عقب می‌کشد، و صورتش، کوچک و رنگ پریده، رو به ماست و دهانش باز است و فریادی ناشنوا می‌کشد: «بیایید! خاله روزا، وای، بیایید!»

مثل آن بود که ما همه آن صدا را در یک لحظه شنیدیم. ما که در گاری بودیم و آنها که گل عرق و خاک صورتشان را گرفته بود و دورگاری بودند. سیاه‌ها صدایی شبیه ناله‌ی دراز در آوردند، و بعد من احساس کردم که تمامی گاری از زمین کنده شد و تندرو به جلو رفت. اسبهای درنده درآمده خودمان را دیدم که یک دقیقه روی دو پا ایستادند و در لحظه بعد در میان مالبندها یک پهلوی شده بودند، و دروزیلا اندکی به جلو خم شده بود و بوبولینگ را محکم مثل چخماق تپانچه گرفته بود، و من زن و مرد و بچه را دیدم که زیر اسبها می‌رفتند و ما خوب احساس می‌کردیم که گاری از روی آنها رد می‌شود و صدای جیغ و ناله آنها را می‌شنیدیم. و نمی‌توانستیم از آن وضع جلوگیری کنیم، همچنان‌که اگر زمین تکان خورده بود و ما همه را به‌سوی رودخانه غلتانده بود نمی‌توانستیم جلوگیری کنیم.

بسرعت واقع شد، همان‌طور که گفتم، همان‌طور که هر بار کسی که نام سارتوریس یا میلارد برخورد داشت پایه حدود دید یا شنوایی یا بویایی شمالی‌ها گذاشت بسرعت وقایعی روی داد، مثل اینکه شمالی‌ها نه مردم بودند نه مفهوم یک اعتقاد بودند و نه نوعی رفتار، بلکه در عوض، گودال

یا پرتگاهی بودند که بی بی جون و رینگو و من هر بار که نزدیک آن می رفتیم در هم و برهم مکیده می شدیم. اکنون غروب بود؛ درخششی پشت گلی و نورانی پشت درختها بود و روی رودخانه نیز می تافت، و حالا خوب واضح می دیدیم مد سیاه که به وسیله یک گروهان سوار جلو آن سد شده بود و نمی توانست خود را به مدخل پل برساند، رودخانه مثل یک صفحه شیشه ای پشت گلی زیر طاق ظریف پل می گذشت و انتهای ستون شمالی ها داشت از آن عبور می کرد. آنها که می گذشتند سایه ای بودند، بالای آب آرام کوچک و رفیع به نظر می آمدند؛ یادم هست که سرهای قاطرها و اسبها میان سر نیزه ها مخلوط شده بود، و لوله های توپ به هوا بلند شده بود و مثل آن بود که آهسته از روی هوای پشت گلی آرام می گذشت، مثل گیره رخت که در طول طناب سر بخورد و پیش برود، و صدای سرود همه جا در بالا و پایین ساحل رودخانه بلند بود، و صدای زنها زیر و بلند از میان آن صدای مجموع بیرون می آمد: «شکوه خدا! شکوه خدا! شکر ای یهوه!»^۱

اکنون تقلا می کردند و برای پیش رفتن می جنگیدند، اسبها عقب می کشیدند و جلوشان را گرفته بودند، سواران با غلاف شمشیر می زدندشان، از پل دورشان می کردند تا آخرین قسمت پیاده نظام هم به روی پل رسید؛ ناگهان افسری کنار گاری دیده شد، شمشیرش را که در غلاف بود از سر مثل عصا گرفته بود و دستش به گاری بود و به طرف ما داد می کشید. من نمی دانم از کجا آمد، چه جور به ما رسید، اما هر طور بود آنجا بود، صورتش کوچک و سفید بود و ته ریشی داشت و رگه خونی روی آن بود، سرش برهنه و دهانش باز مانده بود. داد می زد: «برگردید! برگردید! پل را می خواهیم منفجر کنیم!» درست توی صورت بی بی جون

۱. هله لویا، که لاله الاالله همان است. م.

داد می‌زد، و بی‌بی جون هم که کلاه خانم کامپسون روی سرش کج شده بود و صورتش از صورت شمالی نیم‌متر هم فاصله نداشت متقابلاً فریاد می‌زد:

«من نقره‌ام را می‌خواهم. من مادرزن جان سارتوریسم! سرهنگ دیک را بفرستید پیش من!» آن وقت افسر شمالی رفته بود، با شمشیرش که وسط داد و بیداد بر سر سیاه‌ها می‌زد و صورت کوچک خونین جیغویش و همه چیزیش رفته بود. نه می‌دانم کجا رفت نه می‌دانم از کجا آمده بود! همان‌طور که به گاری چسبیده بود و بر سر سیاه‌ها می‌زد ناپدید شد و آن وقت دخترخاله دروزیلا را روی بوبولینگ دیدم؛ اسب سمت چپ را با سر بندش گرفته بود و سعی می‌کرد گاری را برگرداند. من برخاستم که از گاری بیرون بجهم و به او کمک کنم. دروزیلا گفت: «توی گاری بمان.» فریاد نمی‌زد و همین‌طور گفت: افسار را بگیر سر اسبها را برگردان.» وقتی گاری را یک پهلو کردیم، همان‌طور ماندیم. بعد یک لحظه تصور کردم روبه عقب می‌رویم، تا بعد که ملتفت شدم سیاه‌ها جلو می‌روند.

آن وقت دیدم که سواره نظام پخش شده، تمامشان را می‌دیدم - اسبها و افراد و شمشیرها و سیاه‌ها - که می‌غلطیدند و رو به انتهای پل می‌رفتند، مثل سدی بودند که شکسته باشد، و ده ثانیه تمام از پیاده نظام عقب بودند. و آن وقت پل ناپدید شد.

من درست به خود پل نگاه می‌کردم؛ آن فاصله خالی را که بین سیاه‌ها و سواره نظام تا آخرین قسمت پیاده نظام بود می‌دیدم، خط خالی و باریک پل آنها را در هوا برفراز آب به هم می‌پیوست، و آن‌گاه برقی خیره‌زد و دیدم دلم مالش می‌رود و باد شدید و ناگهانی به پشت سرم خورد. هیچ چیز نشنیدم. همان‌طور در گاری نشسته بودم و صدای وزوز مضحکی در گوشم پیچیده بود و دهانم طعم مضحکی داشت، و مردها و اسبهای

کوچولنو و قطعات الوار را دیدم که در هوا بالای آب پرواز می‌کردند. اما هیچ چیز نمی‌شنیدم. حتی صدای دروزیلا را نمی‌شنیدم. دروزیلا اکنون درست در کنار گاری بود، به سمت ما خم شده بود؛ دهانش باز بود و حال فوتی و فوری به خود گرفته بود، و ابداً صدایی از آن در نمی‌آمد.

من گفتم: «چی؟»

«توی گاری بمانید!»

گفتم: «نمی‌شنوم چه می‌گویی.» این چیزی بود که گفتم، چیزی بود که از فکرم گذشت؛ حتی آن وقت هم متوجه نشدم که گاری از نو به حرکت درآمده. اما همان وقت متوجه شدم! مثل آن بود که تمام ساحل دراز رودخانه برگشته بود و زیر یا بالا آمده بود و ما را به دست آب می‌راند؛ و ما در گاری نشسته بودیم و روی رودخانه دیگری که از صورت انسانها تشکیل شده بود، و نه می‌دید و نه می‌شنید، به طرف آب رانده می‌شدیم. دخترخاله دروزیلا باز دهانه‌اش سمت چپ را گرفته بود و من هم آن را می‌کشیدم؛ و بی‌بی جون توی گاری ایستاده بود و با چتر خانم کامپسون بر سرو صورت سیاه می‌زد؛ و بعد تمام دهانه‌اش پوسیده در دست دخترخاله دروزیلا ماند و از سر اسب درآمد.

من گفتم: «ردشو! گاری روی آب می‌رود!»

دروزیلا گفت: «آره. گاری روی آب می‌ماند. مواظب خاله روزا و

رینگو باش.»

گفتم: «خوب.» آن وقت دروزیلا رفته بود. از او رد شدیم، و او برگشته بود و بوبولینگ را مثل صخره بغل کرده بود و کمی خم شده بود و با او حرف می‌زد و دست به گونه‌اش می‌کشید، و رفته بود. آن وقت شاید ساحل رودخانه واقعاً فرو رفت. نمی‌دانم. حتی نفهمیدم که توی رودخانه‌ایم. درست مثل آن بود که زمین از زیر گاری و آن صورتها و همه

فرو ریخته باشد، و ما هم آهسته به پیش رانده شدیم، و صورتها متوجه بالا بود، چشمها نمی دید، و دهانها باز مانده بود و دستها بلند شده بود. آن بالا در هوا، آن سوی رودخانه، یک صخره دیدم که بالایش آتش بزرگی بسرعت رو به پهلو می رفت، و آن وقت اسب مرده ای که برق می زد از میان صورتهای خروشان بالا آمد و باز آهسته پایین رفت، مثل ماهی که غذا بخورد، و از یک رکاب آن اسب مردی که لباس نظام سیاه پوشیده بود روی کیل اسب آویخته بود، و بعد من متوجه شدم که لباس او آبی بود، متنها تر شده بود. آن وقت سیاهها جیغ می زدند، و من احساس کردم که ته گاری همچنان که سیاهها به آن چنگ می زدند تکان می خورد و می سرید. آن وقت بی بی جون را دیدم که کنار من زانو زده بود و با چتر کامپسون توی صورتهای جیغکش می زد. از پشت سر ما هنوز سیاهها از ساحل سرازیر می آمدند و سرود خوانان داخل رودخانه می شدند.

۳

یک گشتی شمالی به من و رینگو کمک کرد تا اسبهای مرده را از مالبند سواکنیم و گاری را به ساحل بکشیم. روی صورت بی‌بی جون آب پشک زدیم تا به حال آمد. و شمالی‌ها مالبند را با طناب درست کردند و دو تا از اسبهایشان را به گاری ما بستند. بالای برآمدگی جاده‌ای بود، وقتی به آن رسیدیم آتشیایی را که در کناره افروخته بودند دیدیم. هنوز در آن طرف رودخانه سرود می‌خواندند، اما حالا آرامتر شده بودند. و هنوز در این سوی رودخانه گشتیهای سواره از این سوی صخره به آن سوی می‌تاختند، و جوخه‌های پیاده نظام نزدیک آب پهلوی آتشیها جمع بودند. آن وقت به چادرها رسیدیم و از میان آنها می‌گذشتیم، بی‌بی جون در کنار من دراز کشیده بود و من صورتش را می‌دیدم؛ صورت سفید و آرامی داشت و چشمهایش بسته بود. پیرو خسته به نظر می‌آمد؛ تا آن وقت نفهمیده بودم چه قدر پیر است و چه جثه کوچکی دارد. بعد از جاهایی گذشتیم که آتشیهای بزرگ افروخته بودند و سیاه با لباسهای تر کنار آنها

در خود فرو رفته بودند و سربازها میان آنها غذا تقسیم می کردند؛ آن وقت به کوچۀ وسیعی رسیدیم؛ و برابر چادری که قراولی مقابل آن پاس می داد و از میان آن نور چراغ پیدا بود، توقف کردیم. سربازها به بی بی جون نگاه می کردند.

یکی از آنها گفت: «خوبه بیریمش مریض خونه.»

بی بی جون چشمهانش را باز کرد؛ سعی کرد بنشیند. گفت: «مرا ببرید پیش سرهنگ دیک. آن وقت حال خوب می شود.»

بی بی جون را بلند کردند و توی چادر روی یک صندلی گذاشتند. بی بی جون تکان نخورده بود، همان طور روی صندلی نشسته و چشمانش را بسته بود و مقداری زلف خیس به صورتش چسبیده بود که سرهنگ دیک وارد چادر شد. من او را قبلاً هیچ ندیده بودم - فقط وقتی من و رینگو زیر دامان بی بی جون چمباتمه زده بودیم و نفسمان را حبس کرده بودیم صدایش را شنیده بودم - اما همین که داخل شد از ریش براق و چشمان سخت و تیزش شناختمش. بالای سر بی بی جون خم شد و گفت: «بر پدر این جنگ لعنت. بر پدر این جنگ لعنت.»

بی بی جون گفت: «تمام ظرفهای نقره و سیاه و قاطرهامان را بردند. حالا آمده ام پس بگیرم.»

سرهنگ گفت: «پس هم خواهید گرفت، به شرط آنکه در این قسمت باشند. خودم می روم پیش ژنرال.» اکنون به من و رینگو نگاه می کرد. گفت: «او هو! خیال می کنم قبلاً همدیگر را دیده باشیم.» آن وقت رفت.

در چادر هوا گرم و آرام بود، و سه پروانه دور فانوس می گشتند، و از بیرون صدای قشون مثل بادی می ماند که از دور بوزد. رینگو به همان زودی، همان طور که روی زمین نشسته بود و سرش را روی زانویش گذاشته بود خوابش برده بود، و من هم حال بهتری نداشتم، چون ناگهان

دیدم سرهنگ دیک برگشته و یک گماشته هم سرمیز نشسته است و می نویسد، و بی بی جون هم باز نشسته بود و چشمانش در صورت سفیدش بسته بود.

سرهنگ دیک به من گفت: «شاید تو بتوانی چیزهایی را که برده اند توصیف کنی.»

بی بی جون گفت: «خودم توصیف می کنم.» چشمانش را باز نکرده بود. گفت: «یک صندوق ظرف نقره که با طناب علفی بسته شده بود، طنابش نو بود. دو سیاه، یک لوش، یکی فیلادلفی، قاطرها، صدتایی و دهی.»^۱ سرهنگ دیک برگشت و نگاهی به گماشته کرد که می نوشت. گفت: «درست نوشتی؟»

گماشته نگاهی به نوشته کرد. گفت: «خیال می کنم ژنرال خیلی هم ممنون بشود، و چون این همه از سیاهها را می برند دو برابر نقره و قاطرهایشان را بهشان بدهد.»

سرهنگ دیک گفت: «حالا می روم پیش ژنرال.» آن وقت باز در راه بودیم. نمی دانم چه قدر طول کشیده بود، چون مجبور شده بودند هم مرا بیدار کنند هم رینگو را؛ باز سوارگاری بودیم و دو اسب ارتشی گاری را از کوچه دراز وسیع پایین می کشیدند، و یک افسر دیگر همراه ما بود و سرهنگ دیک رفته بود. به یک توده بزرگ صندوق رسیدیم که از کوه هم بلندتر به نظر می رسید. پشت این کوه یک آغل با طناب درست کرده بودند که پر از قاطر بود و، آن سو در حال انتظار،

۱. نویسنده از شباهت نام این دو قاطر با دو رقم صدوده اشتباهی ایجاد کرده است که به سود روزامیلارد و بالتبع ساکنان آن قسمت از جنوب تمام می شود که زندگی ناقل داستان با ایشان تلازم داشته است. مترجم راهی بهتر برای نامگذاری Old Hundred و Tinney نیافت. م.

چیزی بود که مثل هزارها سیاه از زن و مرد و بچه بود که لباسهای ترشان به نشان خشک شده بود. و در این وقت باز همه چیز بسرعت انجام گرفت؛ بی بی جون در گاری نشسته بود و چشمانش از حدقه درآمده بود و افسر بلند از روی کاغذ می خواند و سربازها صندوقها و چمدانها را از میان توده صندوقها بیرون می کشیدند. افسر خواند: «ده صندوق ظرف نقره با طناب علفی... پیدا شد؟... صدوده قاطر. در فرمان نوشته: مال فیلادلفی باشد. یعنی مال می سی سی بی. ^۱ همین قاطرهای می سی سی بی را بیاورید. باید طناب و مهار هم داشته باشند.»

سرجوخه گفت: «ما صدوده تا قاطر می سی سی بی نداریم.»

«هر چه داریم بیار. زود باش.» رو به بی بی جون کرد. گفت: «این هم سیاهتون، خانم.»

بی بی جون با چشمان از حدقه درآمده، مثل چشمهای رینگو، به او نگاه می کرد. کمی عقب نشسته بود، و دستش را روی سینه اش گذارده بود. گفت: «اما اینها... اینها که...»

ستوان گفت: «اینها همه مال شما نیستند؟ می دانم. ژنرال گفت جای صدسیاه خودتان صدتای دیگر تقدیم کنیم و سلام ایشان را هم برسانیم.» بی بی جون گفت: «اما اینکه... ما هیچ وقت...»

سرجوخه گفت: «خونه شون را هم پس میخواد. خانوم بزرگ، ما که خونه دیگه نداریم. باید به همین قاطرا و سیاهها و ظرفهای نقره قناعت کنید. در هر صورت خونه هم اگر بود توی گاری جاش نمیشد.»

در مدتی که ده چمدان را در گاری بار می کردند ما نشسته بودیم. گاری درست همان قدر جا داشت. یک دست دیگر مالیند و افسار آوردند و چهار قاطر را به آن بستند. ستوان گفت: «یکی از شماها که بلده گاری دو

۱. اشتباه ظاهراً از افسر است. فیلادلفی شهر بزرگی در پنسیلوانی بوده و هنوز هست. م.

ردیفه را براند بیاید جلو.» یکی از سیاه‌ها آمد و سوار شد و کنار بی‌بی جون نشست؛ هیچ‌کدامان او را قبلاً ندیده بودیم. پشت سر ما قاطرها را از آغل بیرون می‌آوردند.

ستوان گفت: «اجازه می‌دهید بعضی زنها هم سوار بشوند؟»

بی‌بی جون آهسته گفت: «بله.»

ستوان گفت: «بیایید. حالا هرکدام سوار یک قاطر بشوید.» بعد کاغذ را به دست من داد. گفت: «بفرمایید. در حدود پنج فرسخ بالای رودخانه یک گذار هست، از آنجا می‌توانید رد شوید. بهتر است پیش از آنکه یکی یا چند نفر از این سیاه‌ها بخواهند با شما بیایند از اینجا بروید.»

تا برآمدن نور روز سواره می‌رفتیم، ده صندوق نقره در گاری بود، و قاطرها و لشکر سیاه‌های ما از دنبال می‌آمدند. بی‌بی جون از جا نجنبیده بود، با کلاه خانم کامپسون بر سر، کنار سیاه بیگانه نشسته بود و چتر را هم به دست گرفته بود. اما خواب نبود، برای اینکه وقتی هوا آن قدر روشن شد که دوروبر دیده می‌شد، بی‌بی جون گفت: «گاری را نگاه‌دار.» گاری متوقف شد. بی‌بی جون به من گفت: «آن کاغذ را بده ببینم.» کاغذ را باز کردیم و به نوشته خوانای آن نگاه کردیم:

ستاد لشکر...م

دایره تنه‌سی

۱۴ - اوت ۱۸۶۳

کلیه فرماندهان تیپ، هنگ و غیره موظفند رسیدگی نمایند که به حامل این ورقه اشیا و اقلام زیر مسترد شده باشد: ده (۱۰) صندوق حامل نقره که با طناب علفی بسته شده است. یک صدوده (۱۱۰) قاطر ول که نزدیک فیلادلفی در می‌سی‌سی‌پی گرفته شده است. یک صدوده سیاه از هر دو جنس که متعلق به همان محل بوده و از آن متواری شده‌اند.

همچنین موظفند رسیدگی نمایند که به حامل این ورقه غذای لازم و به مواشی او علوفه مورد لزوم داده شود و در تهیه لوازم مسافرت ایشان تسریع کافی به عمل آید.

به فرمان سرتیپ فرمانده
در نور کمرنگ بامداد به یکدیگر خیره شدیم. رینگو گفت: «لابد حالا
میخواین اینارو برگردونین؟»

بی بی جون به من نگاه کرد، من گفتم: «غذا و علوفه هم به ما می دهند.»
بی بی جون گفت: «بله. من سعی کردم درست بگویم، تو و رینگو
شاهدید. این کار خداست.»

همان جا تا ظهر ماندیم و خوابیدیم. آن روز بعد از ظهر به گذار رسیدیم.
تازه آمده بودیم از فرورفتگی سرازیر شویم که چشممان به گروهان سواره
نظامی افتاد که آنجا چادر زده بود. بیش از آن دیر شده بود که بتوانیم
توقف کنیم.

رینگو گفت: «حتماً فهمیدن دنبالمون کردن.» خیلی هم دیر شده بود.
هنوز ما آنها را ندیده یک افسر و دو سرباز با اسب به طرف ما می آمدند.
بی بی جون گفت: «راستش را به اینها می گویم. ما که کاری نکردیم.»
درگاری نشسته و باز درخود فرو رفته بود، و دستش به همان زودی دراز
شده بود و وقتی آنها به ما رسیدند کاغذ را در دست گرفته بود. افسر مرد
چاقی بود و صورت سرخی داشت؛ نگاهی به ما کرد و کاغذ را گرفت و
خواند و دادش درآمد و بنای فحش دادن را گذاشت. روی اسبش نشسته
بود و ناسزا می گفت و ما او را تماشا می کردیم.

گفت: «چند تا کم دارید؟»

بی بی جون گفت: «چند تا چی؟»

افسر داد زد: «قاطر! قاطر! مگر خیال کردین من صندوق نقره یا برده

دارم که با طناب علفی بسته باشم؟»

بی‌بی جون گفت: «ما... ما...» دست بی‌بی جون روی سینه‌اش بود و به افسر نگاه می‌کرد؛ خیال می‌کنم پیش از ما همه، رینگو حرف افسر را فهمید.

رینگو گفت: «پنجاه تا کم داریم.»

افسر گفت: «پنجاه تا، ها؟» باز فحش داد، رو به یکی از دو مردی که دنبالش آمده بودند کرد و به او هم فحش داد. گفت: «بشمارشان خیال کردی حرفشان را باور می‌کنم؟»

آن مرد قاطرها را شمرد، ما از جا نجنبیدیم، خیال می‌کنم که حتی نفس بلندی هم نکشیدیم. آن مرد گفت: «شصت و سه تا»

افسر به ما نگاه می‌کرد. گفت: «شصت و سه از صدوده می‌شود چهل و هفت.» باز فحش داد. گفت: «چهل و هفت تا قاطر بیاور! زود باش.» به ما نگاه کرد. گفت: «خیال کردین میتونین اون سه تارو سرم کلاه بذارین؟»

رینگو گفت: «چهل و هفت تا سه. متتها بدنیس همون جور که تو کاغذ نوشته غذایی بخوریم.»

از گدار به آب زدیم و گذشتیم. توقف نکردیم. همین قدر که آن قاطرها را آوردند و چند نفر دیگر از زنها سوار آنها شدند راه افتادیم. همچنان رفتیم. از غروب هم گذشته بود. اما ما توقف نکردیم.

رینگو گفت: «چی میگین؟ این هم کار خدا بود؟»

تا نیمه شب بدون توقف پیش رفتیم. این بار بی‌بی جون نگاهش به رینگو بود. گفت: «رینگو.»

رینگو گفت: «من هر چی توی کاغذ نوشته بود همونو گفتم. کاغذ این حرفو زده بود، من نزدم. حرفی که من بهش زدم این بود که از صدوده تا

چن تا کم داشتیم؛ من نگفتم خودمون چن تا کم داریم. وانگهی، حالا دیگه دعا کردن چه فایده داره؟ معلوم نیس پیش از اینکه به خونه برسیم به چی برمی خوریم. اصل کار اینه که بایس با این سیاها چی کار کرد.»

بی بی جون گفت: «بله.» غذایی را که افسر سوار به ما داده بود پختیم و خوردیم؛ بعد بی بی جون گفت آن سیاها که اهل آلاباما بودند بیایند جلو. در حدود نصفشان آلابامایی بودند. بی بی جون گفت: «لابد شما می خواهید از چند تا رودخانه دیگر هم بگذرید و دنبال ارتش شمالی ها بدوید؟ ها؟» سیاها ایستاده بودند و پایشان را در خاک تکان می دادند. بی بی جون گفت: «ها؟ این کار را نمی خواهید بکنید؟» سیاها همچنان ایستاده بودند. بی بی جون گفت: «پس از حالا به بعد دنبال کی هستید؟»

بعد از مدتی یکی از ایشان جواب داد: «شما خانم.»

بی بی جون گفت: «خیلی خوب. حالا گوش کنید. برگردید به خانه هایتان. اگر بشنوم یکی از شما بعد از این این طور سر به هوا شده تکلیفش را معلوم می کنم. حالا صف ببندید یکی یکی بیایید جلو غذا بگیرید.»

مدتی طول کشید تا آخری هم رفت. وقتی دوباره راه افتادیم آن قدر قاطر داشتیم که همه سوار شوند، جز چند نفر، و این بار رینگو گاری را می راند. رینگو اجازه نگرفت؛ همین سوار شد و افسار را به دست گرفت، و بی بی جون هم کنارش نشسته بود، فقط یک بار بی بی جون گفت آن قدر تند نرود. این بود که آن وقت من عقب گاری سوار بودم، و روی یکی از صندوقها نشسته بودم، و آن روز بعد از ظهر خوابم برد، توقف گاری مرا از خواب بیدار کرد. از یک تپه سرازیر شده به جلگه رسیده بودیم، و آن وقت من آن ده - دوازده سوار را که لباس نظامی آبی بر تن داشتند دیدم. آنها هنوز ما را ندیده بودند، و در ضمن که بی بی جون و رینگو مواظبشان

بودند سواره می رفتند.

رینگو گفت: «اینها ارزش سر به سر گذاشتن ندارند. اما هر چی باشه چن تا اسب دارن.»

بی بی جون گفت: «صدوده تا را که داریم. کاغذ هم بیش از این دستور نداده.»

رینگو گفت: «خیلی خوب، میخواین بریم؟» بی بی جون باز خودش را عقب کشیده بود و دستش روی سینه اش بود، و چیزی نگفت.

رینگو گفت: «پس چه کار میخواین بکنین؟ باید زود تصمیم بگیرین وگرنه رد میشن.» رینگو به او نگاه می کرد، و او تکان نمی خورد. رینگو از گاری رو به بیرون خم شد. فریاد زد: «اوهوی!» آنها به طرف ما نگاه کردند و سر اسبها را برگرداندند.

رینگو داد می زد: «بی بی جون میگه بیان!»

بی بی جون گفت: «خودت، رینگو.»

رینگو گفت: «خیلی خوب. شما میخواین بهشون بگم کاری نداشتیم؟» بی بی جون جواب نداد. داشت از بالای سر رینگو به دو شمالی که رو به ما می تاختند نگاه می کرد، و همان وضع در خود فرو رفته و جا خورده را داشت و دستش را هم جلو لباسش گذاشته بود. یک ستوان و یک سرجوخه بودند که به نزد ما آمدند. ستوان چندان بزرگتر از من و رینگو نبود. چشمش که به بی بی جون افتاد کلاش را برداشت. و ناگهان بی بی جون دستش را از روی لباسش برداشت. کاغذ در دستش بود؛ کاغذ را به طرف ستوان دراز کرد و بدون آنکه یک کلمه حرف بزند. ستوان آن را باز کرد، و سرجوخه هم از بالای شانه او آن را می خواند. آن وقت سرجوخه نگاهی به ما کرد.

گفت: «اینجا نوشته قاطر، نوشته اسب.»

رینگو گفت: «اون صدتای اولش قاطر بود، دوازده تای دیگه اش اسبه.»

ستوان گفت: «بر پدرشان لعنت!» صدایش مثل دخترها بود.

«من به سروان باون گفتم ما را سوار اسبهای غنیمی نکنند.»

سرجوخه گفت: «یعنی می خواهید اسبها را بدهید؟»

ستوان گفت: «مگر کار دیگر هم می توانم بکنم؟» صورتش چنان شده

بود که گفتمی آماده گریه کردن است. «امضای ژنرال را دارد.»

این بود که حالا برای همه مرکوب داشتیم بجز پانزده یا شانزده نفر. به راه افتادیم. سربازان زیر درختی در کنار جاده ایستاده بودند، و زینها و افسار اسبها کنارشان بود، فقط خود ستوان کنار ایستاده بود. وقتی دوباره راه افتادیم، ستوان دوید؛ مثل آن بود که می خواست گریه کند، کنار گاری می دوید و کلاهش را به دست گرفته بود و به بی بی جون نگاه می کرد.

گفت: «یک جا سر راه به یک عده نظامی برمی خورید، یقین داریم برمی خورید. خواهش می کنم جای ما را به آنها بگویید و بگویید چیزی مرکوبی یا چند گاری برای ما بفرستند که بتوانیم سوار شویم. فراموش نمی کنید؟»

رینگو گفت: «هفت هشت فرسخ اونورتر یک عده از شما بودن که گفتن سه تا قاطر زیادی دارن، بهشون میگی.»

راه افتادیم. به سیاهی دهی رسیدیم، اما دور زدیم، رینگو حتی نمی خواست توقف کند و پیغام ستوان را بدهد، اما بی بی جون وادارش کرد توقف کند و پیغام را توسط یکی از سیاهها فرستادیم.

رینگو گفت: «این هم یک دهن کمتر.»

به راه خود ادامه دادیم. اکنون تندتر می رفتیم، و هرچند فرسخ که می رفتیم قاطرها را عوض می کردیم. زنی خبرمان کرد که باز به

می‌سی‌سی‌بی رسیده‌ایم، و آن‌وقت بعد از ظهر بود که به بالای تپه رسیدیم، و دودکشهای خودمان را دیدیم که در آفتاب راست ایستاده بودند، و کلبه پشت دودکشها بود و لووینیا روی تشت رختشویی خم شده بود و رختهای شسته روی بند تاب می‌خورد و آرام بود.

بی‌بی جون گفت: «گاری را نگاه‌دار.»

توقف کردیم، گاری، صدویست و دو قاطر و اسب و سیاهیایی که فرصت نکرده بودیم بشمریم، همه توقف کردند.

بی‌بی جون آهسته از گاری پیاده شد و رو به رینگو کرد. گفت: «پیاده شو» بعد به من نگاه کرد. گفت: «تو هم بیا پایین، چون تو هم هیچ نگفتی.» از گاری پیاده شدیم. نگاهی به ما کرد. گفت: «دروغ گفتیم.» رینگو گفت: «کاغذ دروغ گفته، ما که نگفتیم.»

بی‌بی جون گفت: «توی کاغذ نوشته صدوده تا. ما صدویست و دو تا داریم. زانو بزیند.»

رینگو گفت: «آخه اونا پیش از ما دزیده بودند.»

بی‌بی جون گفت: «اما ما دروغ گفتیم. زانو بزیند.» خودش اول زانو زد. بعد هر سه کنار جاده زانو زده بودیم و او دعا می‌خواند. رختهای شسته، نرم و آرام و براق روی بند تاب می‌خوردند. و آن‌وقت لووینیا ما را دید؛ هنوز بی‌بی جون دعا می‌خواند که لووینیا دوان از روی چمن رد شده بود و به طرف ما می‌آمد.

ضربه متقابل

۱

وقتی اب اسنوپس با نه قاطر به طرف ممفیس حرکت کرد، رینگو و جویی و خود من سر آغل جدید کار می کردیم. بعد رینگو هم سوار قاطرش شد و رفت و فقط من و جویی ماندیم. یک بار بی بی جون آمد پایین و به قسمت تازه نرده ها نگاه کرد، حالا دیگر آغل تازه ما به قدر دو جریب بزرگتر می شد. این روز دومی بود که رینگو رفته بود. آن شب وقتی بی بی جون و من جلو آتش نشستیم اب اسنوپس بازگشت. گفت که در ازای نه قاطر فقط چهار صد و پنجاه دلار گیرش آمده بود. یعنی پولی از جیب در آورد و به بی بی جون داد، و بی بی جون آن را شمرد و گفت:

«این می شود قاطری پنجاه دلار»

اب اسنوپس گفت: «خیلی خوب. اگر شما بهتر از این بلدین بفرمایین دفعه دیگه خودتون قاطرها رو ببرین. وقتی موضوع گرفتن قاطر باشد من نمی توانم فانوسدار شما بشوم؛ شاید حالا در فروش هم به پای شما نرسم.» چیزی می جوید - هر وقت گیرش می آمد توتون، هر وقت گیرش

نمی آمد چوب بید -، یخه هم نمی زد، هیچ کس هم او را هیچ وقت در لباس نظام ندیده بود، هر چند هر وقت پدرم نبود اب اسنوپس با آب و تاب از زمانی که در دسته پدرم بود و کارهایی که با هم کرده بودند تعریف می کرد اما وقتی در مورد این موضوع از پدرم سؤال کردم، پدرم گفت: «کی؟ اب اسنوپس؟» و بعد خندید، اما خود پدرم به اب اسنوپس گفته بود که در مدت غیبت خودش از بی بی جون مواظبت کند، متنها ضمناً به من و رینگو هم سفارش کرده بود که مواظب اب اسنوپس باشیم، چون اب اسنوپس از یک حیث خوب بود، اما کلاً به قاطر می ماند، وقتی قاطر را به مالبند می بندند بهتر است مواظبش باشند. اما اب اسنوپس و بی بی جون با هم سازگار بودند، هر چند هر بار که اب اسنوپس یک دسته قاطر را به ممفیس می برد که بفروشد وقتی برمی گشت معمولاً همین طور می شد که: «بله؛ خانم. آدم اینجا بشینه از خطر دور باشه خوب میتونه از گرونتر فروختن قاطرها حرف بزنه. اما این منم که باید بیشتر از صد دفعه از اینجا تا ممفیس از شر این بدجنسها قایم بشم؛ فورست و شرمن دو طرف راه دارند می جنگند، من هم نمیدونم یه دسته گشتی که جلوست شمالیه یا جنوبی، که اگر جنوبی باشن تا دونه آخر قاطرها رو ضبط میکنن میرن. اون وقت من باید این قاطرها رو ببرم تا وسط قشون شمالی ها در ممفیس و سعی کنم به یک افسر کاربردازی بفروشمشون که هر دقیقه ممکنه ملتفت بشه دو هفته پیش همون قاطرها رو از من خریده بوده. بله. برای اونا که اینجا نشستن و هیچ خطری براشون نیست حرف زدن خیلی آسونه.»

بی بی جون می گفت: «لابد رفتن و دوباره این قاطرها را از شمالی ها گرفتن به عقیده تو هیچ خطری ندارد.»

اب اسنوپس می گفت: «خطر تمام شدن اون کاغذهای علامت دار هم

هست. شما اگر به دفعه‌ای چهارصد پانصد دلار قانع نیستید چرا توی کاغذ دستور بیشتری نمی‌نویسید؟ چرا یک کاغذ نمی‌نویسید از قول ژنرال اسمیت دستور بدهید تمام لوازماتش را که تویش چهارگاری کفش هم هست تحویل ما بدهند؟ یا ازونم بهتر، صبر کنین روز پرداخت حقوق که میرسه یک حکم بنویسید گاری پول را تحویل بدهند، اون وقت زحمت فروش هم نداره.»

پولها اسکناس نو بود. بی‌بی جون آنها را بدقت تا کرد و داخل یک قوطی گذاشت، اما فوری قوطی را در داخل لباسش نگذاشت (و تا وقتی اب‌اسنوپس در اتاق بود هیچ‌وقت قوطی را زیر تختهٔ درآمدهٔ تخت خوابش نمی‌گذاشت.) همان‌طور نشسته بود و به آتش نگاه می‌کرد، و قوطی در دستش مانده بود و نخی که به آن بسته بود دور‌گردنش بود. نه پیرتر شده بود نه لاغرتر. ناخوش هم به‌نظر نمی‌آمد، فقط مثل کسانی شده بود که شبها نمی‌خوابند.

گفت: «اگر تو بتوانی بفروشی، قاطر خیلی بیشتر از اینها داریم. بیشتر از صد تا همین حالا هست که تو حاضر نیستی...»

«نه، حاضر نیستم.» حالا دیگر اب‌اسنوپس فریاد می‌زد: «بله، آقاجون! حتماً یا شعور ندارم یا اگه داشتم اصلاً این کارو نمی‌کردم. اما این قدر شعور دارم که اون قاطرهارو که شما با این سیاه‌لعتنی داغ‌پشتشون را که مال ممالک متحده بود و سوزوندید و رددارم بیرم بیش یک افسر شمالی بهش بگم اینهاگری گرفته‌اند. خدا شاهده من...»

بی‌بی جون گفت: «دیگر بس است. شام خوردی؟»

اب‌اسنوپس داد زد: «من...» و بعد دیگر داد نزد. باز توتونش را جوید.

گفت: «بله، خانم خورده‌ام.»

بی‌بی جون گفت: «پس برو منزل کمی استراحت کن. در موتستون یک

هنگ کمکی آمده. پریروز رینگو رفت سروگوشی آب بدهد. این است که ممکن است آن نرده را خیلی زود لازم داشته باشیم.»

اب جویدنش بند آمد. گفت: «راستی؟ شاید هم قاطرهای ممفیس باشد. بلکه همان نه قاطری باشد که تازه خودمون فروختیم.»

بی بی جون نگاهی به او کرد. گفت: «پس از سه روز هم بیشتر است که قاطرها را فروخته‌ای.» اب آمد چیزی بگوید، اما بی بی جون مهلتش نداد: «برو، برو استراحت کن. شاید رینگو تا فردا برگردد، آن وقت تو هم فرصتی پیدا می‌کنی بینی همان قاطرهاست یا نه. شاید من هم فرصتی پیدا کنم بفهمم آنها می‌گویند قاطرها را از تو چند پس می‌خرند.»

اب در درگاه ایستاده و به بی بی جون نگاه کرد. گفت: «بله، خانم. خیلی اوساین. من هم بهتون احترام می‌کنم. خود جان سارتوریس هم باید پیش شما درس بخونه. دور تا دور مملکت با صد نفر مسلح راه افتاده، تازه همین قدر گیر میاره که اونهارو راضی نگه داره. اون وقت شما توی اتاق نشستین هیچی ندارین جز یک مشت کاغذ علامت دار. و حالا باید یک آغل بزرگتر بسازین تا قاطرهایی که خریدار نداره اونجا نگه دارین. تا حالا چند رأس قاطر به شمالی‌ها پس فروختین.»

بی بی جون گفت: «صدوینچ رأس»

اب استویس گفت: «صدوینچ رأس. چه قدر پول نقد گرفتید؟» منتها منتظر جواب نشد. خودش گفت: «شش هزار و هفتصد و بیست و دو دلار و شصت و پنج سنت، منهای یک دلار و سی و پنج سنت که آن دفعه من خرج آن قاطر مارگزیده کردم.» وقتی او می‌گفت صدای قشنگی می‌کرد، مثل چرخ چوبی که توی شن خیس کشیده شود. «یک سال پیش با دو تا قاطر شروع کردید. چهل و چند تا توی آغل دارید و دو برابر آن هم به مردم داده‌اید که رسید گرفته‌اید. و یقین دارم پنجاه و چند تا را هم دوباره

صد و پنج دفعه به شمالی‌ها فروخته‌اید به شش هزار و هفتصد و بیست و دو دلار و شصت و پنج سنت، و حالا می‌گویید که تا یکی دو روز دیگر می‌خواهید چند تایی دیگر را پس بگیرید.»

به من نگاه می‌کرد. گفت: «بچه، وقتی بزرگ شدی خواستی برای خودت کار کنی بی‌خود وقت خودت را تلف نکن که وکیل یا از این حرفها بشوی. همین پولت را پس انداز کن و یک مشت کاغذ علامت‌دار بخر. خیال می‌کنم اینکه چه علامتی رویش چاپ شده باشد اهمیت ندارد و اونها را بده به این مادر بزرگت ازش خواهش کن شغل شمردن پولهای بی‌را که می‌رسد به تو بدهد.»

باز به بی‌بی جون نگاه کرد. گفت: «وقتی سرهنگ سارتوریس از اینجا می‌رفت به من سفارش کرد در مقابل ژنرال گرانت و قشونش از شما مواظبت کنم. حالا من انگشت به دهن مونده‌ام که شاید بهتر باشه یکی به لینکلن بگه در مقابل روزا خانم میلارد مواظب ژنرال گرانت باشه. شب همه‌تون به خیر.»

از اتاق بیرون رفت. بی‌بی جون به آتش نگاه می‌کرد، و قوطی پول در دستش بود. اما در آن قوطی شش هزار دلار نبود. حتی هزار دلار هم در آن نبود. اب‌اسنویس این را می‌دانست، منتها خیال می‌کنم نمی‌توانست همچو چیزی را باور کند. آن وقت بی‌بی جون از جا برخاست؛ آرام به من نگاه کرد، ناخوش به نظر نمی‌آمد؛ هر چه بود ناخوشی نبود. گفت: «خیال می‌کنم وقت خواب است» آن طرف لحاف رفت؛ لحاف تاب می‌خورد و برگشت و راست از تیر سقف آویخته ماند، و من صدای تختۀ ورامده را که بی‌بی جون قوطی را زیر آن گذاشت شنیدم، و بعد صدای تخت که بی‌بی جون به پایهٔ آن تکیه کرده بود تا زانو بزند بلند شد. وقتی بلند می‌شد صدای دیگری هم می‌کرد، اما وقتی آن صدای دوم بلند شد من لباسم را

کنده بودم و در رختخواب بودم. لحافها سرد بود، من آن قدر در رختخواب مانده بودم که لحافها کمی گرم شده بود.

روز بعد اب استوپس آمد و به من و جویی کمک کرد تا نرده‌های تازه را درست کنیم. این بود که اوایل بعد از ظهر کارمان تمام شد و من به کلبه برگشتم. تقریباً به کلبه رسیده بودم که رینگو را دیدم سوار اسب به دروازه رسیده است. بی بی جون هم او را دیده بود، چون وقتی من آن طرف لحاف رفتم، بی بی جون در گوشه اتاق زانو زده بود و سایبان پنجره را از زیر تخته و رآمده کف اتاق برمی داشت. وقتی بی بی جون سایبان را روی تخت باز می کرد صدای رینگو را شنیدیم که از قاطر پیاده شد و در ضمن که آن را به بند رخت لووینیا می بست سرش داد می زد.

آن وقت بی بی جون از جا بلند شد و آن قدر به لحاف نگاه کرد تا رینگو رسید و آن را پس زد و وارد شد. آن وقت طوری با هم حرف زدند که به گوش من مثل دو نفر آمدند که با کلمات رمزبازی هوش می کردند. رینگو گفت: «... م توپخانه ایلی نوی.» به طرف نقشه ای که روی تخت پهن شده بود آمد. گفت: «سرهنگ ج.و. نیوبری. هشت روز است از ممفیس آمده.»

بی بی جون نگاهش کرد تا به نقشه رسید. پرسید: «چندتا؟» رینگو گفت: «نوزده سر. چهارتا با؛ پانزده تا بی.» بی بی جون همچنان نگاهش می کرد، برای شنیدن جواب بعدی حاجت به سؤال نداشت. خود رینگو گفت: «دوازده تا. از همان دسته آکسفورد.» بی بی جون نگاهی به نقشه کرد، هر دو به آن نگاه می کردند بی بی جون گفت: «بیست و دوم ژوئیه.»

رینگو گفت: «بله، خانم.» بی بی جون روی کنده زیر هیزمی کنار تخت مقابل نقشه نشست. این تنها سایبان پنجره لووینیا بود؛ رینگو نقشه را

کشیده بود (پدرم درست گفته بود، رینگو از من باهوشتر بود؛ او که وقتی لوش می‌خواست الفبا را به من یاد بدهد از نوشتن اسم خودش با حروف بزرگ امتناع می‌کرد، نقشه‌کشی را پیش خود آموخته بود؛ او که استعدادی برای نقشه‌کشی نداشت و خودش هم منکر نبود که استعداد ندارد، همین که احتیاج به نقشه‌کشی پیدا شد و کسی نبود بکشد، قلم به دست گرفت و یاد گرفت و کشید.) و بی‌بی جون جای قصبه‌ها و شهرها را به او نشان داده بود. اما بی‌بی جون اسمها را نوشته بود، با همان خط قشنگ نازکش که در دفتر آشپزی می‌نوشت، روی نقشه کنار هر قصبه نوشته بود: سرهنگ یا سرگرد یا سروان فلان، هنگ فلان یا گردان فلان. آن وقت زیر آن نوشته بود ۱۲ یا ۹ یا ۲۱ قاطر. و دور آنها، یعنی دور اسم قصبه و آنچه نوشته بود با آب شاه‌توت به جای مرکب دایره‌ای کشیده بود و تاریخی هم در آن بود، و با حروف بزرگ در آن نوشته بود: کامل.

به نقشه نگاه می‌کردند، سر بی‌بی جون سفید شده بود، و آنجا که نور پنجره بر آن افتاده بود بی‌حرکت بود. و رینگو بالای سر او خم شده بود. در تابستان قدکشیده بود؛ حالا از من بلندتر بود؛ شاید نتیجه سواری در اطراف ایالت بود که برای تحقیق دربارهٔ هنگهای تازه و قاطرهای آن می‌رفت، و عادت کرده بود که مثل بی‌بی جون با من رفتار کند. مثل اینکه او با بی‌بی جون همسن بود نه با من.

بی‌بی جون گفت: «آن دوازده تا را در ژوئیه فروختیم. آن وقت فقط هفت تا می‌ماند. حالا می‌گویی چهارتاشون هم داغ دارند.»
 رینگو گفت: «اون مال ژوئیه بود. حالا او کتوبره یادشون رفته. وانگهی، اینجا نگاه کنین...» انگشتانش را روی نقشه گذاشت، «این چهارده تارو در مادسین در دوازدهم آوریل گرفتیم، فرستادیم ممفیس فروختیم، و روز سوم مه همون چهارده تارو با سه تای دیگر در کاله‌دونیا پس گرفتیم.»

بی بی جون گفت: «بین آن دو تا چهار بلوک فاصله است. اما آکسفورد از ماتستون فقط یکی دوفرسخ راه است.»

رینگو گفت: «دهه‌اه. این شمالی‌ها خیلی گرفتار تسخیر کردن ما هستن، دیگه به شناختن دوازده رأس قاطر نمیرسن. وانگهی اگه این قاطرهارو در ممفیس بشناسن زحمتش مال اب استوپسه، نه ما.»

بی بی جون گفت: «آقای اسنوپس.»^۱

رینگو گفت: «خیلی خوب.» به نقشه نگاه کرد. گفت: «نوزده رأس و فقط دو روز فاصله. فقط چهل و هشت ساعت تا برگردن توی آغل.»

بی بی جون نیز به نقشه نگاه کرد. گفت: «خیال نمی‌کنم به زحمتش بیرزد. تا اینجایش موفق بوده‌ایم. شاید هم زیادی موفق بوده‌ایم.»

رینگو گفت: «نوزده رأس. چهار تاشو باس نگه داریم و پانزده تاشو به خودشون بفروشیم. این می‌شود درست دویست و چهل و هشت رأس قاطر دولت جنوبی که ما خودشونو با منفعتش پس گرفتیم، حالا پولش هیچی.»

بی بی جون گفت: «من نمی‌دانم چه کنم. باید کمی فکر کنم.»

رینگو گفت: «خیلی خوب.» بی بی جون آرام کنار نقشه نشست. رینگو نه بی صبر به نظر می‌رسید نه صبور؛ همین لاغر و بلندتر از من پشت به نور پنجره ایستاده بود و خودش را می‌خاراند. بعد با ناخن انگشت کوچک دست راستش شروع به خلال کردن دندانهای ثنایایش کرد؛ نگاهی به لای ناخنش کرد و چیزی تف کرد. بعد گفت: «پنج دقیقه باید شده باشه.» بدون آنکه از جا بجنبد سرش را قدری به طرف من گرداند. گفت: «کاغذ و مرکبو بیار.»

۱. رینگو هرچند سیاه است، حاضر نیست اب اسنوپس را که سفید خاکروبه است آقا بخواند، اما از آنجا که سیاه است، بی بی جون اصرار دارد سفیدان را با احترام یاد کند. م.

کاغذها را با نقشه و قوطی پول زیر همان تخته کف اتاق نگاه می داشتند. نمی دانم رینگو آن کاغذها را از کجا و چه جور گیر آورد. همین یک شب برگشت و در حدود صد ورق از آن کاغذها، که بالایشان مهر خورده بود: ارتش ممالک متحده، دایره تنه سی، با خودش آورد. مرکب و قلم را هم همان وقت گیر آورده بود. حالا قلم و مرکب را از دست من گرفت؛ و اکنون نوبت رینگو بود که روی کنده زیر هیز می بنشیند و نوبت بی بی جون بود که بالای سرش خم شود. بی بی جون هنوز آن فرمان اولی را - همان که سرهنگ دیک سال گذشته در آلاباما برای ما گرفته بود - داشت، آن را هم توی قوطی نگه می داشت؛ و تا آن موقع رینگو آن خط را چنان خوب تقلید می کرد که یقین دارم اگر خود سرهنگ دیک هم آن را می دید فرقش را نمی فهمید. تنها کاری که باید می کردند این بود که اسم هنگی که رسیده بود درست بگذارند، بعد هم تعداد قاطرهایی را که رینگو دیده و پسندیده بود بگذارند، و اسم ژنرالی هم که آن وقت فرمانده آن ناحیه بود بلد باشند و آن زیر امضا کنند. در اول کار رینگو می خواست هر دفعه اسم گرانت را امضا کند، و وقتی بی بی جون گفت که آن اسم دیگر فایده ندارد می خواست اسم لینکلن را امضا کند. بالاخره بی بی جون فهمید که رینگو نمی خواهد شمالی ها خیال کنند اهل و عیال پدرم با زیر دستهای فرمانده کل سروکار دارند. اما عاقبت رینگو فهمید که حق با بی بی جون بود و باید دقت کنند اسم چه ژنرالی را زیر ورقه فرمان امضا کنند، و همچنین بدانند چند قاطر تقاضا می کنند. در این موقع اسم ژنرال اسمیت را امضا می کردند؛ اسمیت و فورست در آن موقع هر روز در جاده ممفیس جنگ می کردند؛ و رینگو همیشه یادش بود که دستور طناب را هم بدهد.

تاریخ و نام قصبه را هم گذاشت، مرکز ستاد را هم نوشت؛ اسم

سرهنگ نیوبری و خط اول را هم نوشت. آن وقت توقف کرد؛ اما قلم را برنداشت.

گفت: «اسم خودتونو این دفعه چی بنویسم؟»

بی بی جون گفت: «دلم شوز می زند. این کار را نکنیم.»

رینگو گفت: «اون دفعه سر «جیم» بودیم، این دفعه نوبت «چ» است.

یک اسم با چ فکر کنین.»

بی بی جون گفت: «خانم ماری چویس.»

رینگو گفت: «ماری را اون دفعه نوشتیم. چه طوره پلورلاچویس

بنویسیم؟»

بی بی جون گفت: «این دفعه خیلی دلم شور می زند.»

رینگو همچنان که می نوشت گفت: «خانم پلورلاچویس. یادتون باشه

که «پ» رو هم نوشتیم. خیال می کنم هر وقت همه الف ب رو نوشتیم

نوبت اعداد میرسه. اون وقت نهصد و نودونه تا داریم تا وقت دلهره مون

برسه.» فرمان را تا آخر نوشت و امضا کرد: «ژنرال اسمیت» عیناً مثل آن

فرمانی بود که سرهنگ دیک به امضای ژنرال اسمیت برای ما تهیه کرده

بود، و تفاوتش فقط در تعداد قاطرها بود، آن وقت بی بی جون برگشت رو

به من کرد.

گفت: «به آقای استویس بگو فردا طلوع آفتاب حاضر باشد.»

ما با اب استویس توی گاری می رفتیم، و دو نفر از زیر دستهای او سوار

قاطر از دنبال می آمدند. بسرعتی می رفتیم که وقت شام به چادر سربازها

برسیم، چون بی بی جون و رینگو کشف کرده بودند که بهترین موقع

رسیدن همان است - قاطرها دم دست بود، و افراد بیش از آن گرسنه و

خواب آلود بودند که بتوانند تند فکر کنند، آن هم در صورتی که

می خواستند فکر کنند. و ما هم آن قدر وقت داشتیم که بتوانیم قاطرها را

بگیریم و پیش از تاریک شدن هوا از نظر دور شویم. بعد، اگر به فکر این می افتادند که ما را دنبال کنند، تا وقتی ما را در تاریکی پیدا می کردند غیر از من و بی بی جون و گاری چیزی گیرشان نمی آمد که توقیف کنند.

این بود که همین کار را کردیم؛ منتها این مرتبه خوب شد که همین کار را کردیم. اباسنوپس و آن دو نفر را آن طرف چادرها در بیشه گذاشتیم، و من و بی بی جون و رینگو سواره تا چادر سرهنگ نیوبری رفتیم و درست به موقع رسیدیم، و بی بی جون از پهلوی قراول رد شد و توی چادر رفت، لاغر و راست راه می رفت، و شالش را روی شانهاش انداخته بود و کلاه خانم کامپسون را سرش گذاشته بود و چتر را به یک دست گرفته بود و فرمان ژنرال اسمیت را که رینگو نوشته بود به دست دیگر، و من و رینگو توی گاری نشسته بودیم و به آتشی که برای طبخ برافروخته بودند نگاه می کردیم و بوی قهوه و گوشت پخته به دماغمان می خورد. همیشه یک جور بود. بی بی جون توی چادر یا خانه از چشم ما ناپدید می شد، و بعد، در حدود یک دقیقه بعد، یک نفر توی چادر یا خانه داد می زد، و بعد قراول دم در داد می زد، و بعد یک سرجوخه، و گاهی یک افسر، منتها حداکثر یک ستوان، تند به چادر یا خانه می رفت، و آن وقت من و رینگو صدای فحش یک نفر را می شنیدیم، و بعد همه بیرون می آمدند، بی بی جون راست و محکم اما کوچک، تقریباً به اندازه پسرخاله دنی در هاوکهرست جلومی آمد، و سه یا چهار افسر شمالی دنبالش می آمدند، و آن به آن خشمناکتر می شدند. آن وقت قاطرهارا که به هم بسته بودند می آوردند. بی بی جون و رینگو دیگر احتیاج به دیدن نداشتند. آن قدر روشنی بود که می شد تشخیص داد آن حیوانات قاطرند. آن وقت بی بی جون سوار گاری می شد، و رینگو پایش را از عقب گاری آویزان می کرد و مهار قاطر جلویی را می گرفت و ما آهسته حرکت می کردیم،

آن قدر آهسته می رفتیم که وقتی به جایی که اباسنویس و آن دو نفر بودند می رسیدیم آن قدر نور نبود که بشود قاطرها را تشخیص داد. آن وقت رینگو سوار قاطر جلویی می شد و آنها توی بیشه می رفتند و من و بی بی جون در گاری به خانه می رفتیم.

این بار هم همین کار را کردیم، منتها این دفعه آن اتفاق افتاد. وقتی صدای آمدن آنها را شنیدیم که قاطرهایی را که به گاری خودمان بسته بود درست نمی دیدیم. صدای چهار نعل می آمد. سریع و خشمناک رسیدند؛ بی بی جون همان طور که چتر خانم کامپسون را به دست گرفته بود تند تکانی خورد و راست نشست.

گفت: «مرده شو رینگو را ببرد. تمام وقت دلم شور این دفعه را می زد.» آن وقت دورما را گرفتند، همان طور که تاریکی ما را احاطه کرده بود، و تمامشان افراد خشمناکی بودند که سوار اسب فریاد می زدند: «ایست! ایست! اگر خواستند فرار کنند مالها را بزنید!» و من و بی بی جون در گاری نشسته بودیم و نفرات مالها را به عقب می زدند و مالها تکان شدید می خوردند و میان مالبند به هم می خوردند، و بعضی از نفرات داد می زدند: قاطرها کو؟ قاطرها را بردند!» و افسرشان فحش می داد و داد می زد: «معلوم است که بردند!» و به بی بی جون و تاریکی و نفرات و قاطرها فحش می داد. بعد کسی چیزی روشن کرد و ما در روشنایی آن افسر را دیدیم که کنار گاری سوار اسب است و یکی از سربازان یک مشعل چوبی را با یکی دیگر روشن می کند.

افسر داد زد: «قاطرها کجا هستند؟»

بی بی جون گفت: «کدام قاطرها؟»

افسر داد زد: «به من دروغ نگو! همان قاطرها که با آن فرمان جعلی الان

از چادرها بیرون بردی! این دفعه گیرت آوردیم؟ می دانستیم که باز پیدایت

می‌شود. یک ماه پیش به تمام دواير دستور داده شده بود که مواظب تو باشند! آن نیوبری همان وقت که تو با او حرف می‌زدی نسخه دستور توی جیش بود.» بعد باز هم به سرهنگ نیوبری فحش داد. «اصلاً باید تو را بگذارند بروی و او را محاکمه صحرائی کنند! حالا، خانم پلورلاچویس آن بچه سیاه با قاطرها چه شدند؟»

بی‌بی جون گفت: «نمی‌فهمم چه می‌گویند. غیر از این مالها که به گاری بسته‌ام هیچ قاطر دیگری ندارم. اسم من هم روزامیلارد است. حالا هم دارم می‌روم به منزلم در آن طرف جفرسن.»

افسر زد زیر خنده؛ روی اسب نشسته بود و می‌خندید. گفت: «پس اسم حقیقی‌ات این است، ها؟ خوب، خوب. پس بالاخره داری راستش را می‌گویی. خوب پس، بگو ببینم آن قاطرها کجا هستند، و در ضمن بگو آنها که تا به حال از ما دزدیده‌ای کجا قایم کرده‌ای.»

آن وقت صدای داد رینگو به ما رسید. او و اباستویس و قاطرها از طرف راست جاده توی بیشه رفته بودند، اما اکنون که داد می‌زد صدایش از طرف چپ می‌آمد. داد می‌زد: «جاده رو بپا! یکیشون در رفت. از جاده بزنشون اینور!»

و همین شد و همین. سرباز مشعل را از دست انداخت و افسر اسپیش را گرداند و مهمیز زنان فریاد زد: «دو نفر همین جا بمانند.» شاید هر نفری پنداشت دو نفر دیگر منظور است، چون فقط صدای بزرگی از بوته‌ها و درختها برخاست، مثل اینکه دیوی از میان بگذرد، و آن وقت من و بی‌بی جون همچو در گاری نشسته بودیم مثل اینکه نه کسی آمده و نه کسی رفته و صدای سم اسبی هم نشنیده‌ایم.

بی‌بی جون گفت: «راه بیفت.» خودش داشت از گاری پیاده می‌شد.

گفتم: «مالها و گاری را بگذاریم و برویم؟»

بی بی جون گفت: «بله. تمام وقت از این دفعه چشمم آب نمی خورد.»
توی بیشه چشمان هیچ چیز را نمی دید؛ کورمال جلو می رفتیم، و من دست بی بی جون را گرفته بودم هدایتش می کردم، و بازوی او تقریباً از مداد کلفت تر نبود، اما نمی لرزید گفت: «همین قدر که آمدیم بس است.»
من تنه درختی پیدا کردم، و روی آن نشستیم. از آن طرف جاده صدایشان می آمد، داد می زدند و فحش می دادند. صدایشان حالا از دور می آمد.
بی بی جون گفت: «مالها را هم از دست دادیم.»

من گفتم: «عوضش نوزده تا قاطر گیرمان آمده این می شود دویست و چهل و هشت تا.» آن طور روی تنه درخت در تاریکی نشستن در نظرمان مدت زیادی جلوه کرد. بعد از مدتی عده برگشت، صدای افسر را که فحش می داد و صدای اسبها را که شاخ و برگ زیر پایشان خرد می شد و بعد صدای پایشان را روی جاده شنیدیم. و آن وقت افسر گاری را در جاده خالی دید و خوب فحش داد. به بی بی جون و من و دو نفری که دستور داده بود ما را بپایند فحش می داد. گاری را هم که در جاده برگرداندند او هنوز فحش می داد. بعد رفتند. بعد از مدتی دیگر صدایشان را هم نمی شنیدیم. بی بی جون برخاست و راهمان را کورمال پیدا کردیم و به جاده برگشتیم. و همچنان به طرف خانه پیش رفتیم. بعد از مدتی که پیش رفتیم بی بی جون را راضی کردم کمی بنشیند. استراحت کند و همان طور که کنار جاده نشسته بودیم و استراحت می کردیم، صدای گاری کوچک را شنیدیم که به طرف ما می آمد. از جا برخاستیم، و رینگو ما را دید و گاری کوچک را نگاه داشت.

گفت: «خوب بلند داد زدم؟»

بی بی جون گفت: «آره.» بعد گفت: «خوب؟»

رینگو گفت: «خیلی خوب. به اباسنویس گفتم قاطرها رو ته دره

هیکاهالا قایم کنه تا فردا شب. همهٔ قاطرهارو الا این دو تا.»

بی بی جون گفت: «آقای اسنویس.»

رینگو گفت: «خیلی خوب. حالا سوار شید بریم خونه.»

بی بی جون از جا نجنبید؛ حتی پیش از آنکه چیزی بگوید، من دلیلش

را می دانستم. گفت: «این گاری کوچک را از کجا آوردی؟»

رینگو گفت: «امانت گرفتمش. هیچ شمالی نبود این بود که کاغذ هم

لازم نشد.»

سوار شدیم. گاری راه افتاد. به نظر من آمده بود که تمام شب را در

بیشه گذرانده بودیم؛ اما هنوز نصف شب نشده بود - من از روی ستاره‌ها

می دانستم - تقریباً نصف شب نشده به خانه می رسیدیم. پیش می رفتیم،

رینگو گفت: «حتماً بهشون گفتین ما کی هستیم.»

بی بی جون گفت: «بله.»

رینگو گفت: «حالا دیگه کار تموم شد، در هر صورت تا وقتی کار به

راه بود دویست و چهل و هشت رأس قاطر و دست به دست کردیم.»

بی بی جون گفت: «دویست و چهل و شش رأس. دو تا را از دست

دادیم.»

۲

از نصف شب گذشته بود که به خانه رسیدیم؛ یکشنبه شده بود و آن روز صبح وقتی به کلیسا رسیدیم جمعیتی در انتظار بود که هیچ سابقه نداشت، هر چند اب اسنویس تا فردای آن روز با قاطرها باز نمی‌گشت. این بود که من یقین کردم هر طور شده بود از جریان دیشب خبر شده بودند و همه، مثل رینگو، می‌دانستند که دیگر کار تمام شده بود و باید به حسابها رسیدگی می‌شد و آن دفتر بسته می‌شد. دیر کرده بودیم، چون بی‌بی جون رینگو را واداشت طلوع آفتاب برخیزد و گاری کوچک را به جای اولش برگرداند. این بود که وقتی به کلیسا رسیدیم همه داخل شده بودند و انتظار می‌کشیدند. کشیش فورتن برای دم در به استقبال ما آمد و همه در غرفه‌ها گردن کشیده بودند و بی‌بی جون را نگاه می‌کردند. پیرمردها و زنها و بچه‌ها و شاید ده - دوازده سیاه که دیگر هیچ آدم سفیدی نداشتند. درست همان طور به بی‌بی جون نگاه می‌کردند که سگهای شکاری پدرم وقتی پدرم به لانه سگها می‌رفت به او نگاه می‌کردند، تا وقتی که ما به

غرفه خودمان رسیدیم، رینگو کتاب را در دست داشت؛ به دالان رفت؛ به عقب نگاه کردم و او را دیدم که بازویش را روی کتاب گذارده در شبستان ایستاده است. به غرفه خودمان رفتیم و نشستیم، مثل همان وقت که هنوز جنگ نشده بود، منتها حالا پدرم نبود. بی بی جون راست و بی حرکت در لباس یکشنبه اش و شال و کلاهی که یک سال پیش خانم کامپسون به او قرض داده بود؛ راست و آرام نشسته بود و کتاب دعایش هم مثل سابق در دستش توی دامانش بود، هر چند الان سه سال بود که در کلیسا مراسم ترتیل به عمل نیامده بود. کشیش فورتین براید متودیست بود، و نمی دانم مردم به کدام کلیسا اعتقاد داشتند. تابستان سال پیش وقتی دسته اول قاطرها را از آلاباما آوردیم، بی بی جون عقبشان فرستاد که در کلبه های کف خاکی و در مزارع فقیر بدون برده زندگی می کردند. سه یا چهار بار فرستادیم تا آمدند، اما عاقبت همه آمدند - زن و مرد و بچه و ده - دوازده سیاه که برحسب تصادف آزاد شده بودند و نمی دانستند با آن آزادی چه کنند، همه آمدند. یقین دارم این اولین کلیسایی بود که برای برده های سیاه هم جا داشت که بعضی از ایشان پیشتر ندیده بودند، و رینگو و آن ده - دوازده نفر آنجا در سایه که برای دویست نفر جا بود نشسته بودند، و من یادم بود که وقتی پدرم هم با ما در غرفه می نشست و محوطه بیرون پر از کالسکه هایی بود که از مزارع بزرگ دیگر آمده بود، دکتر ورشام در طبلسانش زیر مذبح قرار می گرفت و در مقابل هر سفیدپوست در تالار کلیسا ده سیاه در دالان شبستان دیده می شدند. و همچنین یقین دارم آن روز یکشنبه اول که بی بی جون در حضور عام زانو زد، اولین بار بود که می دیدند کسی در کلیسا زانو بزند.

کشیش فورتین براید کشیش کشیش هم نبود. در دسته پدرم سرباز بود، و در اولین نبردی که هنگ در آن شرکت کرد سخت زخمی شد؛

خیال کردند مرده است، اما خودش گفته بود که حضرت عیسی به نزدش آمده به او گفته بود برخیز و زنده باش، و پدرم او را پس فرستاده بود که بمیرد، منتها نمرد. اما می گفتند شکم برایش نمانده، و همه کس خیال می کرد غذایی که در سالهای ۱۸۶۲ و ۶۳ مجبور بودیم بخوریم کار او را می سازد، ولو غذایی را زنها برایش می پختند نه اینکه خودش در میان خندق پیدا کند و خودش هم بپزد. اما کارش ساخته نشد، و این بود که شاید بالاخره همان طور که خودش می گفت حضرت عیسی نزدش رفته بود. و این بود که وقتی بار اول با دسته قاطرها و نقره و غذا برگشتیم، و بی بی جون خبر فرستاد که مردم محتاج بیابند مثل این بود که کشیش فورتین براید از زیر زمین بیرون جست و نام و سرگذشت تمام مردمی که در تپه زندگی می کردند نوک زبانش بود؛ مثل اینکه آنچه می گفت محتملاً راست بود. می گفت: خدا وقتی اینهای دیگر را خلق کرد بی بی جون و او را در نظر داشت. این بود که جای دکتر ورشام می ایستاد و کمی راجع به خدا صحبت می کرد، مویش آنجا که خودش زده بود دیده می شد و استخوانهایش مثل این بود که از صورتش بیرون زده بود، لباس بلندی تنش بود که مدتها پیش به رنگ سبز درآمده بود و وصله هایی داشت که خودش به آن دوخته بود. یک وصله اش چرم سبز بود و آن دیگری قطعه ای کرباس چادری بود که حروف U.S.A. که بر آن نقش کرده بودند هنوز دیده می شد. هیچ وقت زیاد صحبت نمی کرد؛ دیگر در آن موقع حرف زیادی نمی شد راجع به قشون جنوبی ها زد. یقین دارم بعضی وقتها هست که وعاظ هم اعتقادشان به اینکه خدا فتح و ظفر را از یک طرف به طرف دیگر می دهد قطع می شود. فورتین براید فقط می گفت که فتح و ظفر بدون توجه به خدا مسخره و خودفریبی است، و برعکس شکستی که با توجه به خدا باشد شکست نیست. آن وقت دیگر صحبت نکرد، و با

آن پیرمردها و زنها و بچه‌ها و آن ده - دوازده سیاه که در آزادی سردرگم شده بودند و لباسهایی داشتند که از گونی درست کرده بودند و هنوز بی‌بی جون را نگاه می‌کردند ایستاد. منتها حالا آن‌طور که سگهای شکاری به پدرم نگاه می‌کردند نگاه نمی‌کردند، بلکه آن‌طور نگاه می‌کردند که آن سگها به دست لوش وقتی برایشان غذا می‌برد نگاه می‌کردند و آنوقت گفت:

«برادران و خواهران، خواهرمان میلارد می‌خواهد در ملأعام ادای شهادت کند.»

بی‌بی جون ایستاد، نمی‌خواست به مذبح برود، همان‌طور در غرفه خودمان ایستاد و صورتش را راست رو به جلو گرفت، شال و کلاه خانم کامپسون و لباسی که هر شنبه لوونیا می‌شست و اتومی زد در تنش بود، و کتاب دعایش را هم به دست داشت. سابق اسمش را با حروف طلا پشت کتاب دعا نوشته بودند. اما حالا تنها راه خواندن آن اسم این بود که با انگشت جای حک حروف را لمس کنند، خیلی هم آرام - به آرامی کشیش فورتین برآید - گفت: «من گناهکارم. خواهش می‌کنم همه برای آمرزش من دعا کنید.»

در غرفه زانو زد، از پسرخاله دنی هم کوچکتر به نظر می‌آمد. حالا فقط کلاه خانم کامپسون از بالای غرفه معلوم بود که باید به آن نگاه می‌کردند. نمی‌دانم خودش هم دعا کرد یا نه. و کشیش فورتین برآید هم دعا نکرد به هر حال بلند دعا نکرد. آنوقت من و رینگو تازه پانزده سالمان تمام شده بود، اما همان وقت هم می‌توانستم تصورش را بکنم که اگر دکتر ورشام به جای کشیش فورتین برآید بود چه‌ها به فکرش می‌رسید که بگوید؛ چیزها راجع به همین می‌گفت که سرباز فقط کسی نیست که سلاح به دست بگیرد و قتال کند و دیگران هم خدمتشان کمتر از سرباز ارزش

ندارد و بخصوص در نظر خدا نجات بخشیدن یک طفل از گرسنگی و سرما خیلی بیش از کشتن هزار دشمن منزلت دارد. اما کشیش فورتن براید از این حرفها نزد. حتم دارم که فکرش را کرد؛ چون هر وقت دلش می خواست مثل بلبل حرف می زد. مثل این بود که به خودش گفته باشد: «حرف وقت صلح قشنگ است، وقتی که همه راحت و آسوده باشند. اما حالا به عقیده من ترکش اولی است.» همین آنجا که دکتر ورشام می ایستاد، و اسقف هم می ایستاد، ایستاده بود، و نگین انگشترش به درشتی هدف تیراندازی برق می زد، آن وقت بی بی جون بلند شد؛ من ترسیدم کمکش کنم؛ راست ایستاد، و آن وقت صدایی در کلیسا بلند شد، صدایی بود مثل ناله که رینگو گفت صدای گونی پوشها بود که دوباره نفس کشیدند، بی بی جون برگشت و به طرف شبستان نگاه کرد؛ منتها رینگو خودش راه افتاده بود.

بی بی جون گفت: «دفتر را بیاور.»

دفتر بزرگ حساب بود؛ در حدود دومن وزن داشت. دفتر را روی میزی که مخصوص خواندن انجیل بود باز کردند، بی بی جون و رینگو کنار هم ایستاده بودند، و بی بی جون قوطی را از لباسش درآورد و پول را روی دفتر ریخت. اما تا وقتی که بی بی جون اسمها را بلند نخواند کسی از جا نجنبید. آن وقت یکان یکان آمدند، و رینگو اسمشان را از روی دفتر می خواند و تاریخ و مبلغی را که قبلاً گرفته بودند ذکر می کرد. بی بی جون هر بار که پول می داد می پرسید می خواهند با آن پول چه کنند و حالا می پرسید با آن پول چه کرده اند تا ببیند دروغ گفته اند یا نه. به آنها که بی بی جون قاطرهایی را که تازه داغشان را سیاه کرده بودند و اب اسنوپس می ترسید بفرودشد، داده بود. اکنون می گفت تعریف کنند که قاطر چه وضعی دارد و چه قدر کار کرده است، و گاه قاطر را از یک زن یا مرد

می‌گرفت و به مرد یا زن دیگری می‌داد، رسید قبلی را پاره می‌کرد و مرد یا زنی که قاطر را می‌گرفت وامی داشت رسید بدهد، و تاریخی معین می‌کرد که آن مرد یا زن برود و قاطر را بگیرد.

این بود که وقتی رینگو دفتر را بست و رسیدهای تازه را دسته کرد بعد از ظهر شده بود، و بی‌بی جون دیگر بقیه پولها را در قوطی ریخت، او و کشیش فورتین برابرد کاری را که هر بار می‌کردند انجام دادند. کشیش گفت: «من کارم با قاطر خوب شده. احتیاج به پول ندارم.»

بی‌بی جون گفت: «ده‌ه‌ه. در تمام عمرت نمی‌توانی به قدر غذای یک مرغ در زمین چیز بکاری. این پول را بگیر.»

فورتین برابرد گفت: «نه. وضع من خوب است.»

پیاده به خانه بازگشتیم، و رینگو دفتر را می‌آورد. رینگو گفت: «شما رسید چهار تا قاطر و گرفتین که هنوز خودتان به چشم ندیدین. حالا با اینا چه کار میکنین؟»

بی‌بی جون گفت: «یقین دارم تا فردا صبح اینجا می‌رسند.» همان‌طور هم بود؛ داشتیم صبحانه می‌خوردیم که اب‌اسنوپس آمد؛ با چشمانی که از فرط بی‌خوابی سرخ شده بود در درگاه تکیه کرده بود و به بی‌بی جون نگاه می‌کرد.

گفت: «بله، خانم. من هیچ‌وقت نمی‌خوام پولدار بشم، همین می‌خوام اقبال داشته باشم. میدونین چه کاری کردین؟» منتها کسی از او نپرسید چه کار، این بود که در هر حال خودش گفت: «تمامش همین دیروز اتفاق افتاد؛ خیال می‌کنم تا همین حالا یک هنگ شمالی هم در می‌سی‌سی‌پی نمونه باشه. همچی شده که میشه گفت این جنگ برگشته و آخرش رفته به شمال. بله قربون، اون هنگی که این قاطرارو شنبه ازش گرفتین آن‌قدر نموند که جاشو گرم کنه. شما تونستین آخرین دسته قاطرای شمالی هارو

در آخرین دقیقه‌ای که برای بشر ممکن بود از شون بگیرین. فقط یک اشتباه کردین: این نوزه تا قاطرو این قد دیر از شون گرفتین که دیگه کسی نمونه بهش پس بفروشین.»

۳

روز گرم روشنی بود؛ تفنگها و دهانه‌ اسبها را از راه دور در جاده دیدیم که برق می‌زدند. اما این بار رینگو از جا نجنبید. همین نقاشی را رها کرد و سرش را از روی کاغذ بلند کرد و گفت: «پس این اب‌اسنوپس دروغ می‌گفت. خدایا، ما از دس اینا کی خلاص میشیم؟»

فقط یک ستوان بود؛ تا آن وقت دیگر من و رینگو درجه‌های مختلف قشون شمالی‌ها را بهتر از درجه‌های جنوبی‌ها می‌شناختیم، چون یک دفعه دو نفری شمردیم و دیدیم تنها افسرهای قشون جنوبی که دیده بودیم همان پدرم بود و آن سروان که در روزی که قبل از سوخته شدن جفرسن به دست گرانت به جفرسن رفته بودیم همراه عمویاک مک کاسلین بود و با ما حرف زد. و این قرار بود آخرین مرتبه‌ای باشد که ما لباس نظام می‌دیدیم بجز نمونه‌های متحرک غرور مردم شکست خورده و ناپشیمانی رام نشدنی ایشان، اما هنوز نمی‌دانستیم که این‌طور خواهد بود. این بود که فقط ستوان بود. در حدود چهل سال داشت و یک جور

خشمناک و خرسند مخلوط بود، هم خشمناک بود و هم خرسند. رینگو اورا نشناخت چون آن شب با ما در گاری نبود، اما من شناختمش. از طرزی که روی زمین نشسته بود، یا از همین که هم شاد و خرسند بود و هم خشمناک و بدخلق، مثل اینکه چند روز متوالی خشمناک بوده و در فکر این بوده که وقتی موقعش رسید چه قدر از بد خلقی خودش لذت خواهد برد. و او هم مرا شناخت؛ یک بار به من نگاه کرد و گفت: «آها!» و دندانهایش را نشان داد و اسبش را پیش راند و به نقاشی رینگو نگاه کرد. در حدود دوازده سوار پشت او بودند؛ متوجه هیچ کدامشان به طور خاص نشدیم. باز گفت: «آها!» و بعد پرسید: «این چیه؟»

رینگو گفت: «خانه.» رینگو هنوز خوب به او نگاه نکرده بود، خیلی پیش از من افسران شمالی را دیده بود. گفت: «تماشاش کن.»

ستوان به من نگاه کرد و باز از پشت دندانهایش گفت: «آها!» در ضمن که با رینگو صحبت می کرد هر چند لحظه یک بار همین کار را می کرد. به نقاشی رینگو نگاه کرد. بعد سر بلند کرد و به محوطه ای که دودکشها از میان توده خاکستر سر بر آورده بودند نگاهی کرد. اکنون از میان خاکستر علف و گیاهان خودرو سبز شده بود، و جز در صورتی که کسی از پیش خیر داشت اکنون جز چهار دودکش چیزی از خانه نمی دید. مقداری از گل زردها هنوز شکوفه داشتند. افسر گفت: «اوه! فهمیدم. اون جور که بوده می کشیش.»

رینگو گفت: «درسته. واسه چی اون جور که هس بکشمش؟ میتونم روزی ده دفعه از اینجا رد شم این جور که هست بینمش: این کارو سواره هم میتونم بکنم.»

ستوان این بار نگفت: «آها!» هنوز کاری نمی کرد؛ یقین دارم که هنوز از صبر کردن و حسابی خشمناک شدن خودش لذت می برد. همین یک جور

خرنش کرد. گفت: «وقتی کارتو اینجا کردی میتونی بری شهر تمام زمستونو مشغول باشی، ها؟» آن وقت روی زین راست نشست. دیگر نگفت: «آها!» چشمش بود که این طور می گفت و به من نگاه می کرد. چشش کمرنگ و به رنگ شیر بود، مثل استخوان پشت مچ خوک. گفت: «خیلی خوب. حالا کی اینجا نشسته. اسم اون زن امروز چیه؟»

رینگو اکنون او را می پایید، هر چند تصور نمی کنم هنوز ظن برده بود که آن ستوان که بود. گفت: «هیچ کی. سقفش چکه می کنه.» یکی از نفرات صدایی کرد مثل اینکه بخندد، ستوان خواست رو بگرداند و بعد جلو خود را گرفت، بعد همچنان که روی زین نشسته بود با دهان نیمه باز به رینگو خیره شد. رینگو گفت: «اوه! اون عقب توی قسمت سیاهارو می گین. خیال کردم هنوز فکر دودکشایی.»

این بار سرباز خندید، و این بار ستوان روگرداند، و به سرباز فحش داد: اگر هم تا آن موقع نشناخته بودمش در این موقع می شناختمش. به همه سربازها فحش می داد، روی زین نشسته بود و صورتش باد می کرد. داد می زد: «هیچ، هیچ، هیچ! گم شید، از اینجا بیرون. مرد که گفت آغل ته دره پشت چمنه. اگر به زن، بچه و مرد برخوردی که خواستند کاری بکنند و حتی به شما لبخند بزنند، با تیر بزنی دشون! راه بیفتین!» سربازان چهارنعل از جاده جلوخان راه افتادند، می دیدیمشان که روی چمن پخش شدند. ستوان به من و رینگو نگاه می کرد، باز گفت: «آها! بچه ها با من بیایید! بپرا!»

منتظر ما نشد، او نیز در جاده جلوخان به تاخت رفت. ما هم دویدیم، رینگو به من نگاه کرد. گفت: (مرد که) گفته آغل ته دره س. می گی (مرد که) کیه؟

گفتم: «نمی دانم.»

رینگو گفت: «من که میدونم.» اما دیگر صحبت نکردیم. ما هم در جاده جلouxان می‌دویدیم. اکنون ستوان به کلبه رسیده بود، و بی‌بی جون از در درآمد. خیال می‌کنم او هم ستوان را دیده بود، چون وقتی درآمد کلاش سرش بود. یک بار به طرف ما نگاه کردند، بعد بی‌بی جون هم راه افتاد، راست و آهسته به طرف طویله می‌رفت، و ستوان سوار اسب دنبال او بود. شانه‌ها و سر ستوان را می‌دیدم، و گاه هم دست و بازویش پیدا می‌شد، اما آنچه می‌گفت نمی‌شنیدم. رینگو گفت: «این دیگه کاروتموم کرد.»

اما پیش از آنکه به نرده تازه برسیم شنیدیم چه می‌گفت. بعد دیدیمشان که کنار نرده‌ای که تازه من و جوبی تمامش کرده بودیم ایستادند، بی‌بی جون راست و آرام، کلاش بر سرش و شالش روی شانه‌اش بود و بازوانش را زیر شال به هم گرفته بود به طوری که به نظر من از هر که یادم می‌آمد کوچکتر شده بود، مثل اینکه در اثنا آن چهار سال هیچ پیرتر و ضعیف‌تر نشده بود و فقط کوچکتر و کوچکتر و راست‌تر و راست‌تر و رام‌نشدنی‌تر شده بود، و ستوان نزدیک او بود و یک دستش را به کپلش گرفته بود و در دست دیگر یک مشت کاغذ گرفته بود و توی صورت بی‌بی جون تکان می‌داد.

رینگو گفت: «مثل اینه که هر چی نوشتیم گیر آورده.» اسبهای سربازان همه به نرده بسته شده بود. خودشان اکنون داخل آغل شده بودند، و با جوبی و اب‌اسنویس آن چهل و چند قاطر قبلی و نوزده قاطر تازه را در یک گوشه جمع کرده بودند. قاطرها هنوز سعی داشتند محاصره را بشکنند، منتها این‌طور به نظر نمی‌رسید. به نظر می‌رسید که تمام قاطرها سعی داشتند آن طرفی را که داغ ممالک متحده داشت و بی‌بی جون و رینگو با قیر سوخته محو کرده بودند نشان بدهند تا ستوان بتواند آن را

بیند.

ستوان گفت: «و لابد می‌گویید این جای زخمها هم جرب است که به واسطهٔ مالبند ایجاد شده! معلوم می‌شود جای مالبند ارهٔ مدور به کار می‌برده‌اید، ها؟ شش ماه هر روز با تیپ فورست جنگ کردن خیلی بهتر و آسانتر از حفظ اموال ممالک متحده از شرزنها و سیاه‌ها و بچه‌های بی‌دفاع جنوب است.» داد می‌زد: «بی‌دفاع! بی‌دفاع! خدا به داد شمال برسد اگر دیویس^۱ و لی^۲ به فکر بیفتند یک تیپ از مادرزرگها و سیاههای یتیم تشکیل بدهند و به ما حمله کنند!» همچنان فریاد می‌زد و کاغذها را توی صورت بی‌بی جون تکان می‌داد.

در آغل قاطرها به هوا می‌جستند و در هم می‌گریختند، و اب‌اسنویس گاه‌گاه دستش را رو به آنها تکان می‌داد. بعد ستوان دیگر فریاد نزد، دیگر حتی کاغذها را هم توی صورت بی‌بی جون تکان نداد.

گفت: «گوش کنید. ما دستور داریم اینجا را تخلیه کنیم. شاید من آخرین سرباز شمالی هستم که شما می‌بینید. اما خیال ندارم به شما آسیبی برسانم. این را هم دستور داده‌اند. تنها کاری که می‌خواهم بکنم این است که این اموال مسروقه را پس بگیرم. حالا می‌خواهم که شما مثل دشمن به دشمن، یا انسان به انسان، هر کدام که می‌خواهید به من بگویید، از روی این فرمانهای جعلی می‌دانم که چند رأس قاطر و اسب از ما گرفته‌اید، و از روی دفترهای خودمان می‌دانم که چند بار چند تا از همانها رابه ما فروخته‌اید، حتی می‌دانم که چه مبلغی به شما داده‌ایم. اما می‌خواهم بدانم واقعاً چند تا از اینها را بیش از یکبار به ما پس فروختید؟»

۱. Jefferson Davis: از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ رئیس جمهور ایالات جنوبی بود. م.

۲. Robett E. Lee: از معروفترین سرداران ارتش جنوب در جنگهای داخلی بود. م.

بی بی جون گفت: «نمی دانم.»

ستوان گفت: «نمی دانید.» دوباره شروع به فریاد زدن نکرد، ایستاده بود، و سخت و آهسته نفس می کشید، و به بی بی جون نگاه می کرد اکنون با صبری خشم آلود صحبت می کرد، مثل اینکه بی بی جون نافهم یا سرخپوست باشد. گفت: «گوش کنید، می دانم که مجبور نیستید به من بگویید، و شما هم می دانید که من نمی توانم مجبوران کنم من این را با کمال احترام می پرسم. احترام؟ نه، حسد. باز هم نمی گویند؟»

بی بی جون گفت: «نمی دانم که بگویم.»

ستوان گفت: «نمی دانید. یعنی...» اکنون آرام صحبت می کرد: «متوجه شدم. واقعاً نمی دانید. آن قدر گرفتار جمع آوری حاصل بودید که...» ما تکان نمی خوردیم. بی بی جون حتی به او نگاه هم نمی کرد، این من و رینگو بودیم که دیدیم ستوان کاغذها را تا کرد و با دقت توی جیبش گذاشت. هنوز آرام صحبت می کرد، مثل اینکه خسته شده باشد گفت: «خیلی خوب، بچه ها. قاطرها را با طناب ببندید و از همان جا ببریدشان.» یک سرباز گفت: «دروازه خیلی تا اینجا فاصله داره.»

ستوان گفت: «یک قسمت از نرده را ببندازید.» سربازان شروع به انداختن نرده کردند که جوبی و من دو ماه تمام سرش کار کرده بودیم. ستوان یک دفترچه از جیبش درآورد، و به کنار نرده رفت و دفترچه را روی سطح افقی نرده گذاشت و مدادی از جیب درآورد. بعد رو به بی بی جون کرد؛ باز هم آرام صحبت می کرد:

«خیال می کنم گفتید که اسمتان حالا روزامیلارد است.»

بی بی جون گفت: «بله.»

افسر روی دفترچه نوشت و آن صفحه را کند و به طرف بی بی جون برگشت. هنوز آرام صحبت می کرد، مثل موقعی که بیمار در اتاق خوابیده

باشد. گفت: «دستور داده‌اند که ما خساراتی را که در نتیجهٔ تخلیه به جایی می‌رسانیم بپردازیم. این حواله‌ای است به صندوقدار ما در ممفیس به مبلغ ده دلار. بابت نرده.» کاغذ را فوری به بی‌بی جون نداد، اما همین‌طور ایستاده بود و به بی‌بی جون نگاه می‌کرد، گفت: «عجب‌گیری کردم، نمی‌گویم قول بدهید. اگر می‌دانستم به چه چیزی اعتقاد دارید...» باز فحش داد، اما نه بلند و نه به شخص یا چیز بخصوصی، «گوش کنید، نمی‌گویم قول بدهید؛ اصلاً همچو کلمه‌ای نگفتم. اما من هم خانواده دارم، آدم فقیری هم هستم، مادر بزرگ هم ندارم. و اگر از حالا تا چهار ماه دیگر خزانه‌دار در پروندهٔ من حواله‌ای به مبلغ هزار دلار به اسم خانم روزامیلارد پیدا کند من مجبور می‌شوم پولش را بدهم. ملتفت می‌شوید؟» بی‌بی جون گفت: «بله. اما لزومی ندارد دلهره داشته باشید.»

آن وقت رفتند. بی‌بی جون و رینگو و جویی و من آنجا ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم که فاطرها را از روی چمن بردند تا از چشم ما ناپدید شدند. اب‌اسنویس از یادمان رفته بود، تا وقتی خودش به حرف آمد و گفت: «خوب، مثل اینکه دیگه تموم شد، اما هنوز اون صدو چندتا رو که به مردم دادین دارین، به شرط اینکه اونها هم از اینها سرمشق نگیرن. من میگم هنوزم شما باید خدارو شکر کنین. این است که از همگی خداحافظی می‌کنم و می‌روم خانه کمی استراحت کنم. اگر باز هم کمکی خواستین بفرستین عقبم.» او هم رفت.

پس از اندکی بی‌بی جون گفت: «جویی، آن نرده‌ها را جایش بگذار.» خیال می‌کنم من و رینگو هر دو منتظر بودیم که بی‌بی جون به ما بگوید به جویی کمک کنیم، اما بی‌بی جون نگفت. گفت: «بیایید» و برگشت و راه افتاد، اما نه به طرف کلبه بلکه از روی چمن به طرف جاده. ما نمی‌دانستیم کجا می‌رویم تا وقتی که به کلیسا رسیدیم. بی‌بی جون راست از وسط

راهرو رفت تا به نزدیک منبر رسید و آنجا ایستاد تا ما هم رسیدیم. گفت: «زانو بزنید.»

در کلیسای خلوت زانو زدیم. بی‌بی جون میان ما دوتا کوچک بود، جثه‌ای نداشت؛ آرام حرف زد، نه بلند و نه تند و نه آهسته، صدایش آرام و موقر، و در ضمن با مهابت و واضح بود: «بارالها من گناهکارم. دزدی کرده‌ام و به زیان همسایه‌ام شهادت دروغ داده‌ام، هرچند آن همسایه دشمن میهن من بوده است، و از آن مهمتر: این بچه‌ها را هم به گناه واداشته‌ام. اکنون گناه این دو را هم به گردن خود می‌گیرم.» یکی از آن روزهای روشن و آرام بود. یک درخت بادام شاخه‌اش درست بیرون پنجره بود، و برگهایش روبه زردی بود؛ وقتی نور آفتاب بر آن برگها می‌افتاد برگها به رنگ زر درمی‌آمدند. بی‌بی جون گفت: «بارالها. اما گناه رابه خاطر حرص مرتکب نشدم، محض انتقام گناه نکردم. خدایا نه هیچ کس می‌تواند بگوید و نه خود تو می‌توانی بگویی محض انتقام یا حرص گناه کرده‌ام. گناه را ابتدا به خاطر عدالت مرتکب شدم؛ و پس از بار اول محض چیزهایی بیش از عدالت گناه کردم. گناه کردم تا برای مخلوق خود تو که وامانده بودند غذا و لباس بیاورم. غذا و لباس را برای کودکانی می‌خواستم که بی‌پدر شده بودند، برای زنانی می‌خواستم که شوهرانشان را از دست داده بودند، برای پیرمردهایی می‌خواستم که پسرانشان در راه هدف مقدس ما شهید شده بودند، هر چند تو خود مصلحت دیدی که آن هدف مغلوب شود. هر چه به دست آوردم میان ایشان و با ایشان تقسیم کردم. راست است که مقداری از آن را نزد خود نگاه داشتیم، اما بهترین داور آن خود منم، زیرا که من نیز متکفلائی دارم که شاید در همین لحظه یتیم باشند. بارالها، اگر این کارها در دیده تو گناه است من آن را برعهده وجدان خود می‌گیرم. آمین.»

از جا برخاست. آسان از جا برخاست، مثل آنکه وزنی برایش نمانده بود. بیرون هوا گرم بود؛ بهترین ماه آبانی بود که به خاطرمانده است. یا شاید دلیلش این است که پیش از پانزده سالگی کسی متوجه وضع هوا نیست. آهسته به خانه برگشتیم، هر چند بی بی جون می گفت خسته نشده است. گفت: «دلم می خواست بدانم از کجا جای آغل را پیدا کردند.»

رینگو گفت: «مگه نمیدونین؟» بی بی جون به او نگاهی کرد.

رینگو گفت: «اب اسنویس بهشون گفته.»

این بار بی بی جون حتی نگفت: «آقای اب اسنویس.» فقط سر جایش

میخکوب شد و به رینگو نگاه کرد. «اب اسنویس؟»

رینگو گفت: «خیال میکنین تا وقتی اون نوزده تا قاطرو به کسی

نفروخته بود میتونس آروم بشینه؟»

بی بی جون گفت: «اب اسنویس. خیلی خوب.» آن وقت باز راه افتاد. ما

هم راه افتادیم. «اب اسنویس. قبول دارم که بالاخره مرا مغلوب کرد. اما

حالا دیگر نمی شود کاریش کرد. و در هر حال، روی هم که حساب کنیم

خوب کار کردیم.»

رینگو گفت: «والله خیلی خوب کار کردیم.» جلو خود را گرفت، اما

دیر شده بود. قسم خورده بود. بی بی جون حتی درنگ هم نکرد.

گفت: «برو خانه صابون را بردار.»

رینگو رفت. می دیدیمش که از روی چمن رفت و وارد کلبه شد و بعد

درآمد و از تپه به طرف چشمه سرازیر شد. اکنون نزدیک شده بودیم؛

وقتی من بی بی جون را گذاشتم و سراغ رینگو کنار چشمه رفتم، داشت

دهانش را می شست، قوطی صابون در یک دستش بود و ظرف آب در

دست دیگرش. تف می کرد و دهانش را می شست و باز تف کرد، روی

گونه هایش مقداری صابون نشسته بود؛ و در ضمن که من تماشا می کردم

جبابهای رنگین صابون بدون صدا در هوا پراکنده می‌شد.
رینگو گفت: «من هنوزم می‌گم واللّٰه خوب کار کردیم.»

۴

سعی کردیم نگذاریم بی بی جون آن کار را بکند. هر دو سعی کردیم. رینگو راجع به اباسنوپس، بی بی جون را خبر کرده بود و بعد از آن موضوع را هر دو می دانستیم. مثل آن بود که هر سه باید در تمام مدت موضوع را می دانستیم. منتها من حالا باورم نمی شود که اباسنوپس می خواست آنچه شد بشود. اما باورم می شود که اگر می دانست می شود، باز هم بی بی جون را وسوسه می کرد که آن کار را بکند. و من و رینگو سعی کردیم هر دو سعی کردیم. اما بی بی جون همین جلو آتش نشست بود (حالا دیگر هوای کلبه سرد شده بود) و دستهایش را زیر شال به هم گره داده بود و قیافه اش گرفته بود که انگار دیگر نه بحث می کرد و نه حاضر بود حرف طرف مقابل را بشنود. و همین را مکرر می گفت که به آدم نایاب هم اگر پول خوبی بدهند درست می شود. مثلاً میلاد مسیح بود؛ تازه از خاله لوئیز در هاوکهرست خبر شده بودیم و می دانستیم که دروزیلا کجاست؛ چون نزدیک یک سال بود که از خانه گم شده بود، و بالاخره

خاله لوئیز فهمیده بود که دروزیلا همراه پدرم به کارولینا رفته، همان طور که خودش به من گفته بود مثل مردها سوار اسب شده بود و با مردها همراه بود مثل اینکه خودش هم مرد باشد.

من و رینگو تازه با نامه از جفرسن برگشته بودیم، و اباسنوپس در کلبه بود و برای بی بی جون موضوع را تعریف می کرد، و بی بی جون هم گوشش به او بود و حرفهایش را باور می کرد چون هنوز عقیده داشت هر طرفی که یک نفر بجنگد جنس او را آشکار می کند. و با گوش خودش بهتر قضاوت می کرد؛ حتماً باید فهمیده بود؛ همه کس راجع به آن خبر داشت و اگر مرد بود خشمناک می شد و اگر زن بود و وحشتش می گرفت. در آن بلوک یک سیاهپوست بود که همه می دانستند آن عده کشته بودند و در کلبه خودش آتش زده بودند. اسم خودشان را گذاشته بودند «دسته مستقل گرامبی» یک عده پنجاه یا شصت نفری بودند که لباس نظام نداشتند و معلوم نبود از کجا آمده اند و همین که آخرین هنگ شمالی از آن حدود رفت پیدایشان شد که قرمه پزخانه ها و طویله ها و خانه هایی را که می دانستند مرد در آنها نیست غارت می کردند و زندهای سفید را می ترساندند و سیاهها را شکنجه می دادند تا بگویند پول و نقره کجاست.

یک بار گرفتار شده بودند، و آنکه خودش را گرامبی معرفی کرده بود فرمان پاره ای برای غارت ارائه داده بود که عملاً امضای ژنرال فورست پایش بود؛ هر چند معلوم نبود اسم اصلی که در آن فرمان ذکر شده بود گرامبی بود یا نه. اما همان فرمان خلاصشان کرد، چون آنها که گیرشان آورده بودند چند تا پیرمرد بودند؛ و حالا زنهایی که سه سال تنها در خانه هایی زندگی کرده بودند که در محاصره ارتش مهاجم بود و ترسیده بودند، می ترسیدند شب در خانه بمانند، و سیاههایی که سفیدپوستان حامی خود را از دست داده بودند مثل حیوانات در غارهای پشت تپه ها

مخفی زندگی می‌کردند.

اباسنوپس که کلاهش را کف اتاق گذارده بود و دستهایش را تکان می‌داد و مویش که روی آن خوابیده بود پشت سرش برگشته بود، راجع به همچو شخصی صحبت می‌کرد. این دسته یک کرهٔ اصیل و سه مادیان داشت - اینکه اباسنوپس از کجا خبر داشت به ما نگفت - که دزدیده بودند - و همچنین نگفت از کجا می‌داند که کره و مادیانها را دزدیده بودند. اما می‌گفت تنها کاری که بی‌بی جون باید بکند این است که یکی از آن فرمانها بنویسد و امضای فورست را پایش بگذارد؛ و آن وقت اباسنوپس می‌گفت حاضر است تضمین کند که دو هزار دلار بابت اسبها بگیرد. اباسنوپس قسم هم خورد، و بی‌بی جون همان‌طور برابر آتش نشسته بود و دستهایش را زیر شالش به هم گرفته بود و همان قیافه را به خود گرفته بود، و سایهٔ اباسنوپس همان‌طور که خودش حرف می‌زد و بازوهایش را تکان می‌داد، از دیوار بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، و خودش می‌گفت که بی‌بی جون فقط همین یک کار را باید بکند؛ و خوب است ببیند با شمالی‌ها که دشمن هم بودند چه کارها توانسته صورت بدهد و حال اینکه اینها جنوبی هستند و بنابراین در این مورد خطری هم نیست چون اگر کاغذ هم تأثیری نکند باز هم مردهای جنوبی به زنها آزاری نمی‌رسانند.

وای که خوب حرفش را می‌زد. حالا می‌بینم که من و رینگو در مقابل او هیچ فرصتی نداشتیم. چون همین‌طور می‌گفت که چه جور کاری که بی‌بی جون با شمالی‌ها می‌کرده ناگهان و بی‌خبر بند آمده، و بی‌بی جون نتوانسته آنچه در نظر داشته انجام بدهد، و چه جور بیشتر چیزی را که گیر می‌آورد به فکر اینکه می‌تواند جایش را پر کند و بیشتر هم گیر بیاورد به دیگران داده، اما فعلاً این‌طور شده که تقریباً تمام ساکنین بلوک را در حد

خود مستقل کرده و فقط خودش و کسانش بی چیز مانده‌اند؛ و می‌گفت پدرم به همین زودیها به خانه و مزرعه خرابش که بیشتر برده‌هایش هم رفته‌اند برمی‌گردد؛ و چه قدر خوب می‌شود اگر وقتی پدرم می‌آید و به خانه و زندگی از دست رفته‌اش نگاه می‌کند بی‌بی جون هزار و پانصد دلار نقد درآورد و به او بدهد و بگوید: «بیا. این را بگیر و کارت را از سر شروع کن» و هزار و پانصد دلار بیشتر از مبلغی که خودش امیدوار بوده گیر بیاورد. می‌گفت خودش یکی از مادیانها را بابت حق‌العامل برمی‌دارد و هزار و پانصد دلار را بابت سه اسب دیگر برای بی‌بی جون تضمین می‌کند. وای که در مقابل او هیچ امکانی برای ما نبود. به بی‌بی جون التماس کردیم بگذارد نظر عموباک مک کاسلین، یا هر کس دیگر را، پرسیم. اما بی‌بی جون همان‌طور نشسته بود و قیافه‌اش هم همان بود، و می‌گفت آن اسبها متعلق به آن گرامبی نیست، دزدی است، و تنها کاری که باید خودش می‌کرد این بود که با آن فرمان گرامبی و افرادش را بترساند و فراری بدهد، و حتی من و رینگو هم که پانزده ساله بودیم می‌دانستیم که گرامبی، یا هر که بود، آدم بزدلی بود که شخص می‌تواند آدم دلدار را بترساند اما کسی جرأت نمی‌کند آدم بزدلی را بترساند؛ و بی‌بی جون همان‌طور بی‌حرکت نشسته بود، و فقط می‌گفت: «اما اسبها مال او نیستند چون مال دزدی هستند.» و ما می‌گفتیم: «پس مال ما هم نیستند.» و بی‌بی جون باز می‌گفت: «اما مال آنها نیستند.»

اما ما دست از سعی خودمان برنداشتیم؛ تمام روز را مشغول بودیم - اب‌اسنویس جایشان را پیدا کرده بود، محل متروک ماشین عدلبندی پنبه در کنار رودخانه تالاهاچی، در پانزده فرسخی بود - در ضمن که سوار یک گاری که اب‌اسنویس برای استفاده ما پیدا کرده بود شده بودیم، سعی خودمان را کردیم. اما بی‌بی جون همچنان میان ما دو تا نشسته بود و

فرمانی را که رینگو از طرف ژنرال فورست امضا کرده بود و در قوطی زیر لباسش گذاشته بود و پایش را توی گونی روی آجر داغ گذاشته بود که هر پنج فرسخ یک بار گاری را نگاه می‌داشتیم و زیر باران آتش درست می‌کردیم و آجر داغ را از نو داغ می‌کردیم، تا بالاخره به چهارراهی رسیدیم که اباسنویس گفته بود گاری را بگذاریم و پیاده برویم. آنجا دیگر بی‌بی جون نمی‌گذاشت من و رینگو همراهش برویم. گفت: «تو و رینگو دیگر مثل مردها شده‌اید. اما اینها به زن آزار نمی‌رسانند.» تمام روز باران آمده بود؛ در تمام روز باران سرد و خاکستری و مدام بر سر ما ریخته بود، و اکنون مثل آن بود که تاریک و روشن باران را قطورتر کرده بود بی‌آنکه بتواند آن را سردتر یا خاکستری‌تر کند. آن چهار راه دیگر جاده نبود؛ چیزی بیش از یک فرورفتگی نبود که با زاویه قائمه به ته دره می‌رفت، به طوری که شکل غار به خود گرفته بود. جای سم اسب را در آن دیدیم.

من گفتم: «پس نمی‌گذاریم بروید. من از شما قویترم؛ نگاهتان می‌دارم.» گرفتمش، بازویش مثل چوب کوچک و سبک و خشک بود. اما مطلب در آن نبود، قد و قامتش در این مورد همان قدر بی‌تأثیر بود که در برخورد با شمالی‌ها بی‌اثر مانده بود، برگشت و به من نگاهی کرد، و من زدم زیر گریه. هنوز یک سال تمام نگذشته من شانزده سالم تمام می‌شد، و با وجود این توی گاری نشستم و زارزار گریه کردم. حتی نفهمیدم چه وقت بازویش را رها کرد و آنوقت از گاری پیاده شده بود و توی باران کبود و هوای تاریک ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

گفت: «این کار را به خاطر همه می‌کنم. محض تو و جان و رینگو و جویی و لووینیا می‌کنم. تا همچو بشود که وقتی جان برمی‌گردد چیزی داشته باشیم. وقتی پدرت به جنگ می‌رفت هیچ گریه کردی؟ و حالا هم

برایم خطری نیست؛ من زنم. حتی شمالی‌ها هم به زنها آزار نمی‌رسانند. تو و رینگو همین‌جا بمانید تا من صدایتان کنم.»

سعی کردیم. این را مکرر می‌گویم برای اینکه حالا می‌دانم که هیچ سعی نکردم. می‌توانستم نگاهش دارم، گاری را برگردانم، و راه بی‌فتم و بی‌بی‌جون را هم ببرم. تازه پانزده سالم تمام شده بود، و بیشتر عمرم صبح که از خواب پا می‌شدم اولین چیزی که می‌دیدم صورت بی‌بی‌جون بود و آخرین چیزی هم که شب پیش از خواب می‌دیدم صورت او بود، اما باز هم می‌توانستم نگذارم برود، و این کار را نکردم، و زیر باران سرد توی گاری نشستم و او را گذاشتم در آن هوای تاریک و روشن خیس برود. برود و هرگز برنگردد. اینکه در آن ماشین‌خانه سرد چند نفرشان حاضر بودند نمی‌دانم، و این را هم که چه وقت و چرا ترس برشان داشت و رفتند نمی‌دانم.

ما همان‌طور در آن هوای سرد دی‌ماه توی گاری نشستیم تا وقتی که دیگر تاب نیاوردم. آن وقت من و رینگو هر دو دویدیم، یا سعی کردیم در آن زمین پرگل که پا تا فوزک در آن فرو می‌رفت و آثار سم اسب که رو به داخل آن جاده دیده می‌شد بدویم، و می‌دانستیم که بیش از آن صبر کرده‌ایم که یا به کمکش برسیم یا در شکستن سهم بشویم. چون اثری یا صدایی از زندگی و جنبش نبود؛ فقط همین عمارت بزرگ پوسیده و غروب کبود بود. و بعد در انتهای تالار نور ضعیفی از زیر در بیرون افتاده بود.

یادم هست که هرگز به در دست نزدم، چون کف اتاق در حدود سه و جب از زمین بالاتر بود، و این شد که پایم به پله گرفت و اول به در خوردم و بعد روی دست و پایم بر زمین افتادم، و چشمم به بی‌بی‌جون بود. یک شمع پیهی هنوز در اتاق روشن بود و روی یک جعبه چوبی می‌سوخت،

اما بوی باروتی که به دماغم خورد از بوی پیه هم شدیدتر بود. از تندى بوی باروت نفسم درست در نمی آمد، و چشمم به بی بی جون بود. وقتی زنده بود کوچک به نظر می رسید، اما اکنون مثل آن بود که خرد شده بود، مثل آن بود که از مقداری چوبه های خشک و نازک و سبک که کنار هم گذاشته باشند و با طناب بسته باشند ساخته شده بود، و اکنون آن طناب گسیخته بود و همه آن چوبه های خشک و نازک و سبک به صورت توده آرامی کف اتاق روی هم ریخته بود، و کسی هم لباس پاکیزه رنگ رفته ای را دور آنها پیچیده بود.

انتقام



وقتی بی‌بی جون را به خاک می‌سپردیم باز همه آمدند، کشیش
فورتین برآید و دیگران - پیرمردها و زنها و سیاها - و آن ده - دوازده نفر که
هر وقت خبر برگشتن اب اسنوپس از ممفیس می‌رسید پیدایشان می‌شد و
آن صد نفر دیگر که از آن وقت به بعد باز آمده بودند (ابتدا دنبال شمالی‌ها
رفته بودند و بعد برگشته بودند و دیده بودند که خانواده و مالکان ایشان
رفته‌اند و مجبور شده بودند در تپه‌ها و درختهای خالی آن‌طور که من
تصور می‌کنم مثل حیوانات زندگی کنند و نه فقط کسی را نداشته باشند که
به او متکی باشند بلکه کسی را هم نداشتند که به ایشان متکی باشد یا
اهمیتی بدهد که برگشته‌اند یا نه و زنده‌اند یا مرده‌اند یا نه؛ و این به تصور
من خلاصه و عصارهٔ عزا و گم‌کردگی است) همه زیر باران از تپه‌ها آمدند.
منتهدار جفرسن آن وقت هیچ شمالی نمانده بود، و این بود که عده‌ای
مجبور نبودند پیاده بیایند؛ من از بالای قبر و آن طرف سنگها و مقبره‌های
دیگر قلمستان آب چکان را می‌دیدم که پر از قاطر شده بود و روی کپل

قاطرها جای قیر سیاه که بی‌بی جون و رینگو داغ ممالک متحده را سوزانده بودند دیده می‌شد.

بیشتر مردم جفرسن هم آمده بودند، و یک واعظ دیگر هم بود. واعظ درشتی بود که از ممفیس یا جای دیگر به جفرسن پناه آورده بود. و من فهمیدم که چه جور خانم کامپسون و چند نفر دیگر ترتیبش را داده بودند که آن واعظ ختم را برجیند. اما کشیش فورتین برآید نگذاشت. به واعظ نگفت این کار را نکند، فقط چیزی به او نگفت، مثل وقتی که آدم مسنی به جایی که بچه‌ها آماده بازی کردن هستند برود و به بچه‌ها بگوید بازی اشکالی ندارد اما بزرگترها تا مدتی دیگر با اتاق و اثاثه آن کار دارند. فورتین برآید از قلمستان که قاطرش را کنار قاطرهای دیگران بسته بود، با صورت لاغر و نیم‌تنه بلند با وصله جرمی و کرباس چادر شمالی‌ها، تند بالا آمد و میان مردم شهری که با چتر دور بی‌بی جون ایستاده بودند داخل شد و واعظ درشت پناهنده هم کتابش را باز کرده بود و یکی از سیاهای کامپسون چتری روی سر واعظ گرفته بود و باران سرد و آرام و خاکستری روی چتر می‌ریخت و آهسته روی تخته‌های زردی که بی‌بی جون در آن بود می‌پاشید و میان خاک تیره سرخی که کنار گور سرخ بود می‌ریخت و نمی‌پاشید. کشیش فورتین برآید همین پیش آمد و نگاهی به چترها و بعد مردم ساکن تپه که با کیسه پنبه و گونی خودشان را پوشانده بودند و چتر هم نداشتند کرد، و رفت کنار بی‌بی جون و گفت: «آقایان، بیایید.»

مردم شهری می‌خواستند جلو بیایند (اما تپه‌ای‌ها مهلت ندادند). چند نفرشان هم جلو آمدند. عمویاک مک‌کاسلین اولین کسی بود، چه از تپه‌ای‌ها و چه از شهرها، که جلو آمد. اواسط دی‌ماه که می‌شد درد مفاصلش چنان شدت می‌کرد که دستش را به زحمت تکان می‌داد؛ اما حالا، با عصای چوب بادام پوست‌کنده‌اش، جلو آمده بود و از میان

تپه‌ای‌ها که گونی به سرشان بسته بودند راه را باز می‌کرد و مردم شهری هم از سر راهش رد می‌شدند، آن وقت من و رینگو آنجا ایستادیم و بی‌بی جون را دیدیم که زیر باران آرام که برتخته‌های زرد می‌خورد توی زمین رفت، تا وقتی که آن تخته‌های زرد دیگر شباهتی به تخته نداشتند و مثل آبی بودند که آفتاب از آن منعکس شده باشد، و در زیر زمین ناپدید شدند. آن وقت خاک سرخ خیس با بیلهایی که آهسته و ثابت برمی‌داشت و می‌ریخت روی قبر ریختند. و تپه‌ای‌ها منتظر بودند که به نوبت بیل را بگیرند چون عمویاک مک‌کاسلین حاضر نبود جایش را به دیگری بدهد. زیاد طول نکشید، و یقین دارم آن واعظ پناهنده در این موقع هم می‌خواست کوشش بکند تا ختم را او برچیند، اما کشیش فورتین برآید مهلتش نداد. کشیش فورتین برآید حتی بیلش را هم زمین نگذاشت؛ همچنان همان‌جا ایستاده و به بیلش تکیه کرد مثل این بود که در مزرعه مشغول باشد، و صدایش هم مثل مواقعی که اب‌اسنوپس از ممفیس باز می‌گشت محکم و آرام بود و بلند نبود:

«تصور نمی‌کنم باید به روزامیلارد یا هر کس او را می‌شناخته بگویم که حالا کجا رفته. و خیال هم نمی‌کنم هر کس او را می‌شناخته بخواهد با گفتن اینکه در صلح و آرامش بخواهد به روزامیلارد توهین کند. و یقین دارم که تا به حال خدا ترتیبی داده است که مرد و زن و بچه، سیاه و سفید و زرد و سرخ، منتظر روزامیلارد باشند که غمشان را بخورد و راحتشان نگاه دارد. پس دیگر شما بروید به خانه‌هایتان. بعضی‌هایتان از راه دور نیامده‌اید، و این راه نزدیک را هم در کالسکه روسته آمده‌اید. اما بیشترتان این‌طور نیامده‌اید، و اگر پیاده نیامده‌اید از برکت سر روزامیلارد است. من با شما صحبت می‌کنم. حالا دیگر دست‌کم می‌زمی دارید که بشکنید. آن وقت خیال می‌کنید این جور اینجا ایستاده‌اید و زنها و بچه‌ها را

زیر باران نگه داشته‌اید، روزامیلارد به شما چه می‌گفت؟»

خانم کامپسون خواهش کرد که من و رینگو برویم منزل و بمانیم تا وقتی که پدرم برگردد و بعضیهای دیگر هم همین‌طور - یادم نیست کدامها - و بعد، وقتی خیال کردم همه رفته‌اند، به دور و برم نگاه کردم، و دیدم عموباک مانده است. رو به ما آمد. یک آرنج را به پهلویش چسبانده بود و ریشش به یک طرف کشیده شده بود مثل اینکه زیاد نخوابیده باشد، و عصایش را چنان به دست گرفته بود که گفتم می‌خواهد کسی را بزند و اهمیتی هم نمی‌دهد که آن کس که باشد.

گفتم: «بچه‌ها، حالا چه کار می‌خواهید بکنید؟»

اکنون زمین نرم و سست شده و زیر باران تیره و سرخ شده بود، به طوری که دیگر باران هیچ روی بی‌بی جون پخش نمی‌شد؛ فقط آهسته حل می‌شد و در برجستگی تپه مانند سرخ تند فرو می‌رفت، به طوری که بعد از مدتی آن برجستگی تپه مانند نیز رو به انحلال می‌رفت، بی‌آنکه شکلش تغییر کند، همان‌طور که رنگ زرد ملایم تخته‌ها از میان خاک منحل شده بود لک‌لک شده بود، و اکنون برجستگی تپه مانند و تخته‌ها و باران همه در یک رنگ خاکستری سرخگون آرام و مبهم ذوب می‌شدند.

من گفتم: «می‌خواهم یک تپانچه از کسی بگیرم.»

آن وقت عموباک شروع به داد زدن کرد، اما آرام داد می‌زد. چون از ما مسن‌تر بود؛ مثل این بود که این اتفاق مثل همان بود که آن شب نزدیک ماشین‌خانهٔ عدلبندی پنبه بین ما و بی‌بی جون واقع شد. عموباک داد زد: «چه مرا بخواهید چه نخواهید، خدا می‌داند که من می‌آیم! شما نمیتونین جلو منو بگیرین! یعنی میگین نمی‌خواین من با شما بیام؟»

من گفتم: «به من چه، می‌خواهید بیایید نمی‌خواهید نیاید. من فقط

یک تپانچه می‌خواهم، مال ما با خانه سوخت.»

عموباک داد زد: «خیلی خوب! یا منو با تپانچه بخواه، یا خودت بمون و این بچه سیاه اسب دزد با یک چوب نرده. یه سیخ هم تو خونه تون ندارین، ها؟»

رینگو گفت: «لوله تفنگ هنوز هس. همون هم برای اب اسنوپس بسه.»
عموباک داد زد: «اب اسنوپس؟ خیال می کنی این بچه به فکر اب اسنوپسه؟...ها؟» داد می زد، و اکنون دادش متوجه من بود: «چی می گی، پسر؟» در تمام مدت شکل آن، با باران کبود که آهسته و سرد و خاکستری در خاک سرخ فرو می رفت، عوض می شد، و با وجود این تغییر نمی کرد. هنوز مقداری وقت می خواست؛ پیش از آنکه صاف و آرام و هم سطح زمین مجاورش بشود، روزها و هفته ها و بعد هم تا شاید ماهها باید بر آن می گذشت، باز عموباک با رینگو حرف می زد، و دیگر فریاد هم نمی کشید؛ گفت: «قاطر منو بگیر. تپانچه توی خرجیمه.»

اب اسنوپس هم در پشت تپه ها زندگی می کرد. عموباک جایش را بلد بود؛ وقتی راه افتادیم اواسط بعد از ظهر بود و ما سواره از یک تپه سرخ طویل میان کاجها بالا می رفتیم که عموباک توقف کرد. عصای دستی عموباک از زیر کیسه اش بیرون آمد و بازانی که روی آن ریخته بود مثل شمع دراز مومی برق می زد.

عموباک گفت: «صبر کنین. یه فکری به سرم زده.» از جاده منحرف شدیم و به دره رفتیم، کوره راهی در آنجا بود. زیر درختها تاریک بود و باران دیگر به ما نمی رسید؛ مثل آن بود که خود درختهای برهنه آرام و سرد و مداوم در پایان آن روز در دی ماه حل می شدند. به ستون یک می رفتیم، و لباسهایمان خیس بود و بخار ادرار قاطرها به هوا بر می خاست.

آغلی که به آن رسیدیم درست مثل آغلی بود که من و جویی و رینگو و

خودش در خانه ساخته بودیم. منتها کوچکتر بود، بهتر از دیده‌ها پنهان بود؛ حتماً فکرش را از ما گرفته بود. کنار نرده‌های خیس توقف کردیم؛ نرده‌ها آن قدر نو بود که طرفی که بریده بود هنوز از شیرۀ چوب زرد می‌زد، و در طرف دوردست آغل چیزی بود که در آن تاریک و روشن مثل ابر زردی به نظر می‌رسید، تا وقتی که به حرکت در آمد. و آن وقت دیدیم که آن ابر یک کره بخور رنگ بزرگ و سه مادیان بود.

عموباک گفت: «می دانستم.»

چون من ذهنم شلوغ شده بود. شاید دلیلش این بود که من و رینگو خسته بودیم و در این اواخر چندان نخوابیده بودیم. چون روزها و شبهای ما با هم قاطی شده بودند در تمام مدتی که سواره این طرف و آن طرف می‌رفتیم من مدام در این فکر بودم که چه جور بی‌بی جون وقتی من و رینگو به خانه برمی‌گردیم پوست ما را می‌کند بدون آنکه به او بگوییم زیر باران سرگردان شده بودیم. چون یک لحظه همان‌طور که آنجا نشسته بودم و به اسبها نگاه می‌کردم خیال کردم اب‌اسنوپس همان گرامبی است. اما عموباک همان وقت شروع کرد به داد زدن.

داد زد: «اسنوپس، گرامبی؟ اب‌اسنوپس؟ اب‌اسنوپس؟ خدا می‌داند که گرامبی نبود، خدا می‌داند که گرامبی نبود، خدا می‌داند که اب‌اسنوپس مادر بزرگ تو را با تیر نزد. اگر همچو چیزی بود و همه خبر می‌شدند من از خجالت آب می‌شدم. اگر وقت گرفتن او مرا می‌دیدند از خجالت می‌مردم. نه، آقا. اون گرامبی نیست. خیلی از اینها مهمتره.»

یک پهلو روی قاطرش نشسته بود و کیسه‌اش روی سرش بود و همین‌طور که حرف می‌زد ریشش تکان می‌خورد و از زیر کیسه بیرون می‌آمد، «اون کسی است که باید جای گرامبی را به ما نشان بده. این اسبهارو برای این اینجا قايم کردن که خیال می‌کردن شما دو تا خیلی دیر به

فکر اینجا می‌افتین. و حالا اب‌اسنویس با گرامبی رفته که بیشتر گیر بیاره، چون تا حدی که اب‌اسنویس به فکرش میرسه دیگه مادر بزرگ تو توی این کار نیست. و از این حیث باید شکر خدا را کرد. یک خانه یا کلبه توی راه نیست که این عده با اب‌اسنویس تویش بروند و اب‌اسنویس وقت رفتن امضای پاک نشدنی خودش را آنجا نگذارد، ولو با دزدیدن یک مرغ یا ساعت آشپزخانه باشد. خدا شاهده اون‌ی را که نمی‌خواهیم و نباید بگیریم همین اب‌اسنویسه.»

و آن شب هم او را نگرفتیم. به جاده برگشتیم و به راهمان ادامه دادیم، و بعد به جایی رسیدیم که خانه دیده می‌شد. من سواره به کنار عموباک رفتم. گفتم: «تپانچه را بدهید به من.»

عموباک گفت: «حالا تپانچه نمی‌خواهیم. حرف منو گوش کنید، اب‌اسنویس اینجا هم نیست. تو و این بچه سیاه عقب وایسید، بذارید من این کار را انجام بدم. می‌خوام بینم از کدام راه باید دنبالش رفت. حالا برو عقب.»

من گفتم: «نه. من می‌خواهم...»

از زیرگونی به من نگاه کرد. گفت: «می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌خواهی دستهایت را بگذاری روی شانه کسی که روزامیلارد را با تیر زد، این جور نیست؟» به من نگاه می‌کرد. در آن وقت روز که نور رو به زوال می‌رفت، من زیر باران سرد کبود آهسته روی قاطرم نشسته بودم. شاید به علت سرما بود. اما سردم نبود، فقط احساس می‌کردم که استخوانهایم می‌لرزند و صدا می‌کند.

عموباک باز گفت: «و آن وقت می‌خواهی چه کارش کنی؟» اکنون تقریباً نجوا می‌کرد «ها؟ ها؟» و نشان می‌داد.

گفتم: «بله. همین جور.»

گفت: «ها، آفرین راهش همین است. حالا تو و رینگو عقب بایستید. این کار را من می‌کنم.»

فقط یک کلبه ساده بود. یقین دارم هزارها کلبه نظیر آن در تپه‌های اطراف ما بود، که همان زمین درو شده سراشیب را زیر درخت داشت و همان مرغ و خروس گل آلود در آن زمین درو شده می‌چربدند و همان تاریک و روشن نبود در ریگهای کیود سقف منحل می‌شد. آن وقت صدای ضعیف آتش را شنیدیم و صورت زنی را دیدیم که از درز در به ما نگاه می‌کرد.

زن گفت: «اگه آقای اسنوپسو میخواین اینجا نیس. رفته آلاباما یکی رو ببینه.»

عموباک گفت: «خیلی خوب. رفته آلاباما. هیچ نگفته کی برمیگرده؟»
زن گفت: «نه.»

عموباک گفت: «خیلی خوب. پس فکر می‌کنم بهتر باشه از توی این بارون بریم برگردیم خونه.»

زن گفت: «بهتر همینه.» بعد در بسته شد.

ما سواره برگشتیم. رو به خانه برمی‌گشتیم. هوا مثل همان وقتی شده بود که ما در نزدیکی ماشین‌خانه عدلبندی پنبه منتظر شده بودیم؛ تاریکتر نشده بود، اما تاریک و روشن فشرده‌تر شده بود.

عموباک گفت: «خوب، خوب، خوب. آلاباما که نرفته‌اند چون این زن گفت رفته‌اند. طرف ممفیس هم نرفته‌اند چون هنوز شمالی‌ها آنجا هستند. پس بهتره اول بریم طرف گرانا‌دا. به خدا حاضرم این قاطرو در مقابل چاقوی این بچه سیاه شرط ببندم که هنوز دو روز نگذشته به یک زن عصبانی بربخوریم که توی جاده داد بزنه و یک مشت پرمغ توی دستش باشد. شما بیاید اینجا حرف منو گوش کنید. خدا میدونه این کارو می‌کنیم اما به خدایی خدا درست هم می‌کنیم.»

۲

این بود که آن روز اب اسنویس را پیدا نکردیم. تا چند روز و چند شب دیگر هم پیدا نکردیم. روزها را سه نفری، با عوض کردن قاطرهای شمالی بی بی جون و رینگو، در طول جاده های معلوم و کوره راه های ناشناس اردوگاه بدون علامت، در هوای خیس و سرمای شدید و یک بار در برف زیر هر سقفی که شب به آن می رسیدیم، به سر می بردیم. این روزها و شبها نه نامی داشت نه عددی. از آن روز در اوایل دی ماه شروع شد و تا اواخر بهمن ادامه یافت تا یک شب متوجه شدیم که چند شبی بود صدای غاز و اردک وحشی را که رو به شمال می رفتند می شنویم. در ابتدا که راه افتادیم رینگو یک چوب کاج برداشت و هر شب حلقه ای در آن می کند، روزهای یکشنبه حلقه را بزرگتر می کند، و دو تا حلقه بزرگتر هم برای شب میلاد مسیح و روز اول سال که یازده دی بود کند. اما وقتی تعداد حلقه ها به چهل رسیده بود یک شب زیر باران توقف کردیم تا چادر بزنیم بدون آنکه سقفی داشته باشیم و خواستیم آتش درست کنیم مجبور

شدیم از همان چوب استفاده کنیم، چون دست عموباک درد گرفته بود. و این بود که وقتی به جایی رسیدیم که می توانستیم یک چوب دیگر برداریم یادمان نبود که از آن شب پنج یا شش یا حتی ده یا چند شب گذشته است، و دیگر رینگو کارش را از سر نگرفت. چون می گفت آن روزی چوب را برمی دارد که گرامبی را گرفته باشیم و آن وقت هم بیش از دو حلقه لازم ندارد. یکی مال روزی که او را می گرفتیم و یکی هم مال روزی که می مرد. هر کدام دو قاطر داشتیم، که ظهر هر روز عوض می کردیم. قاطرها را از تپه‌ای‌ها پس گرفته بودیم؛ اگر می خواستیم می توانستیم از تپه‌ای‌ها یک هنگ سوار تشکیل بدهیم. که پیرمردها و زن‌ها و بچه‌ها هم در آن باشند. و کیسه پنبه و گونی به جای لباس نظام بپوشند و داس و تبر را به جای تفنگ بردارند و سوار قاطرهای شمالی‌ها بشوند که بی بی جون به ایشان داده بود، اما عموباک به تپه‌ای‌ها گفت که احتیاج به کمک نداریم و همین سه نفری برای گرفتن گرامبی کفایت می کنیم.

دنبال کردن آنها مشکل نبود. یک روز که در حدود بیست حلقه روی چوب کنده بودیم به خانه‌ای رسیدیم که هنوز از خاکستر آن دود برمی خاست و پسری تقریباً به اندازه من و رینگو هنوز در طویله بیهوش افتاده بود و حتی پیراهنش تکه تکه شده بود مثل اینکه آلت سیم‌بری به سر شلاق بسته بودند، و زنی که هنوز رگه خونی از دهانش می ریخت و صدایش ضعیف و دور بود مثل ملخی که از آن طرف چمن جیرجیر کند کنارش افتاده بود که به ما گفت چند نفر بودند و از کدام طرف احتمال می رفت بروند و داد بزنند. «بکشیدشان. بکشیدشان.»

راه درازی بود، اما دور نبود. اگر یک پنج ریالی نقره روی صفحه جغرافیا می گذاشتیم که مرکز آن روی جفرسن قرار بگیرد در تمام مدتی که دنبال گرامبی بودیم روی صفحه جغرافیا از زیر پنج ریالی خارج نشده

بودیم و بیش از آنچه خبر داشتیم به ایشان نزدیک شده بودیم، چون یک شب تا دیر وقت سوار بودیم و به خانه یا پناهگاهی نرسیده بودیم که چادر بزنیم و این بود که توقف کردیم و رینگو گفت می‌رود آن دوروبر سروگوشی آب بدهد، چون غیر از استخوان ران خوک چیزی نداشتیم بخوریم؛ منتها بیشتر احتمال می‌رفت که رینگو می‌خواست از زیر جمع کردن چوب برای آتش درست کردن در برود. این بود که عمویاک و من داشتیم شاخ و برگ کاج را پهن می‌کردیم تا روی آن بخواییم که صدای تیر و بعد صدایی مثل افتادن آجر دودکش روی سقف شنی پوشیده به گوش ما رسید، و بعد هم صدای اسبها را شنیدیم که تند راه افتادند و صدایشان خوابید، و بعد من صدای رینگو را شنیدم که داد می‌زد. می‌گفت به خانه‌ای رسیده و تصور کرده که خالی است، و بعد به فکرش رسیده که خانه بیش از حد تاریک است. و زیادی بی سرو صداست. این بوده که از دیوار پشت خانه بالا رفته و چشمش به درز روشنایی افتاده، و سعی کرده با دقت و بی صدا کرکره را پس بزند، اما کرکره با صدایی که شبیه تیر بوده کنده شده، و رینگو اتفاقی دیده که در آن شمع روشنی به دهانه بطری زده شده بوده و دو یا سه نفر یا سیزده نفر چشمشان را به او دوخته بودند، و یک نفر داد زده: «رسیدند!» و یک نفر دیگر تپانچه‌ای درآورده و یک نفر دیگر بازوی او را گرفته و همان وقت تیر در رفته و آن وقت زیر پای رینگو خراب شده، و می‌گفت چه جور آنجا افتاده بوده و داد و فریاد می‌کرده و سعی می‌کرده از زیر تخته‌های شکسته خودش را راها کند، و صدای آنها را شنیده که سوار شدند و رفتند.

عمویاک گفت: «پس به تو تیر نینداخت؟»

رینگو گفت: «اگه تیرش به من نخورد تقصیر خودش نبود.»

عمویاک گفت: «اما نزد.» اما عمویاک نگذاشت آن شب دنبالشان کنیم

می‌گفت: «هیچ عقب نمی‌افتیم. و اونها هم مثل ما گوشت و استخوانند. منتها ما از اونها نمی‌ترسیم.»

این بود که روز راه افتادیم، و حالا دیگر جای سم اسبها را دنبال می‌کردیم. آنوقت سه روز دیگر هم گذشت و سه حلقه دیگر برچوب کنده شد؛ آن شب رینگو آخرین حلقه را که بر آن چوب کند، اما ما نمی‌دانستیم که آخری است. مقابل یک انبار پنبه که می‌خواستیم کنارش بخواهیم نشستیم بودیم، و داشتیم یک بچه خوک را که رینگو پیدا کرده بود می‌خوردیم، که صدای سم اسبها را شنیدیم. بعد مردی که سوار آن بود شروع به داد زدن کرد: «آهای! آهای!» و بعد او را دیدیم که سوار مادیان قزل خوبی بود و به سمت ما آمد، و چکمه‌های ظریف پاکیزه‌ای داشت و پیراهن کتان‌ش یخه نداشت و نیم‌تنه‌اش داشت که آن هم یک وقت خوب بوده و کلاه پهنی داشت که پایین کشیده بود به طوری که از تمام صورتش ما دو چشم و بینی‌اش را میان ریشش می‌دیدیم.

گفت: «سلام، آقایون.»

عموباک گفت: «سلام.» عموباک داشت گوشت دنده را با استخوان می‌خورد؛ و اکنون دنده را به دست چپ گرفته بود و دست راستش در داخل نیم‌تنه‌اش روی دامنش بود. تپانچه را در حلقه چرمی دور گردنش آویزان کرده و توی شلوارش فرو کرده بود، مثل ساعت خانمها. اما آن بیگانه به او نگاه نمی‌کرد؛ به هر کدام ما نگاهی کرد و روی مادیان نشست، و هر دو دستش روی قاچ زین بود.

گفت: «اجازه میدین پیاده شم گرم بشم.»

عموباک گفت: «پیاده شو.»

پیاده شد. اما مادیان را نیست. مادیان را با خودش آورد و همان‌طور که افسار به دستش بود روبه‌روی ما نشست.

عموباک گفت: «رینگو به مهمان گوشت بده.» اما بیگانه آن را نگرفت. تکان نخورد. همین گفت که غذا خورده، و همان‌طور روی کنده درخت نشسته بود و پاهای کوچکش را کنار هم گذاشته بود و آرنجهایش کمی رو به بیرون بود، و دو دست کوچکش که اندازه دست زنها بود و موی ظریف سیاهی تا نزدیک ناخن روی آنها را پوشانده بود روی زانویش بود، و اکنون به هیچ‌یک از ما نگاه نمی‌کرد. نمی‌دانم به چه نگاه می‌کرد.

گفت: «من تازه از ممفیس می‌آیم. از اونجا تا آلاباما چه قدر راه؟»
عموباک جوابش را داد، او هم تکان نمی‌خورد، و دنده بچه خوک در دست چپش بود و دست راستش درست توی نیم‌تنه‌اش بود. گفت:
«داری میری به آلاباما، ها؟»

بیگانه گفت: «آره. دنبال یه نفر می‌گردم.» و اکنون متوجه شدم که از زیر کلاه به من نگاه می‌کرد. «یه نفر به اسم گرامبی. شاید شما هم این طرفها اسمشو شنیده باشید.»

عموباک گفت: «آره. اسمشو شنیدیم.»

بیگانه گفت: «آها.» لبخندی زد؛ یک لحظه دندانهایش از میان ریش مرکب رنگش مثل برنج سفید می‌زد. گفت: «پس کار من نیم‌خواد سری بمونه.» اکنون به عموباک نگاه می‌کرد. «من اهل تنه‌سی‌ام. گرامبی با دسته‌اش یکی از سیاه‌های منو کشته و اسبهامو برده میخوام اسبهامو پس بگیرم. اگر بتونم خود گرامبی را هم این میون بگیرم، دیگه چه بهتر.»

عموباک گفت: «خیلی خوب. پس دنبالش میخوای بری آلاباما؟»
بیگانه گفت: «آره. خبر دارم که حالا اون طرف میره. دیروز تقریباً گرفته بودمش؛ یعنی یه نفرشونو گرفتیم، اما اونهای دیگه فرار کردند. دیشب اگر شما این حوالی بودید باید از کنارتون گذشته باشند، اگر این حوالی بودید صداشونو می‌شنیدید؛ چون دفعه آخری که دیدمشون فکر فرار بودند.

من تونستم اون یکی رو که گرفته بودم راضی کنم به من بگه دسته کجا میره.»

رینگو گفت: «آلاباما؟ یعنی برگشتن رفتن آلاباما؟»

بیگانه گفت: «درسته.» اکنون به رینگو نگاه می‌کرد. گفت: «پسر، گرامبی خوک تو را هم دزدیده؟»
رینگو گفت: «خوک؟ خوک؟»
عموباک به رینگو گفت: «یک خرده چوب بینداز توی آتش. نفست را هدر نده، نگه دار امشب خرخر کنی.»

رینگو ساکت شد، اما تکان نخورد؛ همچنان نشسته بود و با چشمانی که در نور آتش سرخ می‌زد متقابلاً به بیگانه خیره نگاه می‌کرد.

بیگانه گفت: «پس شما هم آمده‌اید یکی را بگیرید، ها؟»

رینگو گفت: «دوتارو. لابد اب‌اسنوپس هم به نفر حساب میشه.»

این شد که دیگر خیلی دیر شده بود؛ ما همان‌طور نشسته بودیم، و بیگانه روبه روی ما نشسته بود و افسار مادیان در دست کوچک و بی حرکتش بود، و از میان کاه و ریشش به ما نگاه می‌کرد گفت: «اب‌اسنوپس. من خیال نمی‌کنم اب‌اسنوپس را بشناسم. اما گرامبی را می‌شناسم. و شما هم گرامبی را می‌خواهید.» اکنون به هر سه ما نگاه می‌کرد. «می‌خواهید گرامبی رو بگیرید. خیال نمی‌کنید خطرناک باشه؟»

عموباک گفت: «خطرناک که نه. آخر ما هم یک مدرک از گرامبی آلابامایی پیدا کردیم. مدرک ما میگه که یک کسی یا یک چیزی باعث شده که نظر گرامبی راجع به کشتن زنها و بچه‌ها عوض بشه.» عموباک و مرد بیگانه به یکدیگر نگاه می‌کردند، «شاید برای زنها و بچه‌ها فصل بدی شده باشه. یا شاید حالا که گرامبی آدمی شده که همه بهش توجه دارن نظر همه این جور شده باشه. مردمون اینجاها عادت کردن که مرداشون

کشته بشن یا حتی از پشت سر تیر بخورن، اما شمالی‌ها هم مردم عادت به اون یکیش ندادن. و حالا پیداست که یکی گرامبی رو به این فکر انداخته. درست نگفتم؟»

به یکندیگر نگاه می‌کردند، تکان نمی‌خوردند. مرد بیگانه گفت: «اما پیرمرد تو که نه زنی نه بچه.» از جا برخاست، آسان برخاست و همین‌که برگشت و افسار را بر سر مادیان گذاشت چشمش در نور آتش برقی زد. «من دیگرمی‌روم.» تماشایش می‌کردیم تا سوار شد و باز روی زین نشست، و دستهای پرمویش روی قاچ زین قرار گرفت و به ما نگاه کرد و اکنون به من و رینگو نگاه می‌کرد. گفت: «پس اب‌اسنوپس رو می‌خواید. حرف منو بشنوید و همون یکی رو بگیرید.»

مادیان را برگرداند. من او را نگاه می‌کردم، و بعد به این فکر افتادم که: «نمی‌دانم خبر دارد نعل عقب مادیان افتاده.»

رینگو داد زد: «پاییدا!» و آن وقت به نظر من آمد که اول مادیان را دیدم که مهمیز به پهلوش رفت و جست و بعد برق تپانچه به چشم خورد؛ و آن وقت مادیان چهار نعل می‌رفت و عمویاک بر زمین افتاده بود و داد می‌زد و فحش می‌داد و تپانچه‌اش را به زور می‌کشید، و بعد هر سه آن را می‌کشیدیم و با هم بر سر آن می‌جنگیدیم، اما مگسک به بند شلوار عمویاک گیر کرده بود و ما هر سه سر آن به هم افتاده بودیم، و عمویاک گیر کرده بود و ما هر سه سر آن به هم افتاده بودیم، و عمویاک نفس نفس می‌زد و فحش می‌داد، و صدای سم اسب که چهار نعل می‌رفت می‌خواست.

گلوله از میان گوشت زیر بازویی که درد مفاصل داشت رد شده بود؛ همین بود که عمویاک به آن شدت فحش می‌داد؛ می‌گفت درد مفاصل به حد کافی آزار دارد و گلوله هم به خودی خود درد دارد، اما هر دو تا با هم

از حد تحمل هر آدمی بیرون است. و آن وقت هنگامی که رینگو به او گفت جای شکرش باقی است چون اگر گلوله به دست سالمش خورده بود دیگر حتی نمی توانست غذا بخورد، عموباک دستش را دراز کرد و همان طور که دراز کشیده بود یک چوب را برداشت و خواست با همان رینگو را بزند. آستینش را بردیدیم و خون را بند آوردیم، و خودش مرا واداشت یک تریشه از دنبال پیراهنش پاره کنم، و رینگو عصایش را به دستش داد و او نشست و به مافحش می داد و ما آن تریشه را در آب نمکدار داغ فرو بردیم، و خودش بازویش را با دست سالمش نگاه داشت، و همان طور که یک ریز فحش می داد ما را واداشت آن تریشه را در سوراخ گلوله بدوانیم و عقب و جلو بکشیم. آن وقت دیگر حسابی فحش داد و شکل بی بی جون شده بود، یا شکل تمام پیرها شده بود که آسیبی دیده باشند، و در ضمن ریشش تکان می خورد و چشمانش برق می زد و پایش و عصایش را چنان به زمین می کوفت و فرو می برد که گفتمی عصا آن قدر با او بوده که از کشیده شدن پارچه و نمک میان گوشتش دچار سوزش شده بود.

و در ابتدای امر من تصور کردم آن مرد پرمو همان گرامبی است، همان طور که خیال کرده بودم اب اسنویس همان گرامبی است. اما عموباک گفت این طور نیست. صبح روز بعد شد؛ زیاد نخوابیده بودیم چون عموباک خوابش نمی برد؛ اما آن وقت نمی دانستیم که دلیلش درد بازویش بود، چون نمی گذاشت که حتی صحبت از برگشتن او بکنیم. و حالا باز از سر گرفتیم، بعد از خوردن صبحانه اصرار کردیم، اما او گوشش بدهکار نبود، و به همان زودی سوار قاطرش شده بود و دست چپش را روی سینه اش بسته بود و تپانچه اش را بین دست بسته و سینه اش فرو کرده بود، تا بتواند آن را زود بیرون بکشد و در آن حال می گفت: «صبر کنید،

صبر کنید.» و چشمانش از فکر برق می زد. گفت: «یک چیزی هست که من هنوز درست دستگیرم نشده. یک چیزی دیشب یارو به ما گفت بدون اینکه بخواد ما بدانیم او آن حرف را زد و آن چیزی است که همین امروز معلوم می کنیم.»

رینگو گفت: «لابد یه گلوله است که به جای اینکه وسط بازو بخوره این دفعه راست می خوره به وسط دو بازو.»

عموباک قاطرش را تند می راند. عصایش را می دیدیم که بلند می شد و بر کپل قاطر فرو می آمد، محکم نمی زد، اما تند و مدام می زد، مثل آدم شلی که عجله داشته باشد و چوبش را آن قدر به کار برده باشد که دیگر نشناسد. چون هنوز نمی دانستیم که دستش آن قدر ناراحتش کرده، فرصت نداده بود که درست متوجه بشویم. این بود که با شتاب پیش می رفتیم، در طول یک مرداب می رفتیم، و آن وقت بود که رینگو مار را دید. یک هفته بود که هوا گرم بود، تا شب پیش که سرد شده بود. شب پیش یخ زده بود. و اکنون مار را دیدیم که روی زمین می خزید و می خواست باز در آب بخزد که سرما گزیدش، این بود که بدنش روی خاک بود و سرش به یخ چسبیده بود مثل آنکه روی آینه نصب شده باشد، و عموباک روی قاطرش یک ور شد و به طرف ما داد زد: «اونها. به خدا، اونها. این هم علامتش! نگفتم امروز...»

همه در یک موقع صدایش را شنیدیم. اول سه یا چهار تیر و بعد صدای سم اسبها که چهار نعل می رفتند، جز آنکه مقداری از صدای چهار نعل از جانب قاطر عموباک می آمد، و اکنون عموباک پیش از آنکه در جاده پیچد و میان درختها برود تپانچه اش را در آورده بود، و چوبش را زیر بازوی مجروحش زده بود و ریشش روی شانهاش افتاده بود و باد می زد. اما چیزی پیدا نکردیم. آثار سمهای پنج اسب را توی گل آنجا که مردهایی

که سوار آنها بودند جاده را می‌پاییده‌اند دیدیم، و همچنین کشیدگیهای روی گل را آنجا که اسبها شروع به چهار نعل کرده بودند پیدا کردیم، و من آرام فکر می‌کردم: «آن مرد هنوز نمی‌داند نعل عقب اسبش افتاده» اما همین و بس، و عمویاک روی قاطرش نشسته بود و تپانچه‌اش را بالا گرفته بود و ریشش را باد پشتش برده بود و بند چرمی تپانچه مثل گیس بافته دخترها از پشتش آویزان بود، و دهانش باز بود و به طرف من و رینگو چشمک می‌زد.

گفت: «چه غوغایی شد! خوب، حالا برگردیم به جاده. هر چه بود از آن طرف رفت.»

این بود که برگشته بودیم. عمویاک تپانچه‌اش را توی سینه‌اش گذاشته بود و عصایش داشت باز بر کیل قاطر فرو می‌آمد که دیدیم چه بود، و منظور از آن کار چه بود.

اباستنوپس بود. به پهلو افتاده بود، دست و پایش بسته بود و خودش را هم به نهالی قید کرده بودند؛ آثار او را هم توی گل دیدیم که سعی کرده بود بغلتد و توی بوته‌ها برود اما طناب مانعش شده بود. در تمام مدت ما را پاییده بود، رو به زمین افتاده بود و خودش را در هم کشیده بود، اما پس از آنکه فهمیده بود نمی‌تواند با غلتیدن از نظر ما پنهان شود صدایش در نیامده بود. دست و پای قاطرهای ما را از زیر بوته‌ها پاییده بود، هنوز به فکر نیفتاده بود و هنوز نمی‌دانست که ما او را دیده‌ایم؛ حتماً خیال کرده بود تازه متوجه او شده‌ایم چون ناگهان روی زمین تقلال کرد و خودش را به این طرف و آن طرف کشید و فریاد زد: «امان! به دادم برسید! امان!»

دستش را باز کردیم و روی پا و آداشتمش، و او هنوز فریاد می‌زد، و بلند داد می‌کشید و صورتش و دستهایش را تکانهای شدید می‌داد، و می‌گفت که چه جور آن دسته او را گرفته بود و چیزهایش را به سرقت برده

بود، و اگر صدای آمدن ما را نشنیده بودند حتماً او را می‌کشتند، اما به شنیدن صدا فرار کرده بودند؛ منتها در تمام مدتی که فریاد می‌زد چشمانش ساکت بود. چشمانش مراقب ما بود، از من به رینگو و از رینگو به من نگاه می‌کرد و از من به عموباک نگاه می‌کرد، مثل اینکه چشمانش مال یکی و دهان باز عربده‌کشش متعلق به دیگری باشد.

عموباک گفت: «پس گرفته بودنت، ها؟ یه مسافر بیگناه بی‌خبر. میگم اسمشون که اتفاقاً گرامبی نبود، ها؟»

مثل آن بود که آتشی افروخته باشیم و آن مار یخ زده را گرم کرده باشیم. همین قدر گرم کرده باشیم که بدانند کجا هست و نه آن قدر که بفهمد چه کار باید بکند. منتها من معتقدم در یک سطح قرار دادن آب‌اسنوپس با مار، هر قدر هم که مار کوچک باشد، دست‌کم گرفتن مار است. فکر می‌کنم که اب‌اسنوپس متوجه بود که افراد گرامبی بدون اندک ترحمی او را پیش ما انداخته بودند و ضمناً می‌دانست که اگر سعی کند با انداختن تمام تقصیرها به گردن آنها از دست ما نجات پیدا کند آنها برمی‌گشتند و او را می‌کشتند. خیال می‌کنم پیش خود یقینش شد که از همه چیز بدتر برای او این است که ما کاری به او نداشته باشیم. چون دیگر دستش را تکان نداد؛ دیگر دروغ هم نگفت؛ دست‌کم یک دقیقه دهانش و چشمانش هر دو یک چیز را می‌گفتند.

گفت: «من یه اشتباه کردم، خودم قبول دارم. همه اشتباه میکنن حالا میخوام بدونم شماها چه قصدی دارین؟»

عموباک گفت: «معلومه. همه اشتباه میکنن. اشکال کار تو اینجاست که تو زیادی اشتباه می‌کنی. چون اشتباه بد چیزی است. روزامیلارد را ببین. فقط یک اشتباه کرده بود حالا ببین کجاست. و اون وقت تو دو اشتباه کردی.»

اب اسنوپس مراقب عموباک بود. پرسید: «چه اشتباهی؟»
 عموباک گفت: «یکی اینکه بیشتر از وقت به دنیا آمدی و یکی اینکه
 دیر از دنیا میری.»

با عجله به تمام ما نگاه کرد، از جا نجنبید، و هنوز با عموباک حرف
 می زد: «منو که نمیکشین. جرأت نمیکنین.»

عموباک گفت: «من حاجتی هم به کشتن تو ندارم. اون مادر بزرگ من
 که نبود تو کشیدیش توی اون سوراخ مار.»

اکنون به من نگاه می کرد. اما چشمانش همچنان در حرکت بود، از من
 به رینگو و عموباک می رفت و برمی گشت؛ اکنون باز دو تا شده بودند:
 دهان یک طرف بود و چشمها طرف دیگر. گفت: «پس من عین خیالم
 نیست. بایارد هیچ رنجشی از من نداره. میدونه که تصادف محض بوده؛
 میدونه که مادر بزرگش با من این کارو به خاطر خودش و پدرش و اون
 سیاها که توی خونه هسن می کردیم. چی میگم؟ اصلاً الان یک ساله که
 روزا خانم غیر از من و این بچه ها کسی رو نداشت...»

اکنون باز دهان راست می گفت و من به طرف چشمها و صدا می رفتم.
 خودش را عقب کشید، درهم فرو رفته، و دستهایش را رو به بالا گرفته
 بود.

از پشت من عموباک گفت: «آهای، رینگو! تو عقب بایست.»
 اکنون از عقب پیش می رفت، باز هم دستهایش را بالا گرفته بود و داد
 می زد: «سه نفری سریه نفر! سه نفری سریه نفر!»

عموباک گفت: «تکان نخور. هیچ سه نفری سرتو نریختن. من جز اون
 بچه که الان حرفش را می زدی کسی رو نمی بینم.» آن وقت هر دو میان گلها
 افتادیم؛ و بعد او را نمی دیدم، و مثل این بود که پیدایش هم نمی کردم،
 با وجود اینکه داد هم می زد؛ و بعد مدتی با سه یا چهار نفر زدو خورد

می‌کردم تا وقتی که عموباک و رینگو مرا گرفتند، و آن وقت باز اب اسنوپس را دیدم که روی زمین افتاده بود و دستهایش را روی صورتش گذاشته بود. عموباک گفت: «پاشو.»

اب اسنوپس گفت: «نه. سه تایی تون میتونین باز بریزین سر من بزنینم زمین، اما تا خودتون بلندم نکنین همیشه اینجا کسی به داد من نمیرسه، اما دیگه نمیتونین جلو دهنمو بگیرین حرف حقمو نزنم.» عموباک گفت: «تو بلندش کن. من بایارد را نگه می‌دارم.»

رینگو بلندش کرد، مثل آن بود که یک کیسه نیمه‌پر را بلند کند. رینگو گفت: «آقای اب اسنوپس، پاشید.» اما اب اسنوپس نمی‌خواست سرپا بایستد، حتی وقتی که عموباک و رینگو او را به یک نهال بستند و رینگو کمرهای خودش و عموباک و اب اسنوپس را درآورد و آنها را با مهار اسبها به هم گره زد، باز هم نایستاد. میان طنابها خود را رها کرده بود و حتی وقتی هم که شلاق می‌خورد، چشم برهم نمی‌زد، و مرتب می‌گفت: «همینه. منو بزنین. منو شلاق بزنین. شما سه نفرین من یکی.»

عموباک گفت: «دست نگه دار.» رینگو تأمل کرد. عموباک گفت: «می‌خواهی یک دفعه دیگه با یکی از ما روبه‌رو بشی؟ هر کدومو می‌خوای انتخاب کن.»

اب اسنوپس گفت: «منم حقوقی دارم. من بی‌پناهم، اما حرفمو که میتونم بزنم. شما منو شلاق بزنین.»

یقین دارم که حق با او بود. یقین دارم که اگر رهایش کرده بودیم که برود آنها دوری می‌زدند و خودشان پیش از آنکه هوا تاریک بشود می‌کشتندش. چون - این همان شبی بود که باران آمد و ما مجبور شدیم چوب رینگو را بسوزانیم چون عموباک دیگر مقرر آمده بود که دستش زیاد درد می‌کند - همه با هم شام خوردیم، و آنکه نسبت به حال عموباک بیش

از همه ناراحتی نشان می داد همین اب اسنوپس بود، می گفت که هیچ از کتکی که خورده ناراحت نیست و خودش متوجه است که در اطمینانی که به آن مردم کرده اشتباه کرده، و حالا تنها کاری که می خواهد بکند این است که برگردد به سر خانه و زندگی، چون آدم فقط به مردمی که تمام عمرش می شناخته می تواند اطمینان کند، و هر وقت کسی به غریبه ای اطمینان کند هر چه به سرش بیاید حقش است چون یک وقت شستش خبر می شود که موجوداتی که با ایشان نشست و برخاست می کرده و نان و نمک می خورده از مار زنگی هم بدترند. اما همین که عمویاک سعی کرد بفهمد اب اسنوپس واقعاً با گرامبی بوده یا نه، اب اسنوپس ساکت شد و گفت در عمرش همچو کسی را ندیده بوده است.

روز بعد صبح زود ما را گذاشتند و رفتند. عمویاک دیگر حالش خیلی بد بود؛ ما گفتیم که حاضریم با او برگردیم، یا رینگو همراه او برود، و من اب اسنوپس را پیش خودم نگاه دارم، اما عمویاک حاضر نشد.

عمویاک گفت: «یک وقت دیدی گرامبی باز او را گرفت و به یک درخت بست. اون وقت تا او را دفن کنی وقتت تلف می شود. شما دو تا کارتان را دنبال کنید. دیگر زیاد طول نمی کشد. بگیریدشون!» با صورت برافروخته و چشمهای براق داد می زد، و در ضمن که تپانچه را از توی سینه اش در می آورد و به من می داد فریاد می زد: «بگیریدشون! بگیریدشون!»

۳

این بود که من و رینگو باز راه افتادیم. تمام روز باران آمد. نفری دو قاطر داشتیم؛ و تند می رفتیم. باران می آمد؛ گاهی اصلاً آتش نداشتیم؛ و آن وقت بود که دیگر حساب روزها و وقت را از دست دادیم، چون یک روز صبح به آتشی رسیدیم که هنوز خاموش نشده بود و خوکی هم آنجا بود که هنوز ذبحش نکرده بودند، و گاهی تمام شب را سوار بودیم، و هر وقت حدس می زدیم که دو ساعت تمام شده قاطرمان را عوض می کردیم؛ و به این ترتیب گاهی شب می خوابیدیم و گاهی روز، می دانستیم که هر روز از جایی مراقب ما هستند و حالا که عمویاک با ما نبود دیگر جرأت آن را هم نداشتند که جایی بمانند و پنهان شوند.

آن وقت یک روز بعد از ظهر (باران بند آمده بود اما آسمان صاف نشده بود و هوا داشت باز سرد می شد) هوا رو به تاریکی بود و ما چهارنعل در جاده کهنه ای که کنار رودخانه بود پیش می رفتیم؛ زیر درختها راه باریک بود و من همین توانستم جلو خدَم را بگیرم و از روی سر قاطر پرت

نشوم؛ و آن وقت آن چیز را دیدیم که در وسط جاده از شاخه درخت آویزان کرده بودند. یک پیرمرد سیاهپوست بود که موی سرش سفید شده بود و نوک پاهای برهنه‌اش روبه پایین بود و سرش به یک طرف متمایل شده بود مثل اینکه آرام در فکر چیزی فرو رفته بود. یادداشت را به او سنجاق کرده بودند، اما آن را تا وقتی که به فضای باز نرسیدیم نتوانستیم بخوانیم. یک تکه کاغذ کثیف بود که با حروف درشت چاپی، به خطی که شبیه خط بچه‌ها بود رویش نوشته بود:

«اخطار آخری است، نه تهدید. برگردید. حامل ضامن تعهد من است.

دیگر چه بچه چه غیربچه تحملش را ندارم.»

و چیز دیگری هم زیر آن با خط پاکیزه‌تر و کوچکتر از خط گرامبی نوشته شده بود؛ متنها معلوم بود که مرد نوشته است نه زن؛ و و من همین طور که به کاغذ کثیف نگاه می‌کردم باز آن مرد را با پاهای کوچک و دستهای کوچک پرمو و پیراهن لطیف آلوده و نیم‌تنه ظریف گلی همان‌طور که آن شب روبه‌روی ما نشسته بود می‌دیدم.

نوشته بود: «این نامه را دیگران هم بجزگ. امضا کرده‌اند، و یکی از آنها بخصوص نسبت به بچه‌ها قید کمتری دارد. و با وجود این امضاکننده مایل است هم به شما و هم به گ. یک بار دیگر فرصت بدهد. این فرصت را قبول کنید تا یک روز برای خودتان مرد بشوید. قبول نکنید تا دیگر بچه هم نباشید.»

من و رینگو به یکدیگر نگاه کردیم. در آنجا زمانی خانه‌ای بوده، اما دیگر نبود. آن طرف فضای باز جاده میان درختهای انبوه در تاریک و روشن کی بود فرو می‌رفت. رینگو گفت. «بلکه فردا تموم بشه.»

همان فردا شد؛ آن شب را روی کاه خوابیدیم، اما طلوع آفتاب سوار شده بودیم و در طول رودخانه در جاده تیره پیش می‌رفتیم، این بار قاطر

رینگورم کرد؛ آن مرد چنان تند از میان بوته‌هایرون جست که قاطر رم کرد، و همان چکمه‌های کوچک گلی پایش بود و همان نیم‌تنه را داشت و تپانچه را به دست پرمویش گرفته بود، و فقط چشمانش و بینی اش از میان کلاه و ریشش دیده می‌شد.

گفت: «تکان نخورید. همین جور مواظبتان هستم.»

تکان نخوردیم. نگاهش می‌کردیم که از عقب میان بوته‌ها رفت، و بعد هر سه بیرون آمدند. آن مرد ریشدار و مرد دیگری که پیش می‌آمد و دو اسب زین کرده را می‌کشید، و مرد سوم کمی از آن دو نفر جلوتر راه می‌رفت و دستهایش پشتش بود (مرد درشتی بود و ته ریش سرخ و چشمهای بیرنگی داشت و لباس نظام رنگ رفته جنوبی‌ها تنش بود و چکمه‌هایش مال شمالی‌ها بود و یک طرف نیم‌تنه‌اش گل خشک چسبیده بود و همان آستینش از شانه پاره شده بود) اما ما فوری متوجه نشدیم که دستهایش را از پشت بسته بودند و همان موجب شده بود که شانه‌هایش آن قدر بزرگ به نظر بیاید و آن وقت ناگهان ما متوجه شدیم که گرامبی پیش چشم ماست. این مطلب را خیلی قبل، پیش از آنکه مرد ریشدار بگوید: «گرامبی را می‌خواستید. این هم گرامبی» فهمیده بودیم.

همان‌طور روی قاطر نشسته بودیم. چون از آن لحظه به بعد آن دو نفر دیگر به ما نگاه هم نکردند. مرد ریشدار گفت: «حالا من مواظبشتم. سوارشو.» آن مرد دیگر سوار یکی از اسبها شد. آن وقت تپانچه را در دستش دیدیم که متوجه پشت گرامبی بود. مرد ریشدار گفت: «چاقوتو بده من.»

آن مرد بدون آنکه تپانچه را تکان بدهد چاقویش را به مرد ریشدار داد. آن وقت گرامبی به حرف آمد؛ تا آن وقت تکان نخورده بود، همان‌طور با شانه‌های خمیده ایستاده بود و چشمهای کوچک و بی‌رنگش تندرو به

من و رینگو باز و بسته می شد.

گرامبی گفت: «رفقا، رفقا...»

مرد ریشدار خونسرد و آرام و با صدای نسبتاً دلپسندی گفت: «در تو بذار، تا حالاش زیادی حرف زدی. اگر آن کاری که من دی ماه می خواستم بشود کرده بودی حالا اینجا وای نساده بودی.» دستش را با چاقو دیدیم، یقین دارم که یک لحظه من و رینگو و حتی خود گرامبی یک چیز فکرمان رسید. اما مرد ریشدار فقط دستهای گرامبی را باز کرد و بسرعت عقب رفت. اما وقتی گرامبی رویش را برگرداند، با تپانچه ای که در دست مرد ریشدار بود مواجه شد.

مرد ریشدار گفت: «آرام. بریجر، مواظبش هستی؟»

آن دیگری گفت: «آره.» مرد ریشدار از عقب به طرف اسب دوم رفت و بدون آنکه تپانچه را پایین بیاورد یا از مراقبت گرامبی باز بماند سوار شد. آن وقت او هم روی زین نشست و روبه پایین به گرامبی نگاه می کرد و بینی اش کمی خمیده بود و فقط چشمهایش از میان کلاه و ریش مرکب رنگش دیده می شد. گرامبی سرش را به اطراف تکان داد.

گرامبی گفت: «رفقا، رفقا، شما همچی کاری با من نمی کنید.»

مرد ریشدار گفت: «ما هیچ کار با تو نداریم. اما از قول این دو بچه چیزی نمی توانم بگویم. اما چون تو نسبت به بچه ها دل رحیمی داری شاید این دو بچه هم نسبت به تو دل رحیمی داشته باشند. اما در هر صورت یک فرصت دیگر هم به تو می دهیم.» دست دیگرش را چنان سرعتی به میان نیم تنه اش رفت که نمی شد دید؛ هنوز آن دست در نیم تنه نرفته بود که آن تپانچه به هوا جست و دوری خورد و کنار پای گرامبی افتاد؛ باز گرامبی تکانی خورد، اما تپانچه ها مانع حرکتش شدند. مرد ریشدار آسوده روی زین نشست، به گرامبی نگاه می کرد، و با همان

صدای خونسرد و ناجنس که اثری هم از خشم در آن نبود حرف می‌زد. «در این قسمت خوب کاری داشتیم. اگر محض تو نبود هنوز هم کارمان خوب بود. و حالا مجبوریم فرار کنیم. مجبوریم اینجا را بگذاریم برویم چون تو عصبانی شدی و یک پیرزن را کشتی و باز عصبانی شدی و خواستی اشتباه اولت را رفع کنی. قید. قید. آن قدر از تحریک مردم ترسیدی که حالا یک مرد یا زن یا بچه از سفید و سیاه در این قسمت نیست که مواظب ما نباشد. و تمامش هم محض اینکه تو ترسیدی و زنی را که تا آن وقت ندیده بودی کشتی. کشتی آن هم نه برای اینکه چیزی گیرت بیاید - حتی یک اسکناس دولت جنوبی هم گیرت نیامد. کشتی برای اینکه از یک تکه کاغذ که یک نفر اسم بدفورد فورست را پایش امضا کرده بود ترسیدی و آن وقت خودت همین حالا هم یک کاغذ عین آن توی جیبت داری.»

به آن مرد دیگر که نامش بریجر بود نگاه نکرد؛ فقط گفت: «خیلی خوب. یواش برویم. اما مواظبش باش. قلبش از آن مهربانتر است که بشود بهش پشت کرد.»

اسبها را، پهلوی به پهلوی، از عقب می‌بردند، و هر دو تپانچه را روبه گرامبی گرفته بودند، تا وقتی که به بوته‌ها رسیدند. مرد ریشدار به صدای بلند گفت: «ما می‌رویم تگزاس. اگر تو هم از اینجا که هستی خلاص شدی برایت بهتر است که جایی بروی که همین قدر دور باشد. اما باز هم یادت باشد که تگزاس جای وسیعی است، و از این اطلاع استفاده کن.» بعد فریاد زد: «تاخت!»

مادیان را تند برگرداند. بریجر هم تند برگشت. همین که اسبها را برگرداندند گرامبی به جلو جست و تپانچه را از زمین برداشت و پیش دوید، میان بوته‌ها خم شده و فریاد می‌زد و فحش می‌داد. سه بار تپانچه را

به طرف صدای سم اسبها که می‌خواستند خالی کرد، بعد تند برگشت تا با ما مواجه شود. من و رینگو هم پیاده شده بودیم. یادم نیست کی پیاده شدیم یا چرا پیاده شدیم، اما پیاده شده بودیم، و من یادم هست که چه جور یک بار به صورت رینگو نگاه کردم و بعد چه جور آنجا ایستاده بودم و تپانچه عمویاک مثل میله‌های بخاری در دستم سنگینی می‌کرد. بعد دیدم که گرامبی دیگر نمی‌چرخید، همان‌طور ایستاده بود و تپانچه کنار پای راستش از دستش آویزان بود و به من نگاه می‌کرد؛ و بعد ناگهان لبخند می‌زد.

گفت: «خوب بچه‌ها، مثل اینکه گیرم آوردید. بریدرم لعنت که گذاشتم این مات باودن خرم کند و تپانچه‌ام را بهش خالی کنم.»

و من صدای خود را شنیدم؛ صدای ضعیفی بود که از راه دور می‌آمد مثل صدای آن زن که در آلاباما دیدیم این بود که نمی‌دانستم صدایم را می‌شنود یا نه. گفتم: «سه تیر بیشتر نینداختی. هنوز دو تا گلوله دارد.»

صورتش تغییری نکرد، یا اگر کرد من نمی‌دیدم. فقط متوجه پایین شد، روبه زمین نگاه می‌کرد، منتها تبسم از آن محو شده بود. گفت: «توی این تپانچه؟» مثل این بود که برای اولین بار بود تپانچه را امتحان می‌کرد. خیلی آهسته و با دقت آن را از دست راست به دست چپ داد، و باز آن را روبه زمین از دستش آویخت. گفت: «خب، خب. دیگه تیراندازی‌ام که مثل شمرندم خراب نشده.» پرنده‌ای، شاید دارکوب آنجاها بود که من تمام مدت صدایش را می‌شنیدم، حتی خالی شدن سه تیر هم او را نترسانده بود. و صدای رینگو را هم که وقت نفس کشیدن صدای زوزه ماندنی می‌کرد می‌شنیدم، و مثل این بود که بیشتر می‌خواستم به طرف رینگو نگاه کنم تا اینکه مواظب گرامبی باشم. «خوب، حالا دیگه جاش امنه، چون مثل اینه که من با دست راست هم نمی‌تونم چیزی رو بزوم.»

آن وقت اتفاق افتاد. من می دانم که چه اتفاق افتاد، اما حتی حالا هم نمی دانم چه جور و به چه ترتیب بود. چون مثل خرس بزرگ و پهن بود. اما اول که او را دیدیم اسیر بود، و این بود که حالا هم، با وجود اینکه دیده بودیم چه جور جست و تپانچه را برداشت و دوید و پشت آن دو نفر تیر انداخت، به نظر من بیشتر مثل تنه درخت بود تا حیوان. تنها چیزی که می دانم این است که یک لحظه روبه روی ما ایستاده بود و نیم تنه کهنه جنوبی ها تنش بود و به ما لبخند می زد، و دندانهای زردش از وسط ته ریش سرخش دیده می شد، و نور ضعیف آفتاب روی ته ریش و شانه ها و سردستها و درز شانه اش که شکافته بود افتاده بود، و لحظه بعد در وسط نیم تنه خاکستری او دو برق نارنجی زد، یکی بعد از دیگری، و خود نیم تنه آهسته روی من آماس می کرد مثل موقعی که بی بی جون بالون را در دست لوئیز دیده بود و برای ما تعریف کرده بود و ما خوابش را می دیدیم.

یقین دارم صدا را شنیدم، و حتم دارم صدای گلوله ها را هم باید شنیده باشم، و حتماً وقتی مرا زد متوجه شدم، اما یادم نیست، فقط آن دو برق درخشانده و آن نیم تنه خاکستری یادم هست که رو به من پایین می آمد و بعد زمین به من خورد. اما بویش را می فهمیدم. بوی عرق مرد، و نیم تنه خاکستری که توی صورت من فرو می رفت و بوی عرق اسب و توتون و چربی می داد و صدایش را هم می شنیدم، و بعد صدای زیر بغل خودم را هم شنیدم، و یادم هست که فکر می کردم: «تا یک دقیقه دیگر صدای شکستن انگشتهایم بلند می شود، اما باید تپانچه را ول نکنم» و آن وقت - نمی دانم از رؤیا از زیر بازو یا دستش بود - رینگو را در هوا دیدم، که حتی چشمهایش هم مثل قورباغه بود دهانش باز مانده بود و چاقویش هم باز شده بود و در دستش بود.

آن وقت من رها شده بودم. رینگو را دیدم که پشت گرامبی سوار شده

بود و گرامبی داشت از روی دست و پای خودش بلند می‌شد و من سعی کردم تپانچه را بلند کنم منتها دستم تکان نمی‌خورد. آن وقت گرامبی مثل اسب که سوارش را پرت کند رینگو را پرتاب کرد و باز تند چرخید، و خم شده و با دهان باز، به ما نگاه می‌کرد؛ و بعد بازوی من یواش یواش با تپانچه بالا می‌آمد و او پشت کرد و دوید. اگر خودش را می‌خواست نباید با پای چکمه‌پوش سعی کند از پیش ما بدود. یا شاید آن هم فرقی نمی‌کرد، چون حالا بازوی من بلند شده بود و من پشت گرامبی (جیغ نزد، هیچ صدایش درنیامد) لوله تپانچه را هم دیدم و تپانچه مثل سنگ بی حرکت و صاف بود.

۴

بقیه آن روز و پاسی از شب را در راه بودیم تا به محل ماشین‌خانهٔ عدلبندی پنبه رسیدیم. اما از آنجا تا خانه زیاد طول نکشید، چون نفری دو قاطر داشتیم و عوض می‌کردیم و تند می‌رفتیم، و چیزی هم که در دامن نیم‌تنهٔ گرامبی پیچیده بودیم و باید با خود می‌بردیم وزن زیادی نداشت. وقتی از میان جفرسن می‌گذشتیم تقریباً تاریک شده بود؛ و وقتی از کنار تودهٔ آجرها و دیوارهای دود زده که هنوز نریخته بودند رد شدیم باران می‌آمد، و بعد از جایی که سابقاً میدان بود رد شدیم. قاطرها را در قلمستان بستیم و رینگو داشت راه می‌افتاد تخته‌ای پیدا کند که دیدیم قبلاً دیگری تخته‌ای روی قبر گذاشته بود - خیال می‌کنم خانم کامپسون، یا شاید هم عموباک وقتی برگشته بود این کار را کرده بود. تکه سیم را از پیش داشتیم.

اکنون بعد از دو ماه زمین هم نشست کرده بود و اکنون تقریباً صاف شده بود، مثل اینکه اول بی‌بی جون نخواسته باشد بمیرد و حالا رفته رفته

با مرگ آشتی کرده باشد. آن چیز را که همراه آورده بودیم از میان پارچه رنگ رفته و لکه برداشته چهارگوش درآوردیم و به تخته بستیم. رینگو گفت: «حالا راحت و خوب بخوابد.»

گفتم: «آره» و بعد هر دو به گریه افتادیم. زیر باران که آهسته می بارید ایستاده بودیم و می گریستیم. سواری ما زیاد طول کشیده بود، و در عرض هفته گذشته کم خوابیده بودیم و گاهی هم بی غذا مانده بودیم.

رینگو گفت: «نه اباسنویس کشته بودش نه اون یکی. اون قاطرها کشتنش. همون دسته قاطرها که مفتکی گرفتیم کشتنش.»
من گفتم: «آره. برویم منزل. حتماً لوونیا دلش شور می زند.»

این بود که وقتی به کلبه رسیدیم راحت شده بودیم و هوا تاریک بود و آن وقت بود که دیدیم کلبه را مثل وقتی که میلاد مسیح می شد چراغان کرده اند، آتش مفصل و چراغ را که پاک و براق بود می دیدیم که لوونیا خیلی پیش از آنکه ما به در برسیم در را باز کرد و در زیر باران رو به ما دوید و گریان و فریاد زنان مرا بغل کرد.

گفتم: «چی؟ پدرم برگشته؟ پدرم؟»

لوونیا داد زد: «دروزیلا خانم هم آمده.» گریه می کرد و دعا می کرد و دست به من می کشید، و داد می زد و رینگو را شماتت می کرد، و همه این کارها را با هم می کرد: «خوبه او مدن. دیگه تموم شد! همه چیز تموم شده جز تسلیم. و حالا جان آقا برگشته.»

بالاخره برای ما تعریف کرد که چه جور پدرم و دروزیلا در حدود یک هفته قبل برگشته بودند و عموباک به پدرم گفته بود که من و رینگو کجا هستیم، و تعریف کرد که چه جور پدرم سعی کرده بود دروزیلا را راضی کند که خانه بماند و او حاضر نشده بود و به اتفاق عموباک همه به جست و جوی ما آمده بودند.

این بود که به رختخواب رفتیم. آن قدر هم نتوانستیم بیدار بمانیم تا شامی را که لوونیا برای ما پخته بود بخوریم؛ من و رینگو روی تشک کاهی با لباس خوابیدیم، و همان طور که صورت لوونیا بالای سر ما بود ما را شماتت می کرد، و جوبی درگوشه دودکش ایستاده بود (لوونیا او را مجبور کرده بود از روی صندلی بی بی جون بلند شود)، ما به یک حرکت خوابمان برد. و بعد یک وقت کسی مرا می کشید، و من خیال کردم باز دارم با اب اسنوپس زدو خورد می کنم، و بعد بوی باران در ریش و لباس پدرم بود که به دماغم می خورد اما عموباک همان طور داد می زد، و پدرم مرا بغل کرده بود، و من و رینگو به پدرم آویخته بودیم، و آن وقت دروزیلا هم زانو زده بود و من و رینگو را گرفته بود، و بوی باران را در زلف او هم می شنیدیم، و او بر سر عموباک داد می زد که دیگر داد نزنند. دست پدرم محکم بود؛ صورتش را آن طرف صورت دروزیلا می دیدم و می خواستم بگویم: «پدر، پدر» و دروزیلا من و رینگو را بغل کرده بود و بوی باران در میان زلفش ما را احاطه کرده بود، و عموباک داد می زد و جوبی با دهان باز مانده و چشمهای گرد شده به عموباک خیره شده بود.

عموباک داد می زد: «بله، به خدا همین طوره! نه فقط ردتش رو پیدا کرده بود و خودش را گرفته بود بلکه مدرک عملی آن را هم به جایی برگردونده بود که روزامیلارد راحت بخوابد.»

جوبی داد زد: «چی چی رو؟ چی چی رو آورده بود؟»
 دروزیلا گفت: «هیس! هیس! تمام شد، کامل شد. عموباک بس کنید دیگه!»

عموباک باز داد زد: «مدرک و توبه اش را وقتی من و جان سارتوریس و دروزیلا سواره تا اون ماشین خانه خرابه رفتیم اولین چیزی که دیدیم هیکل اون بی شرف آدمکش بود که مثل خوک به در چهار میخش کرده

بودند، و فقط دست راستش نبود. و من به جان سارتوریس گفتم: هر کس میخواد دست راست اینو ببینه سوار شه بره جفرسن روی قبر روزامیلارد نگاه کنه! نگفتم این تخم جان سارتوریسه؟ ها؟ بهتون نگفتم؟»

جنجال در ملک سار توریس

وقتی به فکر آن روز می‌افتم، آن روز که دسته قدیمی پدرم سوار اسب رو به منزل ایستاده بودند، و پدرم و دروزیلا پیاده مقابل آن جعبه اخذ رأی فرصت طلب شمالی ایستاده بودند، و مقابل ایشان، زنها (خاله لوئیز، خانم هیرشام و سایرین) روی ایوان جلوخان قرار گرفته بودند، و این دو دسته، مردها و زنها، چنان روبه‌روی هم ایستاده بودند که گویی منتظر بوق حمله بودند تا هجوم را آغاز کنند - وقتی به فکر آن روز می‌افتم، خیال می‌کنم دلیلش را می‌دانم خیال می‌کنم دلیلش آن بود که دسته پدرم (مثل سایر سربازان جنوبی)، با وجود اینکه تسلیم شده بودند و اقرار داشتند که مغلوب شده‌اند، باز هم سرباز بودند. شاید به واسطه عادت قدیم که هر کار را یک‌نفره انجام می‌دادند این‌طور شده بود؛ یا شاید وقتی انسان چهار سال در دنیایی زندگی کرد که مطلقاً به فرمان مردها بگردد، حتی وقتی کار جنگ و خطر هم در میان باشد، آدم راضی به ترک آن دنیا نشود یا شاید همان جنگ و خطر دلیل آن باشد چون مردها در زیر آسمان کیبود به هر

دلیلی صلح طلب و از جنگ گریزان بوده‌اند جز محض گریز از جنگ و خطر. و این بود که در آن روز دسته پدرم و تمام مردهای جفرسن از یک طرف، و خاله لوئیز و خانم هبرشام و تمام زنهای جفرسن از طرف دیگر عملاً به این دلیل دشمن یکدیگر شده بودند که مردها تسلیم شده بودند و اعتراف داشتند که جزو ممالک متحده هستند اما زنها هرگز تسلیم نشده بودند.

آن شب را به یاد دارم که کاغذ به ما رسید و فهمیدیم که دروزیلا کجاست. نامه کمی پیش از میلاد مسیح ۱۸۴۴ به ما رسید، و این بعد از آن بود که شمالی‌ها جفرسن را آتش زدند و رفتند. ما درست یقین نداشتیم که جنگ هنوز ادامه دارد یا تمام شده است؛ تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که سه سال تمام ایالت ما پر از شمالی‌ها شده بود، و بعد ناگهان شمالی‌ها رفتند و دیگر یک نفرشان هم باقی نمانده بود. از پدرم هم بعد از ماه خرداد که خبرش از کارولینا رسیده بود بی‌خبر بودیم، و این بود که در دنیایی زندگی می‌کردیم که قصابات و خانه‌های آن سوخته بود و مزارع و املاک مخروبه آن مرد نداشت و فقط زنهای در آن زندگی می‌کردند. من و رینگو آن وقت پانزده ساله بودیم؛ حالی داشتیم مثل کسی که مجبور باشد در هتلی زندگی کند و بخوابد و لباسش را عوض کند و بخورد که مخصوص خانمها و بچه‌ها ساخته شده باشد.

پاکت پاره و آلوده بود و یک بار باز شده و مجدداً چسبانده شده بود، اما باز هم توانستیم کلمات «هاوکهرست، بلوک جیون، آلاباما» را روی آن بخوانیم هر چند اول کار خط خاله لوئیز را روی آن نشناختیم. کاغذ خطاب به بی‌بی جون بود؛ شش صفحه بود که با قیچی کاغذ دیواری بریده بودند و هر دو روی آن را با آب شاه‌توت نوشته بودند و من یاد آن شب در هیجده ماه قبل افتادم که من و دروزیلا بیرون کلبه‌ای که در هاوکهرست

داشتند ایستاده بودیم و صدای عبور سیاه‌ها را می‌شنیدیم، همان شب بود که دروزیلا با من از سگ حرف زد، از سگی که ساکت نگاهش داشته بود، و بعد از من خواهش کرد که از پدرم تقاضا کنم بگذارد دروزیلا به دسته او ملحق شود. اما من به پدرم نگفتم. شاید یادم رفت. بعد شمالی‌ها رفتند، و پدرم و دسته او هم رفتند. بعد، شش ماه که از آن گذشت، کاغذی از پدرم داشتیم که در آن شرح جنگ کارولینا را داده بود، و یک ماه بعد از آن کاغذی از خاله لوییز به ما رسید که نوشته بود دروزیلا هم رفته است، و آن کاغذ مختصری بود روی کاغذ دیواری که از روی آن معلوم بود کجا خاله لوییز در آب شاه‌توت گریه کرده بود، و در آن نوشته بود که نمی‌دانست دروزیلا کجاست اما از همان روز که دروزیلا سعی کرده بود هر نوع غم و غصه طبیعی را نه فقط بر اثر مرگ نامزدش بلکه حتی مرگ پدرش در میدان جنگ طرد کند و به این وسیله خودش را از سلک زنها بیرون بکشد خاله لوییز انتظار بدتر از اینها را داشته و حالا هم مسلم گرفته بود که دروزیلا پیش ماست و هر چند از دروزیلا انتظار نداشت که یک قدم هم در راه آرام کردن مادرش بردارد امیدوار بود که بی‌بی جون این کار را بکند. اما ما هم نمی‌دانستیم دروزیلا کجاست. همین ناپدید شده بود. مثل آن بود که شمالی‌ها وقت عبور از جنوب نه فقط تمام مردها را از سفید و سیاه و با لباس نظام آبی یا خاکستری باخود برده بودند بلکه یک دختر هم که سعی کرده بود به ظاهر و در عمل بعد از کشته شدن معشوقش مثل مردها باشد با خود برده بودند.

آن وقت کاغذ دوم آمد. منتها بی‌بی جون نبود که کاغذ را بخواند چون مرده بود (این موقع بود که گرامبی دور زده بود و از جفرسن می‌گذشت و این بود که من و رینگو یک شب را در خانه گذرانیدیم و کاغذ را که خانم کامپسون فرستاده بود دیدیم) و در نتیجه تا مدتی من و رینگو نتوانستیم

بفهمیم خاله لوئیز چه می خواست بگوید. این یکی هم روی کاغذ دیواری بود، و این مرتبه شش صفحه بود، منتها خاله لوئیز توی آب شاه توت گریه نکرده بود. رینگو می گفت دلیلش این است که خیلی تند نوشته بود.

«خواهر عزیزم:»

تصور می کنم برای شما هم مثل من این خبر تازگی داشته باشد هر چند هم آرزو می کنم آن طور که به من لطمه زد برای شما مؤثر نباشد چنانکه طبیعتاً هم نمی تواند آن طور تأثیر کند، چون شما فقط خاله اید و من مادر. اما در فکر خودم نیستم چون من زنم و مادرم و زن جنوبی هم هستم و نصیب ما در چهار سال اخیر آن بوده است که تحمل هر چیز و همه چیز را بیاموزیم اما وقتی به یاد شوهرم می افتم که جان خودش را فدای حفظ میراث مردان دلداری و زنان پاک کرده و اکنون از بالای آسمان به دختری می نگرند که عمداً آنچه را او به خاطرش جان داد دور انداخته است، و وقتی از پسر نیمه یتیم یاد می کنم که یک روز از من خواهد پرسید چرا ایثار نفس پدر شهیدش برای حفظ نام نیک خواهرش کافی نبوده است، آن وقت...»

مفهوم کاغذ این طور بود. رینگو شاخه کاجی را روشن کرده بود و بالای سر من گرفته بود تا با نور آن بخوانم، اما پس از اندکی مجبور شد شاخه دیگری را روشن کند و تا آنجا رسیده بودیم که وقتی گویان - برکبریخ قبل از آنکه فرصت ازدواج با دروزیلا را پیدا کند در شیلای کشته شد، برای دروزیلا بلندترین مقامی که یک زن جنوبی می تواند آرزویش را به دل راه بدهد محفوظ مانده بود و آن عروس بیوه هدف از کف رفته ای بودن است - و دروزیلا نه فقط آن مقام را به دور افکنده بود و نه فقط زن گمگشته و اسباب بدنامی پدرش شده بود بلکه اکنون چنان زندگی می کرد

که نام آن را خاله لوئیز حاضر نبود تکرار کند، اما البته بی‌بی جون می‌دانست منظورش چیست، هر چند باز هم شکر خدا پدرم و دروزیلا خویشاوندی نسبی نداشتند و فقط زن پدرم (یعنی مادرم) دختر خاله دروزیلا بود و نه خود پدرم. در اینجا بود که رینگو شاخ دوم کاج را روشن کرد و بعد اوراق کاغذ دیواری را کف زمین پهن کردیم و آن وقت فهمیدیم چه می‌گفت: دروزیلا شش ماه بود رفته بود و هیچ خبری از او نرسیده بود جز آنکه زنده است، و بعد یک شب در لباسی که نه فقط مردانه بود بلکه لباس سرباز معمولی بود به کلبه‌ای که خاله لوئیز و دنی در آن بودند آمده بود و به ایشان گفته بود که شش ماه تمام یکی از نفرات دسته پدرم بوده و شبها در محل اتراق در وسط مردها می‌خوابیده و حتی زحمت افراشتن چادر را به خود نمی‌داده مگر در مواقعی که هوا بد می‌شده است. و نه فقط دروزیلا خجالت یا شرم و پشیمانی ابراز نکرده بود بلکه عملاً تظاهر کرده بود که اصلاً نمی‌داند خاله لوئیز در چه خصوص صحبت می‌کند؛ و وقتی خاله لوئیز به او گفته بود که باید فوراً با پدرم ازدواج کند، دروزیلا گفته بود: «مگر شما ملتفت نیستید که من از دفن کردن شوهر در این جنگ به تنگ آمده‌ام؟ و حالا هم که در دسته پسرخاله جان هستم دنبال شوهر نیستم، می‌خواهم به شمالی‌ها صدمه برسانم.» و آن وقت خاله لوئیز گفته بود:

«پس دست کم پیش مردم غریبه پسرخاله صدایش نکن.»

۲

کاغذ سوم اصلاً برای ما نیامد. برای خانم کامپسون آمد. دروزیلا و پدرم آن وقت برگشته بودند. بهار آمده بود و جنگ تمام شده بود، و گرفتار بیرون کشیدن تبریزی و بلوط از ته دره بودیم تا خانه را بسازیم، و دروزیلا با جوبی و رینگو و پدرم و خودم مثل یک مرد، با زلفش که از وقتی که در هاوکهرست دیده بودمش کوتاهتر شده بود و صورتش که از سواری سوخته بود و بدنش که از زندگی مثل سربازها سخت شده بود، کار می کرد. بعد از مرگ بی بی جون من و لووینیا و رینگو هر سه در کلبه می خوابیدیم، اما بعد از آمدن پدرم رینگو و لووینیا نزد جوبی به آن کلبه دیگر رفتند و حالا من و پدرم روی تخت من و رینگو می خوابیدیم و دروزیلا در تختی که پشت لحاف آویخته بود و بی بی جون رویش می خوابید می خفت. و این شد که یک شب من به یاد کاغذ خاله لوئیز افتادم و آن را به پدرم و دروزیلا نشان دادم، پدرم فهمید که دروزیلا به خاله لوئیز خبر نداده بود که کجاست و پدرم گفت که حتماً باید این کار

را بکند، و این شد که یک روز خانم کامپسون با کاغذ سوم آمد. دروزیلا و رینگو و لووینیا هم در ته دره بودند و چوب می بریدند و من آن کاغذ را هم دیدم، این هم روی کاغذ دیواری بود و با آب شاه توت نوشته شده بود و این بار هم تویش اشک ریخته نشده بود، و این اولین بار بود که خانم کامپسون پس از مرگ بی بی جون به خانه ما آمده بود و از درشکه اش پیاده نشد، همان طور نشسته بود و با یک دست چترش را و با دست دیگر شالش را نگاه داشته بود و چنان به اطراف نگاه می کرد مثل اینکه اگر دروزیلا پیدایش بشود دختر سوخته لاغری نیست که پیراهن و شلوار مردانه پوشیده باشد بلکه چیزی شبیه به پلنگ یا خرس رام شده است. این کاغذ هم مثل کاغذهای قبلی بود. خطاب به خانم کامپسون بود و خاله لوییژ نوشته بود که هر چند خانم کامپسون او را نمی شناسد اما با بی بی جون آشنا بوده و روزگاری نام نیک یک خانواده نام نیک تمام مردم به حساب می آمده و البته او (خاله لوییژ) انتظار ندارد که خانم کامپسون اسباب کشی کند و برود با پدرم و دروزیلا هم منزل بشود برای اینکه آن هم برای حفظ ظاهر چیزی که اصلاً موجود نبوده خیلی دیر شده است. اما آخر خانم کامپسون هم زن است و به عقیده خاله لوییژ یک زن جنوبی است و رنج هم کشیده است، در این قسمت شک هم نبود، متنها خاله لوییژ اظهار امیدواری کرده بود که اگر خانم کامپسون دختری دارد هیچ وقت دچار این نکبت نشده باشد که دخترش تمام اصول تقوا و عصمت و زن جنوبی را که شوهرانشان به خاطر آن جان داده بودند زیر پا بیندازد و لجن مال کند، هر چند باز هم خاله لوییژ اظهار امید کرده بود که شوهر خانم کامپسون (خانم کامپسون خیلی از بی بی جون پیرتر بود و تنها شوهری که به خود دیده بود مدتها پیش به علت جنون کند و زنجیر شده بود چون در قسمت خلوت بعد از ظهرها هفت هشت - ده تا

بچه سیاه را از خانه‌هایشان جمع می‌کرد و آن طرف نه‌ری که ایستاده بود ردیفشان می‌کرد و سیب‌زمینی روی سرشان می‌گذاشت و سیب‌زمینی‌ها را با تیر تفنگ می‌زد و به سیاه‌ها می‌گفت که اگر جنب بخورند ممکن است سیب‌زمینی را نزنند اما حتماً سیاه‌ها را خواهد زد و این بود که سیاه‌ها بی‌حرکت می‌ایستادند) در آن جنگ کشته نشده باشد. این بود که من نتوانستم از آن یکی هم سر درآورم و هنوز نمی‌فهمیدم خاله لوتیز از چه حرف می‌زند و خیال نمی‌کردم خانم کامپسون هم چیزی فهمیده باشد.

چون خانم کامپسون هیچ‌کاره بود؛ همه‌کاره خانم هبرشام بود که هیچ‌وقت قبلاً به خانه مانیا آمده بود و تا حدی که من می‌دانم هیچ‌وقت هم بی‌بی جون به دیدن او نرفته بود. چون خانم کامپسون نماند، حتی از درشکه‌اش پیاده نشد، همان‌طور و اخورده زیر شال و چترش نشسته بود و به من و کلبه نگاه می‌کرد مثل اینکه نمی‌دانست چه جور چیزی ممکن است از آن بیرون بیاید یا از پشت آن پیدایش بشود. بعد با چتر چند بار آرام به سر سورچی سیاه زد و رفتند. دو اسب پیری که به درشکه بسته بودند سرعت از جاده جلوخان سرازیر شدند و در جاده از نظر من ناپدید شدند، و بعد از ظهر روز بعد وقتی من از ته دره بیرون آمدم تا با سطل به چشمه بروم پنج درشکه و گاری جلو کلبه بود و داخل کلبه چهارده نفرشان نشسته بودند که چهار میلی را که از جفرسن تا جای ما فاصله بود طی کرده بودند، و آن لباسهای یکشنبه را که شمالی‌ها و جنگ برایشان باقی‌گذارده بودند پوشیده بودند، و شوهرانشان یا در جنگ کشته شده بودند یا زنده در جفرسن به کارهای پدرم کمک می‌کردند، چون آن اوقات روزگار عجیبی بود. متنها همان‌طور که گفتم شاید روزگار هیچ‌وقت برای زنها عجیب نباشد؛ بلکه یک چیز متداوم یکنواخت است که سراسر آن را

خل بازی مردها پر کرده است. خانم کامپسون روی صندلی بی بی جون نشسته بود، هنوز چترش دستش بود و باز هم زیر شال واخورده بود و به نظر می آمد که بالاخره آن چیزی را که انتظار دیدنش را داشت دیده بود، و آن چیز همان پلنگ از آب در آمده بود. این خانم هبرشام بود که لحاف را عقب زده بود تا دیگران به آن طرف کلبه بروند و تختی را که در روزیلا روی آن می خوابید ببینند، و بعد تختی را هم که من و پدرم روی آن می خوابیدیم نشان می داد و آن وقت مرا دید و گفت: «این کیه؟»

خانم کامپسون گفت: «این بایارد است.»

خانم هبرشام گفت: «طفلك.» این بود که من نماندم. اما نمی توانستم صدایش را نشنوم. مثل جلسه باشگاه زنها بود که خانم هبرشام مدیر آن باشد، چون گاه گاه خانم هبرشام یادش می رفت نجوا کند و بلند می گفت: «... مادرش باید بیاید، باید فوراً فرستاد عقبش. اما در غیاب او... ما خانمهای این جامعه، که خودمان مادریم... این بچه را احتمالاً با حرکات تهورآمیز عاشقانه گول زده اند... و نفهمیده که این کار به چه قیمتی برایش...» و خانم کامپسون می گفت: «هیس! هیس!» و بعد یکی دیگر گفت: «واقعاً فکر می کنید...» و آن وقت خانم هبرشام باز یادش رفت نجوا کند: «پس چه؟ شما چه دلیل دیگری به نظرتان می رسد که این دختر بخواهد خودش را تمام روز توی جنگل پنهان کند و بارهای سنگینی مثل هیزم را از زمین بردارد...»

آن وقت من رد شدم. سطل را در چشمه پر کردم و برگشتم به حیاط هیزم که در روزیلا و رینگو و جویی داشتند الوار را توی چرخ اره می گذاشتند و قاطر کور توی خاک اره دور می زد. و آن وقت جویی صدایی کرد و ما همه دست از کار کشیدیم و نگاه کردیم، و خانم هبرشام ایستاده بود و سه نفر دیگرشان از پشت او سرک می کشیدند و چشمهایشان گرد

شده بود و برق می زد، و به دروزیلا که وسط خاکاره و پوشال در لباس سرتاسری عرق کرده و کثیف و صورت عرق نشسته و پر از خاکاره و زلفش که از خاکاره زرد شده بود ایستاده بود، نگاه می کردند. خانم هبرشام گفت: «من مارتا هبرشام هستم. همسایه شما هستم و امیدوارم که دوست شما هم باشم.» و بعد گفت: «طفلك بیچاره.»

ما به او نگاه می کردیم؛ وقتی بالاخره صدای دروزیلا درآمد صدایش مثل من و رینگو وقتی پدرم به لائینی با ما شوخی می کرد بود. دروزیلا گفت: «بله خانم؟» چون من تازه پانزده سالم تمام شده بود؛ هنوز نمی دانستم چه خیر هست؛ ایستاده بودم و بی آنکه زیاد فکر کنم گوش می کردم، همان طور که در کلبه نشسته بودند و حرف می زدند گوش کرده بودم. دروزیلا گفت: «حال من؟ وضع...»

خانم هبرشام گفت: «بله. هیچ مادری، هیچ زنی... که مجبور به انجام این قبیل...» و دستش را تقریباً به طرف قاطرها که از کار باز نایستاده بودند و جوبی و رینگو تکان داد که خیره به او و آن سه نفر دیگر که از پشت او به طرف دروزیلا سرک می کشیدند. نگاه کردند «... آمده ایم که نه فقط با تو کمک کنیم بلکه همدردی هم بکنیم.»

دروزیلا گفت: «حال من... وضع، کمک و همدردی...» و بعد همچنان که ایستاده بود دهانش باز ماند. گفت: «وای، وای وای!» و بعد مثل آهو که اول بدو در می آید و بعد مصمم می شود که کدام طرف برود، دوید؛ در هوا چرخید و راست به طرف من آمد، چابک از روی کنده ها و الوار می دوید؛ دهانش باز بود و می گفت: «جان، جان،» بلند نمی گفت؛ یک لحظه مثل آن بود که تصور کرده بود من پدرم هستم تا بیدار شد و دید که نیستم؛ درنگی کرد بدون آنکه از دویدن باز بماند، مثل پرنده ای که در هوا درنگ می کند، حرکت ندارد اما از جنبش متحرک است. گفت: «تو هم

این طور فکر می‌کنی؟» بعد رفته بود. گاه‌گاه پایش را، تند و شکیل، در میان بیشه می‌دیدم، اما وقتی از ته دره درآمد خودش را ندیدم. اما درشکه‌ها و گاریها هنوز جلو کلبه بودند و من خانم کامپسون و دیگران را روی ایوان می‌دیدم که آن طرف چمن به سمت ته دره نگاه می‌کنند، این بود که آنجا نرفتم. اما پیش از آنکه به آن کلبه دیگر، که لوونیا و جوبی و رینگو در آن می‌خوابیدند، برسم لوونیا را دیدم که از چشمه رو به خانه می‌آمد و سطل آب را می‌آورد و زمزمه می‌کرد. بعد داخل کلبه شد و زمزمه‌اش بند آمد و من فهمیدم که دروزیلا کجاست اما پنهان نشدم. کنار پنجره رفتم و به توی کلبه نگاه کردم و دروزیلا را دیدم که تازه سرش را از میان بازوانش از روی سربخاری برداشت و همان وقت لوونیا با سطل آب وارد شد و سقزی در دهانش داشت و کلاه پدرم روی چارقدش بود. دروزیلا داشت گریه می‌کرد. گفت: «این طور است. بیاید اینجا پهلوی نجاری و به من بگویند که با حال و وضع من... همدردی و کمک... یک عده ناشناس؛ نه هیچ‌کدامشان را قبلاً دیده‌ام و نه اهمیتی می‌دهم که چه مزخرفی... اما تو و بایارد. شما هم این طور فکر می‌کنید؟ فکر می‌کنید که من و جان... که ما...» آن وقت لوونیا به حرکت درآمد. دستش چنان تند پیش رفت که دروزیلا نتوانست خودش را عقب بکشد و روی شکم دروزیلا قرار گرفت، آن وقت لوونیا دروزیلا را همان طور که مرا بغل می‌کرد بغل کرده بود و دروزیلا بشدت گریه می‌کرد. «که من و جان... که ما. با گوان که در شیلا مرده و خانه جان که آتش گرفته و مزرعه‌اش که خراب شده... ما... من و جان... ما رفتیم جنگ که به شمالی‌ها صدمه بزنیم، رفتیم زن شکار کنیم.»

لوونیا گفت: «می‌دونم، دخترم، می‌دونم. حالا هیچی نگو. گریه نکن.» و این تقریباً تمامش بود. زیاد طولش ندادند. نمی‌دانم خانم هیرشام

خانم کامپسون را واداشت بفرستد عقب خاله لوئیز یا خود خاله لوئیز ضرب الاجلی تعیین کرد و بعد خودش آمد. چون ما مشغول بودیم: من و دروزیلا و رینگو و جوبی سرنجاری بودیم، و پدرم به شهر رفته بود؛ پدرم را از صبح زود که سوار می شد و می رفت تا وقتی شب، گاهی هم خیلی دیر، برمی گشت نمی دیدیم. چون آن اوقات روزگار عجیبی بود. چهار سال تمام به خاطر یک چیز زندگی کرده بودیم، حتی ما بچه ها و زنها که اهل جنگ نبودیم به خاطر همان یک چیز زندگی کرده بودیم: می خواستیم نیروهای شمالی را از ایالات خودمان بیرون کنیم؛ خیال می کردیم که وقتی این اتفاق بیفتد کار تمام است. و حالا این اتفاق افتاده بود، و آن وقت پیش از اول تابستان پدرم به دروزیلا می گفت: «به ما قول داده بودند دسته های فدرال که از ما و آنها مخلوط شده باشد برایمان بفرستند؛ خود لینکلن به ما قول داده. آن وقت همه چیز درست می شود.» این حرف از کسی که چهار سال یک هنگ را به قصد صریح بیرون راندن دسته های فدرال از آن ایالت اداره کرده بود، عجیب بود. حالا مثل این بود که ما اصلاً تسلیم نشده بودیم، قوای خودمان را با افرادی که قبلاً دشمن ما بودند روی هم گذاشته بودیم تا با دشمن تازه ای درافتیم که وسایلش را همیشه نمی شناختیم و از هدفش همیشه وحشت داشتیم. این بود که پدرم روزها را تماماً گرفتار بود. داشتند جفرسن را از نو می ساختند، دادگاه و مغازه هایش را درست می کردند؛ اما کاری که پدرم با آن مردم دیگر مشغول آن بود از این مهمتر بود؛ این کاری بود که پدرم نمی گذاشت من یا دروزیلا یا رینگو به شهر برویم و بینیم. آن وقت یک روز رینگو پنهانی به شهر رفت و برگشت و با چشمهای گرد شده اش به من خیره شد. گفت:

«می دونی من چی نیسم؟»

گفتم: «چی؟»

گفت: «من دیگه سیا نیسم. ملغی شدم.» آن وقت از او پرسیدم که اگر سیا نیست پس چه هست و او چیزی را که در دست داشت به من نشان داد. یک اسکناس یک دلاری تازه بود؛ به خزانه‌دار مقیم ایالات متحده، در بلوک یوکنایاتا و فا، در ایالت می‌سی‌سی‌پی حواله شده بود و به خط خوش امضا شده بود: «کاسیوس. ک. بنبو، کفیل بخشداری» و خطی هم زیر آن کشیده شده بود.

من گفتم: «کاسیوس. ک. بنبو؟»

رینگو گفت: «درسته. همون عموکاس که کالسکه بنبوهارو می‌روند و دو سال پیش با شمالی‌ها در رفت حالا برگشته. حالا برگشته و می‌خواود بخشدار جفرسن انتخاب بشه. همین هم جان‌آقا و سفیدهای دیگر و این قدر مشغول کرده.»

گفتم: «اینکه سیاه است. اینکه سیاست؟»

رینگو گفت: «نه. دیگه نه توی جفرسن سیاهست نه هیچ جای دیگه.» آن وقت موضوع دو برادر بردن و دستور واشنگتن را دایر بر اینکه سیاه را در حزب جمهوریخواه متشکل کنند و آنکه چه جور پدرم و دیگران می‌خواهند جلو این کار را بگیرند برایم تعریف کرد. گفت: «نه، آقاجون، این جنگ تموم نشده. تازه اولشه. یه وقت بود تا یه شمالی می‌دید می‌شناختیش چون هیچی دستش نبود الا یه تفنگ یا مهار یک قاطر یا یه مشت پرمغ. اما حالا دیگه اگه ببینیش نمی‌شناسی چون عوض تفنگ یه مشت از این کاغذها داره و توی اون دستش هم یه بسته رأی سیاهاست.» این بود که گرفتار بودیم؛ پدرم را شب می‌دیدیم و آن وقت من و رینگو و حتی دروزیلا یک، نگاه به او می‌کردیم و هیچ نمی‌پرسیدم. این بود که زیاد وقت آن زنها صرف، این کار نشد، چون دروزیلا از پیش مغلوب شده بود؛ بی آنکه خودش بداند از آن روز بعد از ظهر که آن چهارده مخدره سوار

درشکه و گاری شدند و به شهر برگشتند تا یک روز بعد از ظهر در حدود دو ماه بعد که صدای داد زدن دنی را پیش از رسیدن گاری به دروازه شنیدیم و بعد خاله لوئیز را دیدیم که لباس عزا (حتی یک نوار سیاه هم به چترش بسته بود) روی چمدانهای لباس (همین چمدانها دروزیلا را مغلوب کرد. این چمدانها حاوی لباسهای او بود که سه سال بود پوشیده بود؛ رینگو تا وقتی خاله لوئیز آمد او را با لباس زنانه ندیده بود) نشسته بود، و حال آنکه وقتی ما به هاوکهرست رفتیم لباس عزا پوشیده بود در صورتی که دایی دنیسون آنوقت هم مثل حالا مرده بود. در تمام این مدت دروزیلا بی آنکه خودش بداند وقت شماری می کرد. خاله لوئیز تا کنار کلبه آمد و از گاری پیاده شد، و هنوز نرسیده گریه می کرد و همان حرفهای کاغذها را می زد، همچو حرف می زد که حتی وقتی کسی به او گوش می داد می بایست خیلی چیزها را نشنیده بگیرد تا چیزی بفهمد.

«آمده ام یک دفعه دیگر با اشکهای مادرانه ام به خودشان ملتجی بشوم هر چند فکر نمی کنم فایده ای داشته باشد. با وجود اینکه تا دم آخر دعا می کردم عصمت و بی گناهی پسرم محفوظ بماند اما هر چه باید بشود می شود و لافل هر سه با هم این بدنامی را به دوش می کشیم»؛ وسط اتاق روی صندلی بی بی جون نشسته بود بدون آنکه چتر را زمین بگذارد یا کلاهش را بردارد، مدام به تخت من و پدرم یا به لحافی که به تیر کوبیده شده بود تا برای دروزیلا اتاقی درست شود نگاه می کرد و با دستمال به دهانش می زد و بوی گل سرخ مرده در فضای کلبه پر شده بود. و آنوقت دروزیلا از نجاری آمد، همان کفشهای گلی و پیراهن عرق کرده و لباس سرتاسری و موهای آفتاب سوخته و پر از خاکاره را داشت، و خاله لوئیز یک بار به او نگاه کرد و زد زیر گریه و می گفت: «از دست رفت. از دست رفت. شکر خدا که رحم کرد دنیسون هاوک را پیش از اینکه چشمش به

این روسیاهی بیفتد از این دنیا برد.»

دروزیلا پیش از آن مغلوب شده بود. خاله لوئیز وادارش کرد همان شب لباس زنانه بپوشد؛ تماشایش کردیم که با پیراهن بلند از کلبه بیرون دوید و از تپه به سمت چشمه فرار کرد، و ما منتظر پدرم ماندیم. و پدرم آمد و قدم به کلبه گذاشت که خاله لوئیز روی صندلی بی‌بی جون نشسته بود و دستمال را جلو دهانش گرفته بود. پدرم گفت: «لوئیز خانم، چشم ما روشن.»

خاله لوئیز گفت: «آقای سرهنگ سارتوریس، برای من که چشم روشنی ندارد. و بعد از دو سال هم لابد انتظار مرا داشته‌اید. متها هنوز هم برای من یکه دارد.» این بود که پدرم هم از کلبه بیرون آمد و به سرچشمه رفتیم و دروزیلا را دیدیم که پشت درخت هلوی بزرگ پنهان شده بود، خم شده بود مثل اینکه بخواد دامانش را حتی وقتی پدرم او را از زمین بلند می‌کرد از او پنهان کند. پدرم گفت: «مگر پیراهن چه عیبی دارد؟ هیچ اهمیتی ندارد. پاشو، سرباز.»

اما دروزیلا مغلوب شده بود، مثل اینکه همان وقت که گذاشت لباس زنانه تنش کنند گذاشت شلاقش بزنند؛ مثل اینکه با لباس زنانه نه فرار می‌توانست بکند نه جنگ. و این بود که دیگر به حیاط نجاری نیامد و اکنون که من و پدرم با جویی و رینگو در کلبه می‌خوابیدم، جز وقت غذا من دروزیلا را نمی‌دیدم. و ما مشغول بیرون کشیدن الوار بودیم، و حالا دیگر همه از انتخابات صحبت می‌کردند و از اینکه پدرم جلو همه مردم به برادران بوردن گفته بود که با بودن کاس بنبو انتخابات صورت نخواهد گرفت و برادران بوردن گفته بودند اگر جرأت دارد از آن جلوگیری کند. وانگهی، آن کلبه دیگر تمام روز پر از خانمهای جفرسنی بود؛ آدم خیال می‌کرد دروزیلا دختر خانم هبرشام است و نه خاله لوئیز. همین که

صبحانه تمام می‌شد سر و کله آنها پیدا می‌شد و تمام روز را آنجا می‌ماندند، به طوری که سرشام خاله لوئیز با لباس سیاه عزایش منتها بدون کلاه و چتر می‌نشست و یک بافتنی سیاه هم دستش می‌گرفت که هیچ وقت تمام نمی‌شد و همه جا با خود می‌برد و دستمال تا شده‌اش هم به کمرش بود (منتها خوب می‌خورد؛ از پدرم هم بیشتر می‌خورد چون یک هفته بیشتر به انتخابات نمانده بود و خیال می‌کنم حواس پدرم پیش برادران خوردن بود) و با هیچ‌کس هم بجز دنی حرف نمی‌زد؛ و دروزیلا با صورت در هم کشیده و لاغر ش سعی می‌کرد بخورد، و چشمهایش مثل کسی بود که مدتی کتک خورده و دیگر نزدیک است تحملش تمام شود. آن وقت دروزیلا زهوارش در رفت؛ زمینش زدند. مغلوب شد چون قوی بود، خیلی از من بزرگتر نبود، اما خاله لوئیز و خانم هیرشام رابه حال خودشان گذاشته بود که هر سازی می‌خواهند بزنند و او هر دو را مغلوب کرده بود تا آن شب که خاله لوئیز نیرنگی به کار برد و سازی زد و یا نارویی زد که دروزیلا از عهده آن یکی برنیامد. من داشتم به کلبه می‌رفتم که شام بخورم؛ پیش از آنکه بتوانم نروم یا برگردم صدایشان را از توی کلبه شنیدیم. دروزیلا می‌گفت: «حرفم را باور نمی‌کنید؟ نمی‌توانید بفهمید که وقتی توی دسته بود من هم یک نفر بودم و همچو نفر سرشناسی هم نبودم و از وقتی اینجا برگشته‌ایم یک نانخور برای جان اضافه شده، فقط دخترخاله زن جانم، و خیلی هم از پسرش بزرگتر نیستم؟» و با اینکه هنوز وارد کلبه نشده بودم تقریباً خاله لوئیز را می‌دیدم که آنجا نشسته و آن بافتنی تمام نشدنی را به دست گرفته است.

«می‌خواهی به من بگویی که تو، به این جوانی، با او که هنوز جوان است، شب و روز، یک سال تمام، محشور بودی بدون سرپرست یا ضامنی سرتاسر ایالت را گشتی و هیچ... خیال کرده‌ای من به کلی احمقم؟»

این شد که آن شب خاله لوئیز کارش را ساخت؛ تازه سر میز نشسته بودیم که خاله لوئیز به من نگاه کرد مثل اینکه منتظر تمام شدن صدای نیمکت بوده است. گفت: «بایارد، از این کار که باید بشود من از تو معذرت نمی‌خواهم چون تکلیف تو هم هست؛ تو هم مثل من و دنیسون قربانی بیگناهی هستی.» بعد، همان‌طور که با لباس سیاهش روی صندلی بی‌بی جون (همان یک صندلی را هم داشتیم) عقب نشسته بود و بافتنی‌اش کنار بشقاب بود، به پدرم نگاه کرد و گفت: «سرهنگ سارتوریس. من زنم، آنچه را شوهرم که از دستم رفته و پسرم اگر مرد شده بود شاید تپانچه در دست از تو می‌خواستند من باید بخواهم - دختر مرا می‌گیری؟»

من از کلبه رفتم. تند راه افتادیم؛ صدای خفیف تندی را که از خوردن سر دروزیلا به میز وسط بازوایش که دراز کرده بود بلند شد شنیدم، صدای نیمکت را هم که پدرم از روی آن بلند شده بود شنیدم؛ وقتی از پهلوئی پدرم رد می‌شدم پدرم کنار دروزیلا ایستاده بود و دستش را روی سر او گذاشته بود. می‌گفت: «دروزیلا، آخر کارت را ساختند.»

۳

صبح روز بعد هنوز صبحانه ما تمام نشده بود که خانم هبرشام رسید. نمی دانم خاله لوئیز چه جور توانسته بود به آن زودی او را خیر کند. اما هر چه بود آمده بود، و خاله لوئیز و او روز عروسی را پس فردا تعیین کردند. خیال نمی کنم اصلاً خبر داشتند که پس فردا همان روزی بود که پدرم به برادران بوردن گفته بود کاس بنو هیچ وقت بخشدار جفرسن انتخاب نخواهد شد. خیال نمی کنم اگر تمام مردهای جفرسن تصمیم گرفته بودند که ساعتهای جفرسن پس فردا یک ساعت جلو یا عقب کشیده شود بیشتر از این توجهشان را جلب می کرد. شاید اصلاً خبر نداشتند که انتخاباتی در کار است و تمام مردهای آن بلوک فردا با تپانچه در جیب سواره به جفرسن می رفتند، و پیش از آن برادران بوردن سیاهیایی را که قرار بود رأی بدهند در یک کارخانه پنبه پاک کنی کنار شهر جمع کرده بودند و قراول سرشان گذاشته بودند. یقین دارم که اگر هم خبر داشتند اهمیتی نمی دادند. چون همان طور که پدرم می گفت، زنها باورشان

نمی‌شود که کاری که با انداختن یک مشت کاغذ لوله شده توی یک جعبه تعیین بشود ممکن است غلط یا صحیح یا حتی خیلی مهم باشد.

قرار بود عروسی خیلی مفصل باشد؛ قرار بود تمام جفرسن رابه آن دعوت کنند و خانم هبرشام خیال داشت سه بطرشراب مادیرا را که پنج سال بود ذخیره کرده بود بیاورد که خاله لوئیز باز زد زیر گریه. اما حالا دیگر زود به هم می‌رسیدند؛ اکنون همگی دستهای خاله لوئیز را می‌مالیدند و سر که زیر بینی اش می‌گرفتند و خانم هبرشام می‌گفت: «معلوم است، بیچاره زن. عروسی علنی یک سال بعد از عزاداری مثل این است که علناً...» این بود که تصمیم گرفتند پذیرایی مختصری باشد. چون خانم هبرشام می‌گفت هر وقت که باشد حتی بعد از ده سال می‌شود جشن عروسی را گرفت. قرار شد دروزیلا سوار شود و به شهر برود و با پدرم ملاقات کند و هر چه زودتر وساکت‌تر ازدواج کند و فقط من و یک نفر دیگر شاهد بشویم تا ازدواج قانونی بشود؛ هیچ‌کدام از خانمها هم حاضر نباشند. آن وقت بعد از ازدواج برگردند پذیرایی راه بیفتند.

روز بعد، از صبح زود پیدایشان شد، سبدهای غذا و رومیزی و ظروف نقره هم آورده بودند، مثل اینکه شام در کلیسا دعوت داشته باشند. خانم هبرشام یک نقاب و یک دسته گل آورده و همه به دروزیلا کمک کردند تا لباس بپوشد، منتها خاله لوئیز دروزیلا را واداشت سرداری بزرگ سواری پدرم را روی نقاب و دسته گل بپوشد، و رینگو اسبها را، تمام قشو شده و پاکیزه جلو آورد و من پیش چشم خاله لوئیز و دیگران که از بالای ایوان نگاه می‌کردند، دروزیلا را کمک کردم تا سوار شد. اما وقتی راه افتادیم من نفهمیدم که رینگو نیست، حتی وقتی هم صدای فریاد خاله لوئیز را شنیدم که وقتی ما از دره می‌گذشتیم دنی را صدا می‌زد، نفهمیده بودم. لووینیا بعداً برایمان تعریف کرد و گفت که چه جور پس از

رفتن ما خانمها میز را چیدند و زینت کردند و صبحانه عروسی را روی آن گذاشتند و همه مواظب دروازه بودند و خاله لویز داد می زد و دنی را صدا می کرد که همه چشمشان به رینگو و دنی افتاد که دوترکه سوار یک قاطر شده بودند و چهارنعل رو به جلوخان می آمدند و چشمهای دنی مثل دستگیره در گرد شده بود و هنوز نرسیده داد می زد: «کشتشون! کشتشون!»

خاله لویز داد زد: «چه کسی را؟ کجا بودید؟»

دنی فریاد زد: «شهر. برادرهای خوردن را! کشتشون!»

خاله لویز داد زد: «چه کسی کشتشان؟»

دنی فریاد زد: «دروزیلا و پسرخاله جان!» و لووینیا تعریف کرد که چه جور آن وقت داد خاله لویز حسابی درآمد.

«یعنی می گویی دروزیلا با آن مردکه هنوز عروسی نکرده اند؟»

آخر وقت نکرده بودیم. شاید دروزیلا و پدرم این کار را هم می کردند، اما وقتی به میدان رسیدیم گروه سیاهها را دیدیم که یک جوری پشت در هتل کویه شده بودند و هفت - هشت نفر سفید ناشناس هم مراقبشان بودند و ناگهان من مردهای جفرسن را دیدم، آنها را که می شناختم و پدرم هم می شناخت، دیدم که از وسط میدان به طرف هتل می دویدند و دستشان را هم روی کپلشان گذاشته بودند، عیناً مثل اینکه تپانچه ای در جیب داشته باشند. و بعد نفرات پدرم را دیدم که جلو در هتل صف بستند و راه ورود به آن را گرفتند و آن وقت من هم از اسبم پایین سریدم و دروزیلا را می دیدم که با ژرژوایات درافتاده است. اما ژرژ دروزیلا را نگرفته بود، فقط سرداری را گرفته بود، و آن وقت دروزیلا از وسط صف نفرات رد شد، و تاج گل در یک طرف سرش رو به هتل دوید، و نقاب هم پشت سرش به زمین کشیده می شد. اما مرا ژرژ گرفت. سرداری را

انداخت و مرا گرفت. من گفتم: «ولم کن. پدر!»
 ژرژ همچنان که مرا گرفته بود، گفت: «آرام باش. جان، فقط رفته رأی
 بدهد.»

گفتم: «آخر آنها دو تا هستند. ولم کن بروم!»
 ژرژ گفت: «جان هم دو تیر در ششلولش دارد. آرام باش.»
 اما مرا محکم گرفته بودند. و آن وقت صدای سه تیر را شنیدیم و همه
 رو برگردانیم و چشم به در دوختیم. نفهمیدم چه قدر طول کشید. ژرژ
 گفت: «آن دو تای آخری مال ششلول بود.» نفهمیدم چه قدر طول کشید.
 سیاه پیری که نوکر خانم هولستون بود و از بس پیر بود آزاد نشده بود.
 سرش را یک بار بیرون آورد و گفت: «اللّه اکبر!» و باز سرش را تو برد. بعد
 دروزیلا درآمد، تاج گل یک طرف سرش بود و نقاب را زیر بغلش زده بود،
 و جعبه رأی را می آورد. و بعد پدرم از پشت او آمد، که کلاه لبه دار نواش را
 به آستینش می مالید. و بعد صدا برخاست، وقتی نفسشان را آن طور که
 وقتی شمالی ها باید می شنیدند تو کشیدند من شنیدم:
 «یه هـ -- ااا --» اما پدرم دستش را بلند کرد و همه ساکت شدند.

آن وقت دیگر چیزی بوضوح شنیده نمی شد.
 ژرژ گفت: «صدای تپانچه هم آمد. تو را که نزدند؟»
 پدرم گفت: «نه. صبر کردم تیر اول را آنها بیندازند. شما همه شنیدید.
 شما همه صدای ششلول مرا می شناسید.»

ژرژ گفت: «آره. همه شنیدیم.» اکنون پدرم به تمامشان، به تمام
 صورتهایی که دیده می شد، آهسته نگاه کرد.
 گفت: «کسی اینجا هست که در این مورد به من اعتراضی داشته
 باشد؟» اما صدایی شنیده نمی شد، حتی کسی تکان هم نخورد. گله سیاهها
 همان طور که من اول دیدمشان ایستاده بودند. و آن سفیدهای شمالی

همچنان مراقبشان بودند. پدرم کلاهش را سرش گذاشت و جعبه رأی را از دروزیلا گرفت و او را کمک کرد تا باز سوار اسبش شد و جعبه رأی را به او داد. آن وقت باز برگشت و به آنها، به تمامشان، نگاه کرد. گفت: «این انتخابات در منزل من انجام می‌گیرد. من اکنون دروزیلا هاوک را به سمت مأمور اخذ رأی تعیین می‌کنم تا وقتی که رأی داده شود، شمرده شود. کسی اعتراضی دارد؟» اما پیش از آنکه آن نعره مخصوص جنوب را بلند کنند باز پدرم دستش را بلند کرد. گفت: «بچه‌ها، حالا نه.» رو به دروزیلا کرد. گفت: «برو منزل. من می‌روم پیش کلانتر و بعد دنبال تو می‌آیم.»

ژرژوایات گفت: «خیال کردی. چند نفر همراه دروزیلا می‌روند. باقی همراه خودت می‌آییم.»

اما پدرم نمی‌گذاشت. گفت: «مگر نمی‌بینید می‌خواهیم با نظم و ترتیب به طرف صلح برویم؟ من حالا کفیل می‌دهم و دنبال شما می‌آیم. شما همان‌طور که من می‌گویم بکنید.» این بود که ما رفتیم؛ وقتی به دروازه رسیدیم و پیچ خوردیم، دروزیلا جلو بود و جعبه رأی را روی قاچ زین گذاشته بود. ما و نفرات پدرم و در حدود صد نفر دیگر سوار، تا کنار کلبه که درشکه‌ها و گاریها ایستاده بودند رفته بودیم و دروزیلا جعبه را به من داده بود و بعد از پیاده شدن آن را از من گرفته بود و داشت به طرف کلبه می‌رفت که بی حرکت بر جا ماند. یقین دارم که او و من هر دو در یک لحظه یادمان آمد و من یقین دارم که حتی دیگران، یعنی مردها، ناگهان فهمیدند که خبطی شده است. چون همان‌طور که پدرم می‌گفت، من یقین دارم که زنها هیچ وقت تسلیم نمی‌شوند، نه فقط تسلیم فتح و ظفر نمی‌شوند بلکه تسلیم شکست هم نمی‌شوند. چون همین‌طور شد که وقتی خاله لوتیز و سایر خانمها از کلبه بیرون آمدند و روی ایوان رسیدند ما بی حرکت ماندیم، و بعد پدرم مرا کنار زد و از اسب پایین جست و کنار دروزیلا

ایستاد. اما خاله لوئیز به پدرم نگاه هم نکرد.

گفت: «پس عروسی نکردید.»

دروزیلا گفت: «یادم رفت.»

«یادت رفت؟ یادت رفت؟»

دروزیلا گفت: «من... با...»

اکنون خاله لوئیز به ما نگاه می‌کرد؛ به ردیف ما که سوار اسب بودیم نگاه کرد؛ به من نیز مانند دیگران نگاه می‌کرد، مثل اینکه مرا قبلاً ندیده بود. گفت: «بفرمایید لطفاً این آقایان که هستند؟ ملتزمین فراموشکار

عروسی شما؟ ساقدوשהای قتل و دزدی؟»

دروزیلا گفت: «آمده‌اند رأی بدهند.»

خاله لوئیز گفت: «رأی بدهند. آها. رأی بدهند. از وقتی مادر و برادرت را مجبور کرده‌ای زیر بام زنا و هرزگی زندگی کنند خیال کرده‌ای می‌توانی مجبورشان کنی در اتاقک رأی هم که پناهگاه خشونت و خونریزی است زندگی بکنند؟ آن جعبه را بده به من.» اما دروزیلا تکان نخورد، در لباس دریده و نقاب خراب شده ایستاده بود و تاج گل در هم ریخته با چند سنجاق از زلفش آویخته بود. خاله لوئیز از پله‌ها پایین آمد، نمی‌دانستیم چه می‌خواهد بکند؛ همه روی زمین نشسته بودیم و او را تماشا می‌کردیم که جعبه رأی را به یک حرکت از دست دروزیلا درآورد و آن طرف حیاط پرتابش کرد. گفت: «بیا توی خانه.»

دروزیلا گفت: «نه.»

«بیا توی خانه. خودم می‌فرستم عقب کشیش.»

دروزیلا گفت: «نه. امروز انتخابات داریم. مگر ملتفت نیستید؟ من

مأمور اخذ رأی‌ام.»

«پس رد می‌کنی؟»

«مجبورم. چاره ندارم.» صدایش مثل دختر بچه‌ای بود که وقت گل بازی مچش را گرفته باشند. گفت: «جان به من گفت که...»

آن وقت خاله لوئیز زد زیر گریه. در لباس سیاه و بدون بافتنی و (بار اولی بود که من دیدم) حتی بدون دستمال ایستاده بود و گریه می‌کرد تا وقتی که خانم هیرشام آمد و او را داخل خانه هدایت کرد. آن وقت رأی‌شان را دادند. آن هم زیاد طول نکشید. جعبه را روی کنده زیر هیزم گذاشتند که معمولاً لووینیا روی آن رخت می‌شست، و رینگو آب شاه‌توت و یک تکه پرده کهنه پنجره را آورد و آن را به صورت دانه‌های رأی درآوردند. پدرم گفت: «هر کس جناب آقای کاسیوس که بنیو را به سمت بخشدار جفرسن انتخاب می‌کند روی رأی‌اش بنویسد موافق و هر که مخالف است بنویسد مخالف.»

ژرژوایات گفت: «من هم می‌نویسم تا وقتان کمتر تلف شود.» این بود که یک دسته رأی را به دست گرفت و روی زینش گذاشت که بنویسد و به همان سرعت که می‌نوشت نفرات آنها را می‌گرفتند و در جعبه می‌انداختند و دروزیلا اسمشان را بلند می‌گفت. هنوز صدای گریه خاله لوئیز را از توی کلبه می‌شنیدیم و خانمهای دیگر را می‌دیدیم که از پشت پنجره به ما نگاه می‌کنند. زیاد طول نکشید. ژرژ گفت: «بی خود زحمت نکشید که بشمارید. همه رأی مخالف دادند.» و همین شد. سوار شدند و با جعبه رأی رفتند، و پدرم و دروزیلا با لباس عروسی دریده و تاج گل کج شده و نقاب، کنار کنده زیر هیزم ایستاده بودند و آنها را تماشا می‌کردند. منتها این دفعه پدرم هم اگر می‌خواست نمی‌توانست جلوشان را بگیرد. نعره بلند و کشیده و پاره پاره و شدید، همان‌طور که شمالی‌ها از میان دود حریق و چهارنعل‌گریزان جنوبی‌ها آن را می‌شنیدند، به گوش ما رسید:

«یه هـ--- ااا، دروزیلا یه هـ--- ااا، جان سارتورس! یه هـ--- ااا!»

عطر شاه پسند

پس از آنکه شام تمام شد؛ تازه کتاب کوک^۱ را زیر چراغ روی میز باز کرده بودم که صدای پای پروفیسور ویلکینس را در تالار شنیدم. پس از لحظه‌ای سکوت، دستش را به دستگیره در گذاشت و سکوت ادامه یافت. از همین باید می‌فهمیدم. مردم بسهولت راجع به احساس قبلی صحبت می‌کنند، اما من احساسی نداشتم، صدای پای پروفیسور را چنین روی پله‌ها و بعد در تالار شنیدم که رو به اتاق می‌آمد، هیچ مفهومی در صدای پا نبود، هر چند سه سال تحصیلی را من تا آن موقع در منزل او زندگی کرده بودم و با وجود اینکه هم او و هم زنش مرا بی‌آورد صدا می‌زدند اگر همچو چیزی ممکن می‌شد که من در نزده به اتاق او یا خانمش وارد شوم آن وقت می‌شد گفت که پروفیسور هم در نزده به اتاق من می‌آمد. آن وقت در را با شدت باز کرد و رها کرد تا به برجستگی مخصوص توقف در خورد و این کار را با یکی از آن اداها انجام داد و

۱. Sir Edward Coke : قاضی و حقوقدان انگلیسی متوفی به سال ۱۶۳۴. م.

همان‌طور آنجا ایستاد و گفت: «بایارد، بایارد، پسر، پسر عزیزم.»
 باید فهمیده بودم؛ باید آماده شده بودم. یا شاید هم آماده بودم چون
 یادم هست که چه جور کتاب را با دفت بستم، و صفحه‌ای را هم که
 می‌خواندم علامت گذاشتم، و بعد از جا برخاستم. پروفیسور ویلکینس به
 کاری مشغول بود، با چیزی ور می‌رفت و آن کلاه و شنل من بود که به
 دستم داد و من گرفتم هر چند شنل را لازم نداشتم مگر آنکه در همان
 موقع هم فکر می‌کردم (هر چند اواخر شهریور بود و هنوز پاییز فرا
 نرسیده بود) که فصل باران و سرما پیش از آنکه باز به آن اتاق برگردم
 شروع خواهد شد و این بود که برای وقت برگشتن اگر برگشتنی بودم شنل
 را هم لازم می‌داشتم و در آن حال فکر می‌کردم: «خدایا، اگر به جای
 امشب این‌کار را دیشب کرده بود، در را به شدت باز کرده بود و به گیره
 زده بود بی‌آنکه قبلاً در بزند آن وقت من می‌توانستم پیش از آنکه آن اتفاق
 بیفتد آنجا باشم و وقتی اتفاق می‌افتاد آنجا باشم، در هر نقطه‌ای که اتفاق
 افتاد و هر وقت که باید، همان‌طور که شد، در خاک و خون می‌غلثید،
 پهلوی او باشم.»

پروفیسور گفت: «مستخدم شما پایین در آشپزخانه است.» چند سال
 بعد بود که برایم گفت (کسی گفت؛ حتماً خود پروفیسور بود) که چه جور
 رینگو ظاهراً آشپز را به کناری زده بود و وارد منزل و بعد کتابخانه شده
 بود که خود پروفیسور و خانمش نشسته بودند و بدون مقدمه گفته بود:
 «سرهنگ سارتوریس را امروز صبح با تیر زدند. بهش بگین من توی
 آشپزخونه منتظرم.» و هنوز نگفته و پیش از آنکه آن دو بتوانند از جا
 بجنبند از اتاق بیرون رفته بود. پروفیسور گفت: «ده فرسخ سواره آمده اما
 حاضر نیست چیزی بخورد.» اکنون به طرف در می‌رفتم. دری که در
 داخل آن اکنون سه سال بود با آنچه می‌دانستم زندگی کرده بودم، و آنچه

اکنون می دانستم باید از قبل به آن معتقد بوده انتظارش را کشیده باشم، و با وجود این از آن طرف در صدای پا راکه به سمت اتاق من می آمد شنیده بودم و با این وصف در خود صدای پا چیزی را احساس نکرده بودم. پروفیسور گفت: «هر کار از دست من ساخته باشد...»

گفتم: «البته. یک اسب تازه نفس برای مستخدم. حتماً می خواهد با من برگردد.»

«خواهش می کنم اسب خود مرا ببرید» و فریاد زد: «خانم.» لحن صدایش عوض شده بود و با وجود این فریاد زده بود (مادیان پا کوتاه و شکم گنده که عیناً مثل دخترهای ترشیده بود که معلم موسیقی باشد و خانم ویلکینس آن را به درشکه چهار چرخش می بست و همان هم برای من خوب بود، همان طور که فرو رفتن در آب سرد هم در آن موقع برای من خوب بود.

گفتم: «متشکرم، آقا. لازمش نداریم. وقتی مادیان خودم را می گیرم در طویله کرایه ای یک اسب تازه نفس برایش خواهم گرفت.» واقعاً برای من خوب بود، چون حتی قبل از آنکه حرفم را تمام کنم می دانستم که آن هم لازم نخواهد بود، و رینگو حتماً قبل از آنکه به دانشکده بیاید به طویله کرایه ای رفته و ترتیب آن کار را داده است و حتماً وقتی ما به نرده کناری می رسیم مادیان من و اسب تازه نفس او هر دو زین کرده منتظر ما خواهد بود و دیگر احتیاجی به آن نداریم که از وسط آکسفورد بگذریم. اگر لوش را دنبال من فرستاده بودند این چیزها به فکرش نمی رسید، در ازا مستقیم به دانشکده و به منزل پروفیسور ویلکینس می آمد و خبرش را می داد و بعد می نشست و منتظر می شد تا من از آن به بعد زمام کار را در دست بگیرم. اما رینگو این طور نبود.

از اتاق دنبال من بیرون آمد. از آن لحظه تا موقعی که با رینگو سوار

شدیم و در میان تاریکی خاک آلود غلیظ و داغ که به واسطهٔ نباریدن باران مثل زنی که درد زایمان داشته باشد و زایمانش عقب افتاده باشد در هم فرو رفته بود، راه افتادیم، در همهٔ موقع پروفیسور یا پهلوی من یا پشت من و در هر حال در اطراف من بود و هیچ وقت درست نمی دانستم کجا هست و اهمیتی هم نمی دادم. در ضمن به فکر پیدا کردن کلماتی بود که ضمن آن تپانچه اش را هم به من بدهد. گفت: «وای از این ملک بدبخت، هنوز ده سال نیست که از تب خلاص شده باز مردم باید همدیگر را بکشند، هنوز باید خونبهای قاییل را با سکهٔ خودش بدهیم.» اما عملاً همچو کلماتی نگفت، دنبال من می آمد، یا پهلوی من یا پشت من می آمد تا از پله ها پایین رفتیم و به تالار رسیدیم که خانم ویلکینس زیر چهل چراغ در انتظار من بود. زن لاغر خاکستری مویی بود که مرا به یاد بی بی جون می انداخت، نه از این حیث که شباهتی به بی بی جون داشت بلکه از این لحاظ که بی بی جون را می شناخت - و صورت مضطرب خود را به بالا رو به من گرفته بود و شاید آن صورت در این فکر بود که: هر که تکیه به شمشیر کند هم به ضرب آن از پای در خواهد آمد، همان طور که بی بی جون اگر بود فکر می کرد، و من به طرف آن صورت می رفتم، مجبور بودم به طرف آن بروم، اما نه از این جهت که نوۀ بی بی جون بودم و سه سال تحصیلی را در خانهٔ او زندگی کرده بودم و تقریباً همسن پسر او بودم که تقریباً در آخرین جنگی که شد نه سال پیش کشته شد، بلکه از این جهت که اکنون من نمایندهٔ تمامی خانوادهٔ سارتوریس بودم.

(سارتوریس مطلق: و آن هم، وقتی پروفیسور ویلکینس در اتاق مرا باز کرد، یکی از برقهایی که در ذهن او جرقه زد این بود که: بالاخره این اتفاق افتاد) خانم ویلکینس اسب و تپانچه به من تعارف نکرد، نه از این جهت که مرا کمتر از پروفیسور دوست داشت بلکه از این جهت که او زن بود و

بنابراین از هر مردی داناتر بود، وگرنه مردها دو سال بعد از آنکه می‌دانستند کارشان ساخته است به جنگ ادامه نمی‌دادند. همین دستهایش را (زن کوچک اندامی به اندازه بی‌بی جون بود) روی شانه‌های من گذاشت و گفت: «سلام مرا به دروزیلا و عمه‌زنی برسان. و هر وقت توانستی برگرد.»

گفتم: «منتها نمی‌دانم کی می‌توانم برگردم. نمی‌دانم به چند کار باید برسم.» بله، حتی به او هم دروغ گفتم؛ هنوز از وقتی پروفوسور در را به شدت باز کرده بود و به گیره خورده بود یک دقیقه بیشتر نمی‌گذشت و به همین زودی داشتم متوجه می‌شدم، از چیزی آگاه می‌شدم که هنوز واحدی برای سنجش آن نداشتم جز آنچه، علی‌رغم خودم و علی‌رغم تربیتم (یا شاید به واسطه آنها) تشکیل می‌شد از آنچه مدتی بود می‌دانستم دارم به آن صورت درمی‌آیم و از محک زدن آن می‌ترسیدم؛ یادم هست که وقتی هنوز دستهای خانم ویلکینس روی شانه من بود فکر می‌کردم:

دست کم این فرصتی است که بتوانم بفهمم همانم که خیال می‌کنم هستم یا فقط امیدوارم این‌طور باشم؛ بینم چیزی را که به خودم یاد داده‌ام درست است انجام می‌دهم یا فقط آرزو می‌کنم که کاش آن‌طور بودم. همچنان رفتیم تا به آشپزخانه رسیدیم، و هنوز پروفوسور ویلکینس جایی در دنبال یا پهلوی من بود و هنوز تپانچه و اسب را به طریق مختلف به من تعارف می‌کرد. رینگو منتظر من بود؛ یادم هست که چه جور فکر کردم هر اتفاقی درباره هر یک از ما بیفتد، برای رینگو من هیچ‌وقت سارتوریس مطلق نمی‌شوم. او هم بیست و چهار سال داشت، اما از آن روز که جسد گرامبی را به در ماشین‌خانه به چهار میخ کشیدیم از یک لحاظ رینگو کمتر از من تغییر کرده بود. شاید از این جهت بود که رینگو بیش از

من رشد کرده بود، آن سال تابستان که با بی بی جون قاطرهای شمالی ها را می فروختند آن قدر تغییر کرده بود که در آن به بعد من باید مدام تغییر می کردم تا به او برسم. اکنون آرام کنار بخاری بی آتش روی صندلی نشسته بود، قیافه اش هم بعد از ده فرسخ سواری خیلی خسته به نظر می رسید یک دفعه هم (یا در خود جفرسن یا وقتی بالاخره در جاده تنها مانده بود، گریه کرده بود؛ خاک در جای اشک گل شده و حالا روی صورتش چسبیده بود) و باز هم می خواست ده فرسخ دیگر با من سواره برگردد اما حاضر نبود چیزی بخورد، با چشمان نیمه سرخ خود با خستگی (یا شاید چیزی بیش از خستگی بود و در این صورت من هیچ وقت به او نمی رسیدم) به من نگاه کرد و بعد بدون آنکه چیزی بگوید از جا برخاست و به طرف در راه افتاد و من دنبالش می رفتم و پروفوسور ویلکینس هنوز اسب و تپانچه را بدون آنکه چیزی بگوید و به من تعارف می کرد و هنوز در فکر بود (این را هم من حس می کردم) که هم به ضرب آن را از پای در خواهد آمد.

رینگو هر دو اسب را زین کرده دم دروازه کناری دانشکده حاضر نگاه داشته بود، همان طور که من می دانستم این کار را خواهد کرد) یک اسب تازه نفس برای خودش و مادیانی را که سه سال پیش پدرم به من داده بود، و ربع فرسخ را کمتر از دو دقیقه می پیمود و در تمام روز هر فرسخ را در نیم ساعت می رفت، برای من.

وقتی من متوجه شدم که پروفوسور ویلکینس می خواهد دست مرا بفشرد رینگو سوار شده بود. با یکدیگر دست دادیم؛ من می دانستم که پروفوسور ویلکینس معتقد است که صاحب آن دست که با او دست می دهد فردا شب زنده نخواهد بود و من لحظه ای فکر کردم اگر به او می گفتم که چه کار می خواهم بکنم چه می شد، چون راجع به آن با

یکدیگر صحبت کرده بودیم، راجع به اینکه اگر در تمام کتاب خدا چیزی باشد، چیزی باشد که برای بندگان سرگردان و کور خدا که خواسته بود مافوق همه مخلوق به آنها نامیرایی عطا کند بویی از امید و صلاح در آن باشد همان «قتل مکن»^۱ است، چون خود او هم شاید معتقد بود که آن را او به من یاد داده است، جز آنکه او یاد نداده بود، هیچ‌کس یاد نداده بود، خودم هم یاد نداده بودم چون این ایمان در من یا در هر کس دیگر عمیق‌تر از آن است که با یاد گرفتن و یاد دادن فراهم شود. اما به او نگفتم. پیرتر از آن بود که بتوان این‌طور مجبورش کرد، که بتواند حتی در اساس چنین تصمیمی را ببخشد؛ پیرتر از آن بود که مجبور باشد در مقابل خون و تربیت و زمینه خانوادگی به اصول پایند شود، بدون اخبار قبلی با چیزی روبه‌رو شود و مجبور به تحویل دادن شود، همان‌طور که وقتی راهنمی در تاریکی جلو کسی را بگیرد چنین اجباری در کار خواهد بود؛ فقط جوانان این‌کار را می‌توانند انجام دهند، از کسی ساخته است که آن‌قدر جوان باشد که جوابش به‌طور رایگان، دلیلی (و نه عذری) برای بزدلی‌اش باشد. این بود که کاری نکردم. دست او را فشردم و من هم سوار شدم، و من و رینگو به پیش تاختیم. اکنون دیگر مجبور نبودیم از میان آکسفورد بگذریم و این شد که زود (داس نازک ماه مثل اثر نعل چکمه در زمین گلی دیده می‌شد) به جاده جفرسن رسیدیم، همان جاده‌ای که بار اول سه سال پیش در آن با پدرم سفر کرده بودم و بعد از آن هم دو بار در جشن میلاد مسیح و باز در تیر و مهر هر سال تحصیلی، تنها با مادیان سفر کرده بودم، و خیر نداشتم که صلح همان است؛ و اکنون این مرتبه و شاید دفعه آخر سفر می‌کردم هر چند پس از آن نمی‌مردم (این را می‌دانستم) اما شاید از آن پس تا ابد نمی‌توانستم سربلند کنم. اسبها با قدمی می‌رفتند که تمام ده

۱. حکم اول از احکام عشره موسی، پیغمبر بنی اسرائیل. م.

فرسخ را باید با همان بروند. مادیان من جاده درازی را که در پیش داشتیم بلد بود و اسب رینگو هم خوب بود، رینگو توانسته بود هیلارد را در طویلۀ کرایه‌ای راضی کند تا اسب خوبی به او بدهد. شاید تأثیر اشکها و مجرای گل خشکیده روی صورت او که از میان آن با چشمان سرخ و رنج دیده به من نگاه کرده بود هیلارد را راضی کرده بود، اما من خیال می‌کنم بیشتر تأثیر همان خاصیت او بود که در آن مدت توانسته بود انبار کاغذهای علامت‌دار او و بی‌بی جون را پر نگاه دارد. خاصیتی که زائیده اطمینان زنده‌ای بود که از مجالست بسیار زیاد و بسیار نزدیک با مردم سفیدپوست عایدش شده بود، یک سفیدپوست آن بود که بی‌بی جون صدایش می‌کرد، و آن سفیدپوست دیگر آن بود که از وقت تولد تا وقتی که پدرم خانه را از نو ساخت با هم خوابیده بودند - و آن من بودم. در راه یک‌بار با هم حرف زدیم، و دیگر هیچ.

رینگو گفت: «میتونیم به سرش بریزیم. همون جور که اون روز به سر گرامبی آوردیم. اما خیال نمی‌کنم اون پوست سفیدی که تو توش راه میری با این کارها سازش داشته باشه.»

گفتم: «نه.» همچنان پیش می‌رفتیم؛ مهرماه بود؛ هنوز تا تمام شدن شاه‌پسند خیلی مانده بود، هر چند من باید اول به خانه می‌رسیدم تا بعد متوجه شوم که به آن احتیاج دارم؛ تا تمام شدن شاه‌پسند باغچه‌ای که عمه‌زنی در کنار جوبی پیر خود را مشغول می‌کرد و یک جفت دستکش کهنه سواری پدرم را به دست می‌کرد و میان باغچه مرتب و معزز و نامهای قدیمی قشنگ و خوشبوی گلها می‌لولید، خیلی مانده بود؛ چون با اینکه مهرماه بود هنوز باران نیامده و از همین جهت یخ هم نبسته بود تا اولین شبهای نیمه سرد و نیمه گرم تابستان جنوب را همراه بیاورد (یا پشت سر بگذارد) - هوای خواب‌آور سرد و خالی بشود تا غازهای وحشی در آن

بپرند و با وجود این با بوی گرم گردآلود انگور شغال و عرعر بی حرکت و ساکت بماند. همان شبها قبل از آنکه من مرد شدم و به دانشکده رفتم تا درس بخوانم، من و رینگو با فانوس و تبر و گونی و شش سنگ (یکی برای دنبال کردن و پنج تای دیگر برای له‌له زن، برای موسیقی همراهی) در چمنی، که، آن روز که مخفی شده بودیم اولین سرباز شمالی را سوار اسب دیدیم، به شکار سنجاب می‌رفتیم، و همان‌جا بود که از یک سال پیش صدای سوت قطار را که مدتها بود دیگر متعلق به آقای ردموند نبود می‌شنیدیم، و همان قطار بود که پدرم صبح آن روز چند لحظه‌ای، چند ثانیه‌ای، با چقی که رینگو می‌گفت پدرم می‌کشید رها کرده بود، و آن چاق با افتادن پدرم از دستش افتاده بود. همچنان سواره پیش می‌رفتیم، به طرف خانه می‌رفتیم که اکنون پدرم را در اتاق پذیرایی دراز کرده بودند و تمام مشخصات سرهنگی او را (به انضمام شمشیرش) به او پوشانده بودند و دروزیلا زیر تمام زرق و برق جشن مانند چهل چراغ باید منتظر من باشد؛ پیراهن زرد پنبه‌ای تنش باشد و شاخه شاه‌پسند را به زلفش زده باشد و دو تپانچه پر را به دست گرفته باشد (آن را هم می‌توانستم در نظر مجسم کنم؛ هرچند احساس قبلی را به موقع خود نکرده بودم؛ دروزیلا را پیش چشم می‌دیدم که در اتاق رسمی درخشان که رسماً برای ختم ترتیب داده شده بود ایستاده بود: قدش نیمه بلند، لاغر اما نه مثل زنها بلکه مثل جوانها، مثل یک پسر بچه، بی حرکت، زرد پوشیده، صورتش آرام، تقریباً اندیشناک، سرش ساده و جدی، پشت هر گوشش مثل اینکه برای حفظ تعادل باشد یک شاخه شاه‌پسند، بازوانش از آرنج خم؛ دو دستش تا مقابل شانه‌ها بالا؛ دو تپانچه همانند جنگ تن به تن در کف هر دست؛ نه اینکه دروزیلا آنها را نگاه داشته باشد: آن‌طور که مجسمش کرده بودم راهبه خونوت مرسوم و مجمل یونانی بود که دو دست انتقام را افراشته بود).

۲

دروزیلا گفت که پدرم خوابی دیده بود. آن وقت که این حرف را زد من بیست سال داشتم و با دروزیلا هنگام غروب تابستان در ضمن که منتظر پدرم می شدیم که سواره از راه آهن به خانه بیاید در باغ قدم می زدیم. آن وقت درست بیست سالم بود. آن سال تابستان پیش از آنکه به دانشکده بروم تا گواهینامه حقوق را که پدرم لازم دانسته بود بگیرم و چهار سال درست بعد از آن روز تابستان، هنگام غروب، که پدرم و دروزیلا مانع بخشدار شدن کاس بنبو شده بودند و بدون آنکه ازدواج کرده باشند به خانه برگشتند و خانم هبرشام آنها را سوار کالسکه خودش کرد و بردشان به شهر و شوهرش را از توی سوراخ تاریکی که در بانک جدید داشت بیرون کشید و وادارش کرد قرار کفیل پدرم را در مورد کشتن آن دو فرصت طلب شمالی امضا کند، و بعد پدرم دروزیلا را خودش پیش کشیش برد و آن قدر ایستاد تا عقدشان بسته شد. من درست بیست سال داشتم. و پدرم خانه را هم از نو ساخته بود، در همان جای سیاه شده قبلی

و بالای همان انبار ساخته بود، همان جا ساخته بود که آن اولی را سوزانده بودند، منتها بزرگتر بود، خیلی بزرگتر. دروزیلا می گفت: خانه ساختن آن تاج آرزوهای پدرم بود. همان طور که نقاب و لباس عروسی تاج آرزوهای خود او بود. و اکنون عمه ژنی آمده بود و با ما زندگی می کرد و این بود که باغی داشتیم (دروزیلا هم مثل پدرم کاری به کارگلهها نداشت، و حالا هم، بعد از چهار سال که از آن می گذشت، مثل آن بود که وجودش، نفس کشیدنش، هنوز بسته به همان سال آخری بود که لباس مردانه می پوشید و سوار اسب می شد و موی سرش مثل سایر نفرات دسته پدرم کوتاه بود و سرتاسر ژرژیا و هر دو کارولینا را پیشاپیش قشون شرم ن طی کرده بود) تا دروزیلا بتواند شاخه های شاه پسند را از آن بکند و به زلفش بزند چون می گفت شاه پسند تنها گلی است که بوی آن رابا وجود بوی اسب و شجاعت یا ترس می توان شنید و از این جهت تنها گلی بود که شایسته زینت کردن بود. آن وقت راه آهن شروع شده بود و پدرم و آقای ردmond نه فقط هنوز با هم شریک بودند بلکه با هم دوست هم بودند، و این همان طور که ژرژویات می گفت برای پدرم کار آسانی بود، و پدرم صبح زود سوار ژوپیتر می شد و سواره از دو خط ناتمام بالا و پایین می رفت و پشت ژوپیتر دو بسته پر از پول و طلا داشت که روز جمعه قرض می گرفت تا شنبه مزد کارگرها را بدهد، و آن طور که عمه ژنی می گفت فقط دو الوار از کلاتر جلو می ماند. این بود که من و دروزیلا، در تاریک و روشن، آهسته میان باغچه عمه ژنی قدم می زدیم در حالی که دروزیلا (حالا دیگر با پیراهن زنانه، هر چند اگر پدرم می گذاشت باز هم می خواست شلوار بپوشد) اندکی روی بازوی من تکیه داده بود و من بوی شاه پسند را از زلفش می شنیدم همان طور که بوی باران را هم چهار سال پیش، وقتی پدرم و دروزیلا و عموباک مک کاسلین جسد گرامبی را پیدا کردند و بعد

به خانه آمدند و من و رینگو را از خواب هم خوابتر دیدند. به آن فراموشی گریخته بودیم که خدایا طبیعت یا هر کس یا هر چیز که هست موقتاً در جنگ ما گذاشته بود که مجبور شده بودیم کاری را انجام دهیم که بیش از آن بود که بتوان از بچه‌ها خواست چون برای سن هم حدی باید گذاشت، یا برای آن جوانی که کمتر از آن کسی نباید مجبور به قتل بشود حدی باید گذاشت. در آن شب هم بوی باران را در زلف دروزیلا و ریش پدرم شنیدم. آن شب هم درست بعد از شب شنبه بود که پدرم برگشت و من دیدمش که ششلولش را پاک کرد و از نو پر کرد و خبر شدیم آنکه کشته شده بود تقریباً همسایه ما بود، یکی از تپه‌ای‌ها در هنگ اولی پدرم بود که آن هنگ پدرم را از فرماندهی عزل کرده بود. و هیچ وقت هم خبر نشدیم که آن مرد واقعاً می‌خواست جیب پدرم را بزند یا نه، چون پدرم تند تیر انداخته بود، و فقط خبر شدیم که زن و چند بچه داشت که در یک کلبه در میان تپه‌ها منزل داشتند و کف کلبه گلی بود، و پدرم روز بعد مقداری پول برایشان فرستاد و آن زن و دو روز بعد وقتی ما سرشام نشستیم بودیم به خانه ما آمد و پول را توی صورت پدرم پرت کرد.

من در جواب دروزیلا گفتم: «اما هیچ‌کس بیشتر از سرهنگ سات‌پن آرزو به دل نیست.» سات‌پن در هنگ اولی پدرم افسر مادون پدرم بود و وقتی هنگ پس از فتح دوم ماناساس، پدرم را تنزل درجه داد او را به سرهنگی انتخاب کرد و پدرم آن را از چشم سات‌پن می‌دید و نه از چشم هنگ. سات‌پن از خانواده اصیلی نبود، و آدم بیرحم خونسردی بود که سی سال پیش از جنگ به ایالت ما آمده بود و کسی نمی‌دانست از کجا آمده بود جز آنکه پدرم می‌گفت اگر آدم توی چشمش نگاه کند می‌فهمد که جرأت گفتنش را ندارد. قطعه زمینی به جنگ آورده بود و کسی نمی‌دانست که آن را هم چه جور گیر آورده بود، و از جایی هم پول گیر

آورد (پدرم می‌گفت همه عقیده دارند کشتیها را می‌زند یا به عنوان ورقزن یا راهزن) و خانه بزرگی ساخت و زن گرفت و مثل یک نجیب‌زاده مستقر شد. بعد او هم مثل همه هر چه داشت از دست داد، حتی امید به بقای نسل را. (پسرش نامزد دخترش را در شب عروسی آن دو کشت و خود ناپدید شد) و با وجود این به خانه خود برگشت و دامن به کمر زد تا دست تنها مزرعه‌اش را آباد کند. رفیقی نداشت که از او قرض بخواهد و کسی را هم نداشت که دارایی خود را برای آن کس به میراث بگذارد و از شصت سال هم بیشتر داشت، با وجود این دامن به کمر زد تا خانه‌اش را همان‌طور که بود از نو بسازد، تعریف می‌کردند که چه جور آن‌قدر گرفتار بود که دیگر به سیاست یا چیزهای دیگر نمی‌رسید؛ و چه جور وقتی پدرم و دیگران دسته شبتازها را تشکیل دادند تا نگذارند فرصت طلبهای شمالی سیاهها را متشکل کند، سات‌پن از مداخله و شرکت در آن ابا کرد. پدرم از مدت‌ها پیش نفرتش هم نسبت به سات‌پن بند آمده بود به طوری که سوار شده بود و رفته بود خودش سات‌پن را ببیند و او (سات‌پن) با چراغ دم در آمده بود و حتی ایشان را به داخل هم دعوت نکرده بود تا گفت و گو کند؛ پدرم گفته بود: «تو با ما موافقی یا مخالف؟» او گفته بود: «من طرفدار زمین خودم هستم. اگر شما هم هر کدام زمین خودتان را احیا کنید کار مملکت درست می‌شود» و پدرم او را به مبارزه دعوت کرده بود تا چراغ را بیرون بیاورد و روی تنه درختی بگذارد تا هر دو بتوانند یکدیگر را ببینند و تیر ببندازند و سات‌پن حاضر نشده بود.^۱ گفتم: «هیچ‌کس همچو خواب و خیال و آرزویی نداشته.»

دروزیلا گفت: «بله. اما خواب و خیال او دور خود او می‌گردد. اما

۱. برای آگاهی بیشتر نسبت بجزئیات بفرنج‌تر زندگی سات‌پن، خواننده می‌تواند کتاب ایشالوم! ایشالوم! را از همین نویسنده بخواند. م.

آرزوهای جان دور خود او نمی‌گردد. جان در فکر تمام این ایالت است که سعی می‌کند آن را سرپا وادارد، به طوری که تمام مردم آن، نه فقط اقوامش یا افراد هنگ قدیمش، بلکه تمام مردم، از سفید و سیاه، و زن و بچه‌ای که در تپه‌ها زندگی می‌کنند و حتی کفش ندارند... ملتفت هستی؟»

«... این مردم چه طور ممکن است از آنچه او می‌خواهد برایشان انجام بدهد فایده‌ای ببرند آن هم اگر... بعد از اینکه پدرم...»

دروزیلا در دنباله حرف من گفت: «بعضی‌هایشان را کشته؟ لابد آن دوتا فرصت طلب شمالی را هم که برای جلوگیری از انتخابات اول کشت به حساب می‌گذاری، ها؟»

«آنها هم آدم بودند. بشر بودند.»

«آنها شمالی بودند، اجنبی‌هایی بودند که بی خود اینجا آمده بودند. راهزن بودند.» همچنان قدم می‌زدیم، وزن او روی بازوی من زیاد محسوس نبود و سرش به شانه من نمی‌رسید. من همیشه کمی از دروزیلا بلندتر بودم حتی آن شب هم که در هاوکهرست بیرون کلبه ایستاده بودیم و عبور سیاه‌ها را تماشا می‌کردیم از او بلندتر بودم، و آن وقت تا به حال هم تغییر کمی کرده بود. همان بدن سفت پسرها، و سرآشتی‌ناپذیر که با بدن فاصله‌ای نداشت با زلفی که وحشیانه چیده شده بود و من از توی گاری از بالای جزر سیاه‌های جنون گرفته سرود خوان در ضمن که رو به رودخانه می‌رفتیم آن را تماشا کرده بودم. بدنی که مثل بدن پسرها و نه بدن زنها لاغر و ظریف بود. «بایارد، خواب و خیال چیز خیلی بی‌خطری نیست که آدم نزدیکش بماند. این را خوب می‌دانم، خودم یک وقت خواب و خیالی داشتم. مثل تپانچه‌پری می‌ماند که ماشه‌اش یک مو باشد. اگر تا مدتی به همان صورت بماند، بالاخره به کسی صدمه خواهد زد؛ اما اگر خواب و خیال یا آرزوی خوبی باشد، به تمام این دردرها می‌ارزد. در دنیا زیاد

خواب و خیال نیست، اما زیاد بشر هست. و زندگی یک نفر یا ده نفر...»
گفتم: «اهمیتی ندارد؟»

گفت: «نه. اهمیتی ندارد. گوش بده صدای ژوپیتر می آید. اگر توانستی از اینجا تا خانه به من برسی!» هنوز نگفته پا به دو گذارده بود، دامنش را که خوشش نمی آمد به تن کند تقریباً تا زانوش بالا گرفته بود، و ساقهایش را زیر دامن، مثل پسرها می دوید، همان طور که خودش مثل مردها اسب سواری می کرد.

آن وقت بیست سالم بود، اما دفعه بعد بیست و چهار سالم بود؛ تا آن وقت سه سال دانشکده را گذرانده بودم و تا دو هفته دیگر به آکسفرد برمی گشتم تا سال آخر را بگذرانم و گواهینامه ام را بگیرم. تابستان آخری بود، همین اردیبهشت بود، و پدرم تازه ردموند را در انتخابات قاضی مغلوب کرده بود. راه آهن تمام شده بود و از انحلال شرکت پدرم و ردموند آن قدر می گذشت که اگر دشمنی بین آن دو به وجود نیامده بود مردم یادشان رفته بود که اصلاً شریک بودند. یک شریک سوم هم داشتند اما حالا کسی اسمش را هم به خاطر نداشت؛ خودش و اسمش در آن خشم و بیدادی که نتیجه اختلافات بین خودکامگی و اراده خشن و بیرحم پدرم برای سلطه (فکر از خود پدرم بود؛ او اول به فکر راه آهن افتاد و بعد ردموند را شریک کرد) و آن خاصیت ردموند (همان طور که ژرژوایات گفت: ردموند بزدل نبود و گرنه پدرم از اصل با او شریک نمی شد) که به او قدرت می داد آن همه از پدرم تحمل کند، تاب بیاورد و تاب بیاورد و باز هم تاب بیاورد تا وقتی که چیزی (که نه اراده اش بود و نه شجاعتش) در او خرد شد. در دوره جنگ، ردموند سربازی نکرده بود، در کار پنبه به نفع دولت مداخله داشت؛ می توانست از آن کار برای خودش سرمایه ای دست و پا کند اما نکرده بود، و همه می دانستند که

نکرده است، پدرم هم می‌دانست، و با وجود دانستن، پدرم به او پيله می‌کرد و بوی باروت به دماغش نخورده است. پدرم خبط می‌کرد؛ و وقتی فهمید خبط می‌کند که خیلی دیر شده بود و نمی‌توانست جلو خود را بگیرد درست مثل همیشه مستی که به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر برای نخوردن خیلی دیر شده است، آن وقت به خودش قول می‌دهد که دیگر نخواهد خورد و شاید باور هم می‌کند که دیگر نخواهد خورد یا می‌تواند نخورد اما خیلی دیر شده است. بالاخره پدرم و ردموند هم به نقطه‌ای رسیدند (هر دو هر چه داشتند که به رهن بگذارند و قرض بگیرند رهن گذارده بودند تا پدرم بتواند سوار اسب در طول خط بالا و پایین برود و مزد کارگراها و قبوض ریلها را در آخرین فرصت ممکن بپردازد) که حتی پدرم هم متوجه شد که یکی از آن دو باید کنار برود. این بود که (آن وقت با هم صحبت هم نمی‌کردند؛ ترتیب کار را قاضی بنبو داد) با هم ملاقات کردند و قرار گذاشتند که سهم خود را بفروشند یا سهم طرف را بخرند، و قیمتی تعیین کردند که در مقابل پولی که در آن کار گذاشته بودند به طور مسخره‌ای کم بود، اما هر دو یقین داشتند که طرف نمی‌تواند آن مقدار را فراهم کند. لاف‌ل پدرم ادعا می‌کرد که ردموند باورش نمی‌شود که او (پدرم) بتواند آن مبلغ را فراهم کند. این بود که ردموند قیمت را قبول کرد، و بعد دید پدرم آن مبلغ را دارد. و آن‌طور که پدرم می‌گفت همان ابتدای دعوا شد، هر چند عموباک مک کاسلین می‌گفت که پدرم نمی‌توانست در چیزی حتی در یک خوک ماده با کسی متساویاً شریک باشد و شرکت را با حال دشمن تشنه به خون یا دوست جان نثار شریکش منحل نکند چه برسد به اینکه شرکت در راه آهن داشته باشد. این بود که شرکتشان را فسخ کردند و پدرم کار راه آهن را به پایان رساند. در آن وقت بعضی از شمالی‌ها دیدند که پدرم راه آهن را به پایان رساند، یک لوکوموتیو نسبه به

پدرم فروختند و او اسم عمه‌زنی را روی آن گذاشت، و یک قوطی نقره روغن در واگن گذاشته بود که اسم عمه‌زنی را روی آن حک شده بود؛ و تابستان سال گذشته اولین قطار به جفرسن آمد، لوکوموتیوها را با گل زینت کرده بودند و پدرم در آن نشسته بود و وقتی از جلو منزل ردموند می‌گذشت پشت سر هم سوت لوکوموتیو را به صدا درآورد؛ و در ایستگاه چند نفر نطق کردند و باز هم گل آوردند و یک بیرق دولت جنوبی هم آورده بودند و دخترهای سفیدپوش با روسریهای سرخ و یک دسته موسیقی هم بودند، و پدرم روی لوکوموتیو ایستاد و اشاره مستقیم و به کلی غیرلازمی به آقای ردموند کرد. پدرم ول‌گن ردموند نبود. ژرژ وایات بعد از این جریان پیش من آمد و گفت: «چه نظر ما درست باشد چه غلط همه ما معتقدیم که حق با جان است. اما جان هم باید دست از سر ردموند بردارد. من می‌دانم جان چه دردی دارد. مجبور بوده خیلی‌ها را بکشد، و این برای هر آدمی بد است. ما هم می‌دانیم که سرهنگ مثل شیر شجاع است. اما آخر ردموند هم آدم ترسویی نیست و هیچ فایده‌ای ندارد که به یک آدم شجاع مرتب سرکوفت بزنیم که یک اشتباه کرده است. تو نمی‌توانی چیزی به پدرت بگویی؟»

گفتم: «نمی‌دانم. سعی می‌کنم.» اما فرصت نداشتم. یعنی ممکن بود با او صحبت کنم و او هم گوش می‌داد، اما حرفم را نمی‌شنید، چون مستقیم از لوکوموتیو قطار پا به مبارزه انتخابی برای قاضی گذاشته بود. شاید پدرم خبر داشت که ردموند برای حفظ آبروی خودش هم که شده در آن انتخابات با او مبارزه خواهد کرد هر چند باید می‌دانست که پس از رسیدن آن قطار به جفرسن دیگر در مقابل پدرم هیچ فرصت بردی نداشت، یا شاید هم ردموند قبلاً نامزدی خود را اعلام کرده بود و پدرم چون خبر شده بود وارد مبارزات شد، در هر حال یادم نیست. در هر صورت مبارزه

کردند، مبارزه شدیدی بود که در آن پدرم به ردموند تاخت بدون آنکه لزوم یا حاجتی داشته باشد، چون هر دو می‌دانستند که برد پدرم امر مسلمی است. همان‌طور هم بود، و بعد ما فکر کردیم که دیگر پدرم راضی شده است. شاید پدرم هم همین‌طور فکر می‌کرد، اما مثل مستی که فکر می‌کند دیگر با مشروب سروکار ندارد؛ و همان روز بعد از ظهر بود و من و دروزیلا در تاریک و روشن میان باغ قدم می‌زدیم و چیزی از آنچه ژرژوایات به من گفته بود برای دروزیلا گفتم و دروزیلا گفت: «این حرف را تو می‌زنی؟ تو؟ مگر گرامبی یادت رفته؟»

گفتم: «نه. هیچ وقت یادم نمی‌رود.»

«نباید یادت برود. اگر هم بخواهد یادت برود من نمی‌گذارم. بایارد، در دنیا چیزهایی هست که از آدمکشی بدتر است. چیزهایی هست که از کشته شدن هم بدتر است. گاهی به فکر من می‌رسد که قشنگترین چیزی که ممکن است به سر یک مرد بیاید این است که چیزی را دوست داشته باشد، بهتر از همه هم این است که یک زن را دوست داشته باشد، خیلی دوست داشته باشد، از ته دل دوست داشته باشد، و آن وقت جوان مرگ بشود چون به چیزی که گریزی از آن نداشته اعتقاد داشته همان بوده که نمی‌توانسته (نمی‌توانسته؟ نمی‌خواست) جز آن باشد.» اکنون طوری به من نگاه می‌کرد که پیش از این هیچ وقت نگاه نکرده بود. من آن وقت نفهمیدم که معنی آن نگاه چیست و قرار هم نبود تا امشب بفهمم چون هیچ‌کدامان در آن وقت خیر نداشتیم که دو ماه بعد پدرم خواهد مرد. در آن شب مثل این بود که بوی شاه‌پسند در همه جای شفق پراکنده شده است.

فوری به خانه و به دفتر رفتم؛ نمی‌دانم چرا تا وسط فرش مقابل بخاری بی‌آتش رفتم، و مثل سربازانی که بی‌حرکت می‌ایستند ایستادم،

راست به مقابل چشم و بالای سر پدرم نگاه کردم، و گفتم: «پدر» و بعد درنگ کردم. چون پدرم حتی صدای مرا نمی شنید. گفت: «چی، بایارد؟» اما صدای مرا نمی شنید هر چند پشت میز تحریر نشسته بود و کاری نمی کرد، همان قدر که من راست و خشک ایستاده بودم او هم بی حرکت بود، یک دستش روی میز بود و یک سیگار برگ خاموش شده در آن بود، لباس آرامی پوشیده بود و در هرگونه پیروزی، که از وقتی شمارش بهت آور آرای آن روز بعد از ظهر دیر وقت پایان پذیرفته بود، به او دست داده بود غوطه ور بود. این بود که تا بعد از شام صبر کردم. با هم به اتاق ناهارخوری رفتیم و کنار هم ایستادیم تا وقتی که عمه ژنی و بعد دروزیلا، با لباس زرد میهمانی، آمدند. و دروزیلا راست به طرف من آمد و نگاه تند مرموزی به من کرد و بعد رفت به جای خودش و منتظر ایستاد تا وقتی پدرم صندلی عمه ژنی را عقب می کشید، من صندلی او را برایش عقب بکشم. پدرم تا آن موقع بیدار شده بود، نه آن طور بیدار که از حال خودش حرف بزند، اما همان قدر که بالای میز بنشیند و به حرفهای دروزیلا جواب بدهد که با پرحرفی آشکار مردم بیدار حرف می زد. گاه به گاه با آن غرور بی تحمل مؤدب به دروزیلا جواب بدهد که در این اواخر کمی حال عدلیه ای پیدا کرده بود، مثل اینکه صرفاً شرکت در مبارزه سیاسی که پر از نطق های توخالی شدید باشد او را با عطف به سابقه وکیل عدلیه کرده بود و حال آنکه پدرم همه چیز و هر چیز بود الا وکیل. آن وقت دروزیلا و عمه ژنی از جا برخاستند و از پیش ما رفتند و پدرم به من که هیچ حرکتی برای رفتن با آنها نکرده بودم گفت: «صبرکن.» و به جوبی گفت یکی از بطریهای شراب را - که خودش از سفر آخری که برای قرض کردن پول جهت راه انداختن اسناد راه آهن به اورلئان جدید رفته بود آورده بود - بیاورد. بعد باز من مثل سربازها ایستاده بودم، و به مقابل چشمم بالاتر از

سر او نگاه می‌کردم، و او سر میز نشسته کمی کج شده بود، شکمش برآمده بود، اما نه زیاد، و موی سرش هم کمی خاکستری شده بود هر چند ریشش به سیاهی همیشه بود، و همان قیافهٔ ظاهری عدلیه‌ای وکلارا به خود گرفته بود و همان چشمان بی‌تحمل را داشت که در دو سالهٔ اخیر آن شفافیت را به خود گرفته بود که مخصوص حیوانات سبع است و از پشت آن دنیایی را می‌بینند که هیچ گیاهخواری نمی‌بیند و شاید جرأت ندارد ببیند، و من آن نگاه را قبلاً هم در صورت کسانی که زیاد کشته‌اند دیده‌ام، آن قدر کشته‌اند که تا پایان عمر خود هیچ وقت تنها نمی‌مانند. من باز گفتم: «پدر» و آن وقت برایش گفتم.

گفت: «هاه؟ بنشین.» نشستم، به او نگاه می‌کردم، دیدم که دو گیلان را پر کرد، فهمیدم که این بار از آن دفعه که حرف مرا نمی‌شنید بدتر بود؛ اصلاً اهمیت نداده بود. گفت: «این طور که پروفوسور ویلکینس به من می‌گوید در حقوق خیلی پیشرفت کرده‌ای. خیلی خوشحالم. تا به حال در کارهایم به تو احتیاجی نداشتم و اما از حالا به بعد دارم. حالا قسمت عملی کارهایم را که تو نمی‌توانستی در آن به من کمک کنی تمام کرده‌ام؛ همان‌طور که محیط و زمان اجازه می‌داد عمل کرده‌ام و تو بیش از آن جوان بودی که کمک کنی، می‌خواستم تو را در پناه نگاه دارم. اما حالا محیط و زمان هم در حال تغییر است؛ چیزهایی که از این به بعد خواهد آمد مربوط به یکی شدن ازاضی و کلاهدرداری قانونی و بی‌شک کلاهدرداری معمولی خواهد بود و من در این کارها مثل بچه‌ام و تو که درس حقوق خوانده‌ای می‌توانی مال خودت را - مال ما را - حفظ کنی. بله، من به هدف خود رسیده‌ام، و حالا قدری خانه تکانی اخلاقی می‌کنم. از کشتن مردم خسته شده‌ام، منظور و لزومش هم دیگر اهمیتی ندارد. فردا وقتی به شهر می‌روم تا بن‌ردموند را ملاقات کنم تپانچه بر نمی‌دارم.»

۳

کمی قبل از نیمه شب به خانه رسیدم؛ از میان جفرسن هم مجبور نبودیم رد شویم. بیش از آنکه از دروازه وارد شویم چراغها را، - جهل چراغ را - دیدم، تالار، اتاق پذیرایی و جایی که عمه زنی (بدون سعی یا شاید نقشه‌ای از طرف او) حتی به رینگو هم یاد داده بود بگوید اتاق نشیمن، همه جا روشن بود و نور از میان ایوان از وسط ستونهای آن می‌گذشت. آنوقت اسبها را دیدم، درخشش ضعیف چرم و برق سطل پهلوی شب‌های سیاه و بعد اشخاص را هم دیدم - وایات و سایر افراد دسته پدرم بودند - و من فراموش کرده بودم که آنها هم آنجا خواهند بود؛ حالا یادم هست که چه جور فکر کردم؛ چون خسته و از فشار خودخوری فرسوده بودم؛ حالا همین امشب باید شروع شود. حتی تا فردا هم فرصت ندارم که مقاومت‌م را شروع کنم. خیال می‌کنم قراولی داشتند، چون ظاهراً فوراً فهمیدند که ما در جاده جلو خوانیم. وایات پیشواز من آمد. من مادیان را نگاه داشتم، او را و آن چند نفر را که چند ذرع آن طرفتر پشت او جمع شده بودند با آن

رسمیت و تشریفات لاشخور ماندی که جنوبی‌ها در این موقع به خود می‌گیرند می‌دیدم.

ژرژ گفت: «خوب، بایارد.»

من گفتم: «چه جور... پدرم...»

ژرژ گفت: «درست بود. از جلو زده بود. ردموند آدم ترسویی نیست. جان مثل همیشه ششلول توی آستینش بود اما دست بهش نزد؛ اصلاً دست رو به اون نبرد.» پدرم را وقت این‌کار دیده بودم، یک‌بار خودش نشانم داد. ششلول (از کف دست کوچکت‌ر بود) توسط گیره‌ای که خودش با سیم و یک فنر ساعت درست کرده بود کف دست چپش نزدیک مچ خوابیده بود؛ آن‌وقت هر دو دستش را با هم بلند می‌کرد، دستهایش را از روی هم می‌گذراند و ششلول را از زیر دست چپش مثل اینکه کاری که می‌کرد از خودش هم پنهان‌کند، خالی می‌کرد، هر وقت کسی را می‌کشت آستینش سوراخ می‌شد. وایات گفت: «اما حالا که می‌خواهی به منزل بروی.» خواست از سر راه من کنار برود، بعد باز گفت: «این‌کار را از روی شأنه تو برمی‌داریم، هر کدامان که بگویی. من.» من هنوز مادیان را به حرکت در نیاورده بودم و حرکتی هم برای حرف زدن نکرده بودم، با وجود این او تند به حرفش ادامه داد، مثل اینکه تمام این‌گفت‌وگو را قبلاً تمرین کرده، هم حرف خودش را و هم حرف مرا حساب کرده بود، و می‌دانست من چه می‌خواهم و باید بگویم متنها همان‌طور که وقت ورود به خانه کلاهش را برمی‌داشت یا مردم غریب را «آقا» صدا می‌زد خودش حرف می‌زد: «تو جوانی، هنوز بچه‌ای، در این‌کارها تجربه‌ای نداری. وانگهی باید فکر اون دو تا خانم هم که در منزلند باشی. پدرت حتماً می‌فهمد که چرا خودت کاری نکردی.»

گفتم: «خیال می‌کنم خودم بتوانم انجام بدهم.»

گفت: «معلوم است.» در صدايش نه تعجب بود نه هيچ چيز ديگر چون آنچه را گفت قبلاً تمرين کرده بود: «يقين دارم که ما همه می دانستيم همین را خواهی گفت.» آن وقت عقب رفت، تقريباً مثل آن بود که او، و نه من، ماديان را هی کرد. اما همه از دنبال آمدند، و هنوز همان حال رسمی سبعت و تندی را داشتند. آن وقت دروزیلا را سر پلکان جلو عمارت دیدم، و در پشت ما وایات و دیگران - عده‌ای که در نمایشهای یونانیان یک صدا نقل یا حکم می‌کردند بر همان تشریفات چرب زبان که اهالی جنوب در حضور مرگ از خود بروز می‌دهند - ایستاده‌اند. آن جشن رومی که زاده پروتستانی مولود خیال است و به این سرزمین که آفتابی سوزان دارد پیوند یافته است. سرزمینی که تغییرات شدید هوایی، از برف زمستان تا آفتاب‌کشنده تابستان دارد و نژادی پدید آورده است که راهی به هیچ‌یک ندارد. از پله‌ها به طرف شیخ راست و مستقیم و زردی که بی‌حرکت مانند شمع ایستاده بود و فقط یک دستش را به طرف من دراز کرد بالا رفتم؛ پهلوی هم ایستادیم و به پایین، به طرف آنها که جمع ایستاده بودند، و به طرف اسبها که تنگ یکدیگر پشت آنها و در لبه نوری که از در و پنجره درخشان می‌آمد جمع شده بودند، نگاه کردیم. یکی از اسبها پایی به زمین کوفت و شیهه کشید و افسارش را تکان داد و به صدا درآورد.

من گفتم: «آقایان متشکرم. عمه‌ام و... دروزیلا از شما تشکر می‌کنند. کاری نیست که بمانید. شب به خیر.»

همچنان که برمی‌گشتند چیزی زیر لب گفتند. ژرژ وایات تأمل کرد و به طرف من نگاه کرد.

گفت: «فردا؟»

گفتم: «فردا.» رفتند، کلاه به دست و روی نوک پا می‌رفتند، حتی روی زمین، روی خاک آرام و مرتجع، آهسته می‌رفتند مثل اینکه کسی در آن

خانه بیدار می خواست بخوابد یا کسی خواب بود و از صدای ایشان بیدار می شد. آن وقت رفته بودند و من و دروزیلا برگشتیم و از ایوان گذشتیم. وارد تالار شدیم و از آن گذشتیم و به اتاق پذیرایی رفتیم. آن وقت اولین بار بود که فهمیدم آن تغییر را که مرگ است فهمیدم نه اینکه اکنون گل سرشته بود بلکه دراز افتاده بود. اما هنوز به او نگاه نمی کردم چون می دانستم همین که به او نگاه کنم نفسم به شماره می افتد؛ به طرف عمه ژنی رفتم که تازه از روی یک صندلی که لوونیا پشت آن ایستاده بود برخاسته بود. خواهر پدرم بود، از دروزیلا بلندتر بود اما مسن تر نبود، و شوهرش در همان اول جنگ بر اثر اصابت توپ یک کشتی جنگی شمالی در قلعه مولتری کشته شده بود، و شش سال پیش نزد ما آمده بود. من و رینگو تا دوراهی ته سی باگاری استقبالش رفتیم. وقتی آمد دی ماه بود و هوا سرد و شفاف و شکافهای جاده یخ زده بود؛ هنوز هوا تاریک نشده بود که برگشتیم و عمه ژنی روی نیمکت پهلوی من نشسته بود و یک چتر توری را نگاه داشته بود و رینگو در ته گاری سبدی را بغل گرفته بود که دو بطری شراب کهنه و دو قلمه یاسمن که حالا در باغ دو بوته بزرگ شده اند، و جامهای شیشه های رنگی در آن بود که عمه ژنی از خرابه خانه ای که در کارولینا داشتند و خود او و پدرم و عمویا یارد در آن به دنیا آمده بودند بیرون کشیده بود و پدرم برای او دور اتاق و پنجره اتاق نشمین نصب کرده بود و از جاده جلوخان پیش رفتیم تا به پله ها رسیدیم و پدرم (که از راه آهن به خانه آمده بود) از پله ها پایین آمد و عمه ژنی را از توی گاری بغل کرد و پایین برد و گفت: «خوب، ژنی جان» و عمه ژنی گفت: «خوب، جان.» و زد زیر گریه. اکنون او نیز از روی صندلی برخاسته بود و همان طور که من به سمت او می رفتم به من نگاه می کرد و همان مو و همان بینی بلند و همان چشمهای پدرم را داشت جز اینکه چشمهای عمه ژنی

عمیق و دانا بود و چشمهای پدرم بی‌تحمل. هیچ نگفت، مرا بوسید درحالی‌که دستهایش را سبک روی شانه‌های من گذاشته بود. آن وقت دروزیلا به حرف آمد، مثل اینکه با صبری وحشت‌انگیز در انتظار پایان یافتن این تشریفات میان تهی باشد؛ با صدایی مثل طنین زنگ، واضح، حساس، خوشاهنگ و پیروز و همساز گفت: «بایارد، بیا.»

عمه‌زنی گفت: «بهرتر نیست بروی بخوابی؟»

دروزیلا با همان صدای خسته‌آمیز خوشاهنگ گفت:

«چرا، البته، برای خواب وقت زیادی هست.» دنبالش راه افتادم؛ اکنون به پدرم نگاه کردم. درست همان‌طور بود که تصورش را کرده بودم - شمشیر و تزئینات و همه چیز اما با آن تغییر، آن تفاوت برگشت‌ناپذیر که آموخته بودم انتظارش را بکشم اما توجه نکرده بودم. همان‌طور که غذا را می‌توان در معده گذاشت و معده تا مدتی از جذب آن ابا می‌کند - و آن اندوه و اسف بی‌حد و حصر که چون به آن صورتی که خوب می‌شناختیم نگاه کردم مرا فراگرفت - آن بینی، آن مو و آن چشم‌ها که اکنون روی عدم تحمل بسته شده بود. صورتی که اکنون متوجه شده بودم بار اول است که در تمام عمرم قرین آرامش می‌دیدم؛ و آن دستهای خالی که اکنون زیر لک نامرئی چیزی که (مسلماً یک وقت) خون بی‌مورد بوده است بی‌حرکت بود، دستهایی اکنون که در آن بی‌حرکتی مطلق ناهموار به‌نظر می‌آمد، بیش از آن ناهموار بود که توانسته باشد آن اعمال مرگ‌آور را انجام داده باشد که از آن پس صاحب آنها همیشه در خواب و بیداری شاعر بر آنها باشد و شاید اکنون خوشحال بود که این‌طور افتاده بود، آن دو زائده عجیب که تصور خلق آنها به آن صورت در وهله اول ناهموار است و با وجود این بشر به خود آموخته است که با آن این همه کارها انجام بدهد، این همه کارها که بیش از حدی است که مقصود از خلق آنها بوده بیش از

حدی است که به واسطه انجام آنها بخشوده است، و اکنون آن عمر و هستی را که قلب عاری از تحمل او چنان سخت به آن چسبیده بود تسلیم کرده بود؛ و آن وقت فهمیدم که تا یک لحظه بعد نفسم به شماره می افتد. این است که دروزیلا باید پیش از آنکه من صدایش را بشنوم دوبار صدا کرده باشد، و وقتی رو به او کردم در همان لحظه دیدم که عمه زنی و لوبینیا ما را تماشا می کنند، و اکنون صدای دروزیلا را می شنیدم، آن صدای حساس و خوشاهنگ طنین زنگ از میان رفته بود، صدایش در آن اتاق آرام مرگ گرفته با کوبشی رو به زوال نجوا می کرد: «بایارد.» رو به من کرد، و در آن رو به من ایستاده بود و در هر دستش رو به من یک تپانچه مبارزه را دراز کرده بود.

گفت: «بگیر، بایارد.» و هنوز نگفته تپانچه ها را به فشار در دست من گذاشته بود، و مرا با آن بهجت حریص و شهوی تماشا می کرد و با صدایی ضعیف که از بار وعده تند و حاد شده بود گفت: «بگیرشان. برای تو نگهشان داشته بودم. اوه از من متشکر خواهی شد، مرا که چیزی را توی دست تو نمی گذارم که می گویند حق خداست فراموش نمی کنی، چیزی را که حق خداست می گیرم و به تو می دهم، حسشان می کنی؟ دو لوله بلند واقعی که مثل حقیقت راست است و مانند آنها (خودت هم اینها را خالی کرده ای) مثل قصاص سریع است و هر دو مثل صورت جسمانی عشق قلمی و ناشکستنی و مرگ آورند. می بینی؟» باز بازوانش را دیدم که رو به داخل و بالا خم شدند و دو شاخه شاه پسند را با دو حرکت که سریعتر از آن بود که با نگاه دیده شود از زلفش برداشت؛ یکی را به یخه من زد و آن دیگری را در دستش خرد کرد. و هنوز با آن صدای تند حاد نجوا مانند می گفت: «بیا. یکی را به تو می دهم فردا داشته باشی (خشک نمی شود) و

این یکی را این جور دور می‌اندازم...» و گل خرد شده را زیر پای خود افکند. «قسم می‌خورم که دیگر نمی‌خواهمش. دیگر تا عمر دارم به خدا شاه‌پسند نمی‌خواهم؛ تا به حال بوی آن را شدیدتر از بوی شجاعت می‌شنیدم؛ فقط همین را از آن می‌خواستم. حالا بگذار تماشاایت کنم.» عقب رفت و به من خیره شد - صورتش بی‌اشک و هیچ‌ان آمده و بهجت‌زده بود: «چه قدر خوشگلی. خودت می‌دانی؟ چه قدر خوشگل و چه قدر جوان. چه جور به تو اجازه بدهند که بکشی، اجازه بدهند انتقام بگیری، آن آتش آسمانی که شیطان را به زمین سرنگون کرده در دست برهنه خودت بگیری. نه؛ کار من است. منم که آن را به تو دادم؛ منم که آن را در دست تو گذاشتم؛ اوه از من متشکر می‌شوی وقتی من مرده‌ام و تو پیر شده‌ای مرا به یاد می‌آوری. با دست راست است، نیست؟» حرکت کرد، دست راست مرا که هنوز یکی از تپانچه‌ها در آن بود پیش از آنکه من بفهمم چه می‌خواهد بکند گرفته بود؛ پیش از آنکه من بفهمم چه می‌کند، خم شده بود و دست مرا بوسیده بود. به‌نظم آمد که من یک دقیقه کامل همان‌طور ایستاده بودم و عمه‌زنی و لووینیا مرا تماشا می‌کردند. و انتظار می‌بردم که چشمانش را آب بگیرد. در صورتش هیچ خون نمانده بود، دهانش اندکی باز مانده و رنگ پریده بود، مثل لاک‌پستی که زنها در کوزه مربا و ترشی را با آن مهر می‌کنند. آن وقت چشمانش از حال و بیان ناراستی پر شد. گفت: «وای نمی‌خواهد... اصلاً نمی‌... و من دستش را بوسیدم.» و با نجوایی حرمان‌زده گفت: دستش را بوسیدم. و به خنده شروع کرد، خنده‌ای که اوج می‌گرفت، جیغ می‌شد و با وجود این خنده بود، جیغ خنده بود، و خودش سعی می‌کرد صدای آن را با گذاردن دستش به روی دهانش خفه کند، و خنده مثل قی که از لای انگشتانش بیرون می‌ریخت، و چشمان عاری از اعتقاد لو داده هنوز از بالای دست من می‌نگریستند.

عمه ژنی گفت: «لوونیا!» هر دو نزد دروزیلا آمدند. لوونیا دستی به او زد و بغلش کرد و دروزیلا صورتش را به طرف لوونیا گرداند.

داد زد: «لوونیا. من دستش را بوسیدم. تو دیدی؟ دستش را بوسیدم!» و باز خنده اوج گرفت، و باز جیغ شد و با وجود این هنوز خنده بود، و او هنوز سعی داشت با دستش جلو آن را بگیرد. مثل بچه‌ای که بیش از حد دهانش را پر کرده باشد.

عمه ژنی گفت: «ببرش بالا.» اما هنوز عمه چیزی نگفته آن دو رو به در می‌رفتند، لوونیا زیر بغل دروزیلا را گرفته بود و او را تا حدی می‌کشید، و همچنان که به در نزدیکتر می‌شدند خنده فرو می‌نشست، مثل اینکه در انتظار فضای بزرگتر تالار خالی و فروزان بود تا باز اوج بگیرد. آن‌گاه خنده نیز رفته بود؛ عمه ژنی و من آنجا ایستاده بودیم و من می‌دانستم که زود نفسم به شماره خواهد افتاد. شروع آن را احساس می‌کردم، همان‌طور که شروع تهوع را انسان احساس می‌کند، مثل اینکه در اتاق، و در خانه، به حد کافی هوا نبود. زیر آسمان کوتاه داغ هیچ کجا هوای کافی موجود نبود که اعتدال خریفی دست دهد و در هوا هیچ نبود که بتوان تنفس کرد، یا به ریه کشید. و این بار عمه ژنی بود که دو بار صدا زد: «بایارد»، تا من به خود آمدم و صدایش را شنیدم. گفت: «تو نمی‌خواهی رد موند را بکشی. خیلی خوب.»

گفتم: «خیلی خوب؟»

«بله. خیلی خوب. نگذار دروزیلا که یک زن جوان حمله‌ای است تو را تحریک کرده باشد. و بایارد، نگذار پدرت تو را وسوسه کند، چون او دیگر مرده است. و نگذار ژرژ و ایات و آن دیگران که فردا صبح منتظر تو می‌شوند تو را راهی کنند. می‌دانم که نمی‌ترسی.»

گفتم: «چه فایده دارد؟ آخر چه سودی از آن حاصل می‌شود؟»

تقریباً نزدیک بود نفسم همان‌جا بگیرد؛ اما به موقع جلو آن را گرفتم.
«آخر من باید با خودم زندگی کنم.»

«پس این فقط تأثیر دروزیلا نیست؟ فقط پدرت نیست؟ فقط ژرژوایات
و نفوذ جفرسن نیست؟»
گفتم: «نه.»

«قول می‌دهی فردا صبح پیش از اینکه به شهر بروی بیایی پیش من؟»
نگاهش کردم؛ یک لحظه به یکدیگر نگاه کردیم. آن وقت دستهایش را
روی شانه من گذاشت و مرا بوسید و بعد مرا رها کرد؛ و همه را با یک
حرکت انجام داد. گفت: «پسرم، شب به خیر.» بعد او هم رفت و اکنون
نفس نفس زدن من ممکن بود شروع شود. می‌دانستم که تا یک دقیقه دیگر
به پدرم نگاه خواهم کرد و نفس زدن من شروع خواهد شد و به او نگاه
کردم، و نفس را که مدتی حبس شده بود، و آن حفره را پیش از آنکه نفس
کشیدن از نو آغاز شود، احساس می‌کردم و در این فکر بودم که شاید بهتر
بود می‌گفتم: «پدر، خدا حافظ.» اما نگفتم. به جای این کار کنار پیانو رفتم و
تپانچه‌ها را با دقت روی آن گذاشتم، و هنوز جلو نفس زدنم را گرفته بودم
که به آن زودی خیلی بلند نشود. بعد بیرون روی ایوان بودم (نفهمیدم چند
وقت پیش از آنکه بفهمم آنجا رفته بودم) و از توی پنجره نگاه کردم و
سیمون را دیدم نشسته است. سیمون در مدت جنگ مستخدم شخصی او
بود و وقتی به خانه آمدند سیمون هم لباس نظام داشت. نیم‌تنه سرباز
عادی جنوبی بود که سیمون ستاره سرتیپی شمالی‌ها را به آن زده بود و
اکنون نیز همان لباس تنش بود، همان‌طور که پدرم را هم لباس پوشانده
بودند، و اکنون سیمون روی چهار پایه پهلوی پدرم نشسته بود، زاری
نمی‌کرد، گریه نمی‌کرد، اشکهای آسان را که خصیصه بی‌ثمر مردم
سفیدپوست است و سیاهان خبری از آن ندارند از دیده نمی‌ریخت،

نشسته بود، حرکتی نداشت، و لب زیرینش اندکی آویخته بود؛ دستش را بلند کرد و تابوت را لمس کرد، دست سیاه خشک و شکننده مثل پنجهٔ پیچک به نظر می‌رسید؛ و بعد دستش را انداخت؛ یک‌بار رویش را گرداند و من چشمان سرخش را دیدم که بدون مژه بر هم زدن می‌گردید، مثل چشمان روباهی که در گوشه‌ای گیر افتاده باشد. تا آن وقت مدتی بود که شروع شده بود؛ همچنان‌که آنجا ایستاده بودم نفس نفس می‌زدم، و همین بود و همین، اندوه و اسف، نومی‌دی که از آن استخوانهای غیرحساس گنگ غمزده سر برمی‌آورند و طاقت همه چیز دارند، همه چیز.

۴

پس از مدتی بدبده‌ها ساکت شدند و من آواز پرندۀ روز را که یک باقرقره بود شنیدم. تمام شب را خوانده بود، اما حالا دیگر آواز روز را می‌خواند، نه آن نالۀ خواب‌آلود حزین را. آن وقت همگی شروع کردند، گنجشکها از طویله، بلبلها که در باغ عمه‌زنی زندگی می‌کردند، و صدای یک سهره را هم از چمن شنیدم و حالا دیگر روشنی به داخل اتاق راه یافته بود. اما من فوری از جا نجنبیدم. هنوز روی تخت دراز کشیده بودم (لباسم را نکنده بودم) و دستهایم را زیر سرم گذاشته بودم و بوی شاه‌پسند دروزیلا از جایی که نیم‌تنه‌ام روی صندلی بود به مشامم می‌رسید، و نور را می‌دیدم که افزایش می‌یافت، و همراه برآمدن آفتاب پشت گلی می‌شد. پس از مدتی صدای لووینیا را شنیدم که از حیاط خلوت بالا آمد و به آشپزخانه رفت، اول صدای در و بعد صدای ریختن هیزمی را که در بغل داشت توی جعبه شنیدم. به همین زودیها پیدایشان می‌شد - درشکه‌ها و گاریها توی جلوخان پیدا می‌شدند - اما باز هم قدری مانده بود چون آنها هم اول صبر

می‌کردند تا ببینند من چه می‌کنم. این بود که وقتی من به اتاق ناهارخوری رفتم خانه آرام بود، هیچ صدایی در آن نبود بجز صدای خرخر سیمون، که شاید هنوز روی چهارپایه نشسته بود منتها من نگاه نکردم ببینم. در عوض کنار پنجرهٔ اتاق ناهارخوری ایستادم و قهوه‌ای را که لوینیا برایم آورد خوردم، و بعد به طویله رفتم؛ جویی را دیدم که وقتی رد می‌شدم از در آشپزخانه مرا تماشا می‌کرد و در طویله لوش از بالای سر بتسی سربلند کرد و به من نگاه کرد، یک قشو هم دستش بود، اما رینگو اصلاً به من نگاه نکرد. آن وقت ژویتر را قشو کردیم. نمی‌دانستم که می‌توانیم ژویتر را بدون اشکال قشو کنیم یا نه. چون همیشه پدرم اول می‌آمد و به ژویتر می‌گفت آرام باشد و ژویتر مثل مجسمهٔ مرمر (یا برنز کم‌رنگ) می‌ایستاد تا لوش تیمارش کند. اما برای من هم ایستاد، کمی حال مقاومت نشان داد اما ایستاد، بعد آن کار هم تمام شد و اکنون ساعت نه بود که دیگر وقتی بود که پیدایشان بشود و من به رینگو گفتم بتسی را به جلو خانه بیاورد.

خودم به خانه و بعد به تالار رفتم. اکنون مدتی بود نفس نفس نزده بودم اما، همان‌جا منتظر من بود، جزئی از تغییرات بود، گویی پدرم با مردن و دیگر حاجتی به هوا نداشتن اکنون هوا را با خود برده بود، هرچه را بین دیوارهایی که خود ساخته بود می‌خواست و مطالبه کرده بود و بر سر آن جنگیده بود همراه خود برده بود. عمه‌ژنی حتماً منتظر من بود؛ فوری از اتاق ناهارخوری بیرون آمد، بدون صدا، لباس پوشیده، با همان زلف شانه کرده و نرم که مثل موی پدرم بود بالای چشمانی که با چشمان پدرم تفاوت داشتند چون این چشمها عاری از تحمل نبودند و برخلاف قاصد و با وقار (عمه‌ژنی دانا هم بود) و بیرحم بودند. گفت: «حالا داری می‌روی؟»

گفتم: «بله.» نگاهش کردم. آری، شکر خدا که چشمانش بیرحم بودند. «آخر من هم می‌خواهم مردم فکر بد راجع به من نکنند.»
 گفتم: «من نمی‌کنم. حتی اگر تمام روز را در طویله‌هایم بشوی من باز هم فکر بد راجع به تو نمی‌کنم.»
 گفتم: «شاید اگر دروزیلا بفهمد که من دارم می‌روم... در هر حال به شهر می‌روم...»

عمه‌زنی گفت: «نه، نه، بایارد.» به یکدیگر نگاه کردیم. آن وقت او آرام گفت: «خیلی خوب. برو، بیدار است.» این بود که از پله‌ها بالا رفتم. به طور ثابت و آرام بالا می‌رفتم، نه تند، چون اگر تند می‌رفتم نفس نفس زدن باز شروع می‌شد یا مجبور می‌شدم سرپیچ یا سرپلکان کمی آهسته‌تر بروم و آن وقت دیگر نمی‌رفتم. این بود که آهسته و ثابت بالا می‌رفتم و از دالان به در اتاق اورفتم و در زدم و در را باز کردم. کنار پنجره نشسته بود، چیزی نرم و گشاد در اتاق خواب برای صبح پوشیده بود، منتها دروزیلا هیچ وقت شباهت به زنی که صبح در اتاق خوابش باشد نداشت، چون گیسوی نداشت که روی شانه‌هایش پریشان باشد. سرش را بلند کرد، همان‌طور نشسته بود و با چشمان تبار فروزانش به من نگاه می‌کرد و من به یاد آمد که هنوز شاخه شاه‌پسند به یخام بود و ناگهان دروزیلا باز زد به خنده. مثل آن بود که خنده از دهانش نمی‌آمد بلکه مثل عرق و با چنان فشار و لرزه‌ای که وقتی انسان قی کرده است تا حدی که آزارش رسانده و باز هم مجبور است قی کند، از تمام صورتش می‌ریخت، از تمام صورتش بیرون می‌ریخت بجز چشمانش، چشمان عاری از اعتقاد و فروزان که از میان خنده به من نگاه می‌کرد، مثل اینکه آن چشمها مال کس دیگری باشد، مثل اینکه آن دو چشم دو پاره زغال یا قیر بودند که ته ظرفی که پر از عذاب و الم است قرار گرفته بودند: «دستش را بوسیدم! دستش را

بوسیدم»

لوونیا به اتاق آمد، حتماً عمه‌زنی او را مستقیم دنبال من فرستاده بود، باز آهسته و ثابت راه افتادم که به این زودی شروع نشود، از پله‌ها پایین رفتم و عمه‌زنی در تالار زیر چهل چراغ ایستاده بود همان‌طور که خانم ویلکینس دیروز در دانشکده ایستاده بود. کلاهم در دستش بود. گفت: «بایارد، حتی اگر تمام روز را در طویله قایم بشوی.» کلاه را از او گرفتم و او آرام و ملایم، مثل اینکه با بیگانه‌ای یا میهمانی صحبت کند، گفت: «در چارلزتون عده زیادی را می‌شناختم که کارشان این بود که خط محاصره شمالی‌ها را بشکنند و برای ما وسایل تجارتي بیاورند. آخر آنها هم برای خودشان قهرمان بودند؛ نه از این حیث که باعث ادامه یافتن حکومت جنوبی می‌شدند بلکه از این جهت که جلب توجه زنهای جوان ابله و پسر بچه‌های نادان را می‌کردند. یکی از آنها یک انگلیسی بود. هیچ علاقه‌ای نداشت. البته پول زیادی که درکار بود او را هم مثل همکارانش به آنجا کشانده بود. اما او برای ما خیلی عزیز و مهم بود چون تا آن موقع ما فراموش کرده بودیم که پول چه هست و با آن چه‌ها می‌شود کرد. این مرد انگلیسی حتماً یا نجیب‌زاده بود یا یک وقت پیش از اینکه اسمش را عوض کند با نجیب‌زاده‌های دیگر نشست و برخاست کرده بود، و مجموع لغاتی که به کار می‌برد هفت تا بود، هر چند این را هم باید بگویم که با همین هفت لغت خوب کار خودش را راه می‌انداخت. چهار لغت اولش این بود «متشکرم روم برایم بیاورید.» و بعد، وقتی رومش را می‌خورد، آن سه لغت دیگر را به کار می‌برد و می‌گفت: «بی کثافت کاری.» حالا بایارد، بی کثافت کاری.»

رینگو بابتسی جلو پلکان منتظر بود. باز هم به من نگاه نکرد، صورتش وقتی افسار اسب را به من داد رنجیده و حتی افسرده بود. اما چیزی

نگفت، و من هم به عقب نگاه نکردم. و واقعاً هم به موقع راه افتاده بود، از کالسکه کامپسونها دم دروازه رد شدم، ژنرال کامپسون کلاهش را برای من برداشت، و من نیز کلاهم را برای او برداشتم و رد شدیم. تا شهر یک فرسخ بود اما هنوز نیم فرسخ نرفته بودیم که صدای پای اسبی را شنیدم که از پشت می آمد و من به پشت سرم نگاه نکردم چون می دانستم رینگوست. به عقب نگاه نکردم؛ رینگو سوار یکی از اسبهای درشکه به من رسید، کنار من می آمد و لحظه ای خوب به صورت من نگاه کرد، با صورت رنجیده مصمم، و چشمان غلطان سرخ که موقت و لجوج به من نگاه می کرد؛ همچنان پیش رفتیم. اکنون به شهر رسیده بودیم. کوچه سایه دار دراز که به میدان می پیوست، دادگاه جدید که در انتهای آن بود، از اینها گذشتیم؛ اکنون ساعت یازده بود. از وقت صبحانه مدتی می گذشت و هنوز ظهر نشده بود و از این جهت فقط زنها در کوچه بودند، که مرا تمیز نمی دادند یا دست کم راه رفتنشان ناگهان در وسط رفتن بند نمی آمد مثل اینکه پاها محتوی چشمهای ناگهان تمیز داده و نفس حبس شده باشند؛ در هر حال این اتفاق تا وقتی که به میدان رسیدیم نیفتاده بود و من فکر می کردم: کاش می شد تا وقتی به پلکان دفتر ردموند می رسیدم و می خواستم بالا بروم نامرئی بودم. اما نمی شد، نامرئی نبودم؛ تا رستوران هولستون رفتیم و من ردیف پاها را در طول نرده دالان دیدم که ناگهان و آرام پایین آمدند و من به آنها نگاه نکردم، بتسی را نگاه داشتم و صبر کردم تا رینگو پیاده شد، بعد خودم پیاده شدم و افسار بتسی را به او دادم. گفتم:

«منتظر من باش.»

گفت: «من هم با تو می آیم.» اما بلند نگفت؛ آنجا زیر نگاههای حساس ایستاده بودیم و مثل دو نفر توطئه چی آرام با یکدیگر حرف می زدیم. آن وقت تپانچه را دیدم، حدود آن را زیر پیراهنش دیدم، شاید همان بود که

آن روز که گرامبی را کشتیم از او گرفته بودیم.

گفتم: «نمی شود.»

گفت: «من هم می آیم.»

«نه، نمی شود.» این بود که زیر آفتاب سوزان در طول کوچه راه افتادم. اکنون تقریباً ظهر شده بود و هیچ بویی به مشام نمی رسید بجز بوی شاه‌پسند از یخه نیم تنه‌ام، مثل اینکه شاه‌پسندها تمام آفتاب و تمام حرارت شدید معلق را که اعتدال خریفی ظاهراً در آن واقع نمی شد در خود جمع کرده بودند و تقطیر کرده بودند و اکنون من در ابری از بوی شاه‌پسند راه می رفتم همان‌طور که ممکن بود در میان ابر دودی که از سیگار برگ برمی خیزد راه رفته باشم. آن وقت دیدم که ژرژوایات کنار من است (نمی دانم از کدام طرف آمد.) و پنج یا شش نفر از افراد قدیمی پدرم دنبال ما بودند، دست ژرژ روی بازوی من بود و مرا از زیر چشمهای حریص، مثل نفسهای محبوس، به داخل یک هشتی می کشید.

ژرژ گفت: «آن ششلول را آوردی؟»

گفتم: «نه.»

ژرژ گفت: «خوب شد. این ششلولها خیلی جنی هستند نمی شود باهشان ور رفت. هیچ‌کس غیر از سرهنگ نمی توانست با آن کار کند؛ من که نمی توانستم. پس این را بگیر. همین امروز صبح امتحانش کردم دیدم میزان است. بگیر.» هنوز حرفش را تمام نکرده داشت تپانچه را در جیب من می چپاند، بعد مثل آن بود که همان حال که به دروزیلا وقتی دیشب دست مرا بوسید دست داد به ژرژ هم داد. چیزی بود که از لمس مستقیماً به دل ساده او ارتباط پیدا کرد، بی آنکه ابداً به مغزش راه پیدا کند. این بود که او هم ناگهان، تپانچه در دست، عقب کشید. با چشمان رنگ پریده خشمناکش خیره به من نگاه می کرد و زیر لب گفت: «تو کی هستی؟»

اسمت مگر سارتوریس نیست؟ به خدا اگر نکشیش، من خودم می‌کشمش؟» اکنون دیگر نفس نفس زدن نبود که به سراغم آمده بود، هوس موحشی بود به خندیدن، از آن خنده‌ها که دروزیلا کرده بود و گفتن اینکه: «دروزیلا هم همین را گفت.» اما این را نگفتم: «این کار با من است. تو کاری نداشته باش احتیاج به کمک ندارم.» آن وقت چشمان تند نگاهش یواش یواش بی نور شد، درست مثل چراغی که پایین بکشند.

گفت: «خیلی خوب» و تپانچه را باز در جیبش گذاشت. «پسر جان باید مرا ببخشی. خودم باید فکرش را می‌کردم که تو کاری نمی‌کنی که جان را توی گور بجنانی. ما دنبالت می‌آییم و پای پلکان منتظر می‌شویم. و یادت باشد ردmond آدم شجاعی است، منتها از دیروز صبح تا به حال در دفترش منتظر تو نشسته و اعصابش دارد خرد می‌شود.»

گفتم: «یادم می‌ماند. اما کمکی نمی‌خواهم.» داشتم راه می‌افتادم که ناگهان بدون اینکه خودم بدانم چه می‌خواهم بگویم گفتم: «بی کثافت کاری.»

ژرژ گفت: «چی؟» و من جواب ندادم. اکنون از وسط میدان زبر آفتاب سوزان رد شدم، و ایشان دنبال من می‌آمدند، هر چند نه آن قدر از نزدیک به طوری که تا بعد از اتمام کار ایشان را ندیدم، و خودم میان آن چشمهای دور و ثابت دنبال من هم نمی‌آمدند، همان‌جا که بودند جلومغازه‌ها و اطراف در دادگاه انتظار می‌کشیدند، محصور شده بودم. ثابت و محکم اکنون در میان بوی شدید شاخه شاه پسند راه می‌رفتم. بعد سایه‌ای رویم افتاد؛ تأمل نکردم، یک بار سرم را بلند کردم و به تابلو کوچک رنگ رفته‌ای نگاه کردم که رویش نوشته بود: ب.ج. ردmond و کیل دادگستری و از پله‌ها بالا رفتم، پله‌های چوبی آثار پای کسان کسان و سنگین و سرگردان روستاییها که دنبال رفع اختلاف می‌آمدند و تف‌آلوده به توتون را

برخود داشت، و همچنان در دالان تاریک تاکنار دری که باز نام ب.ج. ردموند روی آن بود رفتم و یکبار در زدم و در را باز کردم. پشت میز تحریر نشسته بود، چندان از پدرم بلندتر نبود اما چاقتر بود همچنان که اشخاصی که عادتاً می‌نشینند و حرف مردم را گوش می‌کنند چاق می‌شوند، و ریشش را تازه تراشیده بود، و پیراهنش را هم تازه عوض کرده بود؛ وکیل بود اما صورت وکلا را نداشت - صورتش خیلی لاغرتر از آن بود که روی آن بدن باشد، در هم کشیده (و حالا می‌دانم: غمزده، آری غمزده) و زیر عبور مکرر و اخیر تیغ فرسوده بود، تپانچه‌ای را روی شکم آن بالای میز جلوش گرفته بود، و تپانچه زیر دستش رها بود و روبه چیزی هم نشانه نرفته بود. در اتاق هیچ بوی مشروب نبود، حتی بوی توتون هم در آن اتاق کوچک پاکیزه نبود، با اینکه خبر داشتم که دود می‌کشد، تأمل نکردم. ثابت رو به او رفتم. از در تا میز پنج ذرع هم نبود و با وجود این مثل این بود که در عالمی رؤیا مانند راه می‌روم که در آن نه زمان هست و نه مکان، چنانکه گویی صرف عمل راه رفتن من به اندازه نشستن او از منظور پیمودن فضا به دور بود. حرف نزدیم. مثل آن بود که هر دو می‌دانستیم مبادله کلمات چه تأثیری دارد و از بیهودگی آن خبر داشتیم؛ می‌دانستیم که ممکن بود مثلاً او بگوید: «برو بیرون، بایارد. برو، پسر.» و بعد بگوید: «پس تپانچه‌ات را بکش فرصت می‌دهم تپانچه‌ات را در آری.» و هیچ تفاوتی با آن نداشت که هیچ نگوید. این بود که حرفی نزدیم؛ همچنان که تپانچه از روی میز بلند می‌شد من ثابت و آرام به طرف آن می‌رفتم. مواظب تپانچه بودم، لوله تپانچه را می‌دیدم و می‌دانستم که تیر آن به من نخواهد خورد هر چند دست او نمی‌لرزید. به طرف او می‌رفتم، به طرف تپانچه در دست صخره مانند او می‌رفتم. صدای گلوله‌ای نشنیدم. شاید صدای انفجار باروت را هم نشنیدم هر چند آن شکفتن ناگهانی نارنجی و

بعد دود را که جلو پیراهن سفید او پراکنده می‌شد خوب به یاد دارم، و آن مثل همان برق نارنجی بود که آن روز جلو نیم تنه روغنی قشون جنوبی که تن گرامبی بود زد، هنوز آن لوله کج تپانچه را می‌بایدم و می‌دانستم که رو به من نیست و همان وقت برق دوم نارنجی و دود را دیدم و آن دفعه هم صدای گلوله‌ای نشنیدم. آن وقت ایستادم. آن وقت دیگر کار تمام بود. تپانچه را دیدم که با حرکات بریده بریده روی میز پایین آمد؛ او را دیدم که تپانچه را رها کرد و عقب صندلی نشست و هر دو دستش را روی میز گذاشت، به صورتش نگاه کردم و آن وقت فهمیدم که هوا خواستن در تمامی محیط شامل چیزی که در ریه برود نیست، چه جور چیزی است. از جا برخاست، صندلی را با حرکتی رعشه مانند عقب زد و برخاست، و سرش را به نحو عجیبی دزدید؛ همان طوری که سرش را دزدیده بود کج گرفته بود و یک بازویش را دراز کرده بود مثل اینکه مثل اینکه بی‌اتکا نتواند بایستد، چرخید و به طرف دیوار رفت و کلاهش را از رخت آویز برداشت و همان طور تکیه کرده و کورمال از کنار دیوار راه افتاد و از پهلوی من رد شد تا به در رسید و از میان آن بیرون رفت. مرد شجاعی بود؛ این نکته منکر نداشت. از آن پلکان پایین رفت تا به کوچه و جایی که ژرژوایات و آن شش نفر افراد قدیمی پدرم منتظر بودند و مردم دیگر اکنون در آن می‌دویدند رسید؛ کلاه در دست و با سر بالا گرفته از میان ایشان رد شد (برایم گفتند که چه جور یک نفر داد زده بود: «آن بچه را هم کشتی؟») و بی‌آنکه چیزی بگوید، پشت به ایشان به روبه‌رو خیره نگاه می‌کرد تا به ایستگاه رسید که قطار جنوب تازه رسیده بود و بدون بار سوار آن شد و از جفرسن و حتی از می‌سی‌سی‌پی رفت و دیگر برنگشت.

صدای پایشان را روی پلکان و بعد در دالان و بعد در اتاق شنیدم، اما تا مدتی (البته آن قدر طول نکشید) پشت میز همان‌طور که او نشسته بود

نشسته بودم، شکم تپانچه هنوز زیر دستم گرم بود، و دستم بین تپانچه و پیشانی‌ام آهسته خواب می‌رفت. آن وقت سرم را بلند کردم؛ اتاق کوچک پر از جمعیت شده بود. ژرژوایات فریاد زد:

«خدایا! تو آن تپانچه را از او گرفتی و تیرت خطا رفت، دوبار خطا رفت؟!» آن وقت خودش جواب خودش را داد همان ارتباط باطنی بود که در روزیلا هم با خشنونت عمل داشت و در مورد ژرژوایات حکم واقعی و عملی طینت بود. گفت: «نه؛ این‌طور نشده. تو اینجا آمدی بدون اینکه حتی یک چاقو توی جیبت باشد و گذاشتی او رو به تو تیر بیندازد و دوبار تیرش به تو نخورد. بنام خدا را.» فریاد زنان روبه دیگران کرد: «برید از اینجا گم شوید! نگاه کن، ایات، زود سوار شو برو سارتوریس و به کسانش بگو تمام شد و خودش هم سالم است. زود سوار شو!» این بود که رفتند، خارج شدند؛ آن وقت فقط ژرژوایات ماند و او با آن نگاه خیره بیاض که فکر در آن بود اما توجیه عقلانی نبود به من می‌نگریست. گفت: «خوب واللّه... مشروب می‌خوری؟»

گفتم: «نه. گرسنه‌ام. صبحانه نخورده‌ام.»

گفت: «اگر امروز صبح که پا شدی خیال داشتی همین کار را بکنی که کردی، حتم دارم نخورده‌ای. بیا برویم. می‌رویم به رستوران هولستون.»

گفتم: «نه، نه. آنجا نه.»

گفت: «چرا آنجا نرویم؟ تو کاری نکردی که خجالت بکشی. من خودم این کار را نمی‌کردم. در هر حال یک تیر رو بهش می‌انداختم اما تو به راه و رسم خودت عمل کردی.»

گفتم: «آره. اگر لازم باشد باز هم می‌کنم.»

«من که نمی‌کنم... می‌آیی برویم منزل ما؟ آن قدر وقت داریم که غذا بخوریم و بعد هم به موقع آنجا برسیم که...» اما آن کار را هم نمی‌توانستم

بکنم.

گفتم: «نه. فکر که می‌کنم می‌بینم گرسنه نیستم. بهتر است بروم منزل.»

«نمی‌خواهی صبر کنی با هم برویم؟»

«نه، می‌روم.»

«در هر حال اینجا نمی‌خواهی بمانی.» باز به اطراف اتاق نگاه کرد، که هنوز بوی دود باروت کمی پیچیده بود، جایی روی هوای داغ بی حرکت مانده بود، هر چند دیده نمی‌شد، و آن چشمان کم‌رنگ بیرون آمده‌اش را چند بار بست و باز کرد. «خوب واللّه. شاید حق با تو باشد، شاید توی خانواده شما آن قدر آدم‌کشی شده باشد که دیگر لازم نباشد تو... بیا برویم.» از دفتر بیرون رفتیم. من پای پلکان صبر کردم و خیلی زود رینگو با اسبها آمد. باز از میدان گذشتیم. اکنون روی نرده رستوران هولستون هیچ پا دیده نمی‌شد (ساعت دوازده شده بود) اما عده‌ای مرد جلو در ایستاده بودند که کلاهشان را بلند کردند و من هم کلاهم را برداشتم و من و رینگو به راه خود ادامه دادیم.

تند نمی‌رفتیم. خیلی زود ساعت یک شده بود، شاید از آن هم گذشته بود؛ درشکه‌ها و گاریها دیگر از میدان می‌رفتند، این بود که در انتهای چمن از جاده بیرون رفتم و همچنان سوار مادیان سعی کردم بدون پیاده شدن دروازه را باز کنم، تا عاقبت رینگو پیاده شد و دروازه را باز کرد. از چمن زیر آفتاب تند سوزان رد شدیم؛ از آنجا خانه را می‌شد دید اما من نگاه نکردم. بعد به سایه رسیدیم، به سایه کلفت و بی‌هوای ته دره رسیدیم؛ نرده کهنه هنوز زیر بوته‌ها همان‌جا که آغل را برای پنهان کردن قاطرهای شمالی‌ها ساخته بودیم قرار داشت. آن وقت صدای آب را شنیدم و بعد قطرات آن را که در آفتاب برق می‌زد دیدم. پیاده شدیم. به پشت دراز کشیدم فکر کردم: حالا اگر باز می‌خواهد به سراغم بیاید، بیاید.

اما نیامد. خوابم برد. تقریباً پیش از آنکه فکرم تمام شود خوابم برد. تقریباً پنج ساعت خوابیدم. و هیچ خوابی هم ندیدم و با وجود این از فشارگریه بیدار شدم، چنان گریه می‌کردم که بند نمی‌آمد. رینگو پهلوی من نشسته بود و خورشید هم رفته بود هر چند صدای آواز پرنده‌ای می‌آمد و سوت قطار شمال را می‌شنیدم و صدای پف پف به حرکت آمدن قطار که ظاهراً جایی توقف کرده بود بلند شد. بعد از مدتی گریه‌ام اندک اندک بند آمد و رینگو در کلاهش آب آورد اما در عوض من خودم تا دم آب رفتم و صورتم را شستم.

چمن هنوز حسابی روشن بود، هر چند آواز بدبده‌ها شروع شده بود، و وقتی به خانه رسیدیم باقرقره‌ای از وسط ماگنولیاها می‌خواند، آواز شب را می‌خواند، آن لحن غمزده خواب‌آور را می‌خواند، و باز ماه مثل شکل نعل در گل نرم پدیدار شد. اکنون در تالار فقط یک چراغ بود و در این صورت همه چیز خاتمه یافته بود هر چند بوی گلها را که آورده بودند حتی تندتر از بوی شاه پسندی که به یخه‌ام بود می‌شنیدم. دیگر به پدرم نگاه نکرده بودم. بیش از آنکه صبح راه بیفتیم خواستم نگاه کنم. اما نگاه نکردم؛ دیگر او را ندیدم و تمام عکسهایی که از او داشتم عکسهای بدی بودند چون همان‌طور که خانه نمی‌توانست بدن او را در خود نگاه دارد عکس او هم نمی‌توانست مرده‌اش را ضبط کند. اما لازم نبود او را دوباره ببینم چون همان‌جا بود، همیشه همان‌جا می‌ماند؛ شاید منظور دروزیلا از خواب پدرم آن نبود که در تصرف پدرم بود بلکه چیزی بود که به میراث به ما داده بود و هیچ‌وقت نمی‌توانستیم از یاد ببریم، و هر وقت هر یک از ما، سفید یا سیاه، چشم خود را می‌بست آن چیز صورت جسمانی پدر مرا به خود می‌گرفت. وارد خانه شدم. در اتاق نشیمن نوری بجز آخرین تشعشعی که پس از تزول آفتاب از شیشه‌های عمه‌ژنی می‌آمد نبود؛

می‌خواستم از پله‌ها بالا بروم که عمه‌زنی را که پهلوی پنجره نشسته بود دیدم. او مرا صدا نزد و من هم نام دروزیلا را بر زبان نیاوردم. تا کنار در او رفتم و ایستادم. عمه‌زنی گفت: «دروزیلا رفته. با ترنی که غروب می‌رفت. به مونت گومری پیش دنیسون رفت.» دنی یک‌سال بود زن گرفته بود، در مونت گومری زندگی می‌کرد، و حقوق می‌خواند.

گفتم: «صحیح. پس نفهمید...» اما فایده‌ای در این سؤال نبود؛ حتماً وایات قبل از یک بعد از ظهر رسیده بود و خبرشان کرده بود. وانگهی، عمه‌زنی جواب نداد. می‌توانست دروغ به من بگوید، اما نگفت؛ گفت: «بیا اینجا.» کنار صندلی‌اش رفتم. گفت: «زانو بز. صورتت را نمی‌بینم.»

«چراغ نمی‌خواهید؟»

«نه. زانو بز.» کنار صندلی زانو زدم. گفت: «پس بعد از ظهر عالی‌ای در این روز شنبه گذراندی، ها؟ برایم تعریف کن.» بعد دستهایش را روی شانهم گذاشت. دستهایش را که بالا می‌آمد تماشا می‌کردم، مثل اینکه خودش سعی می‌کرد جلو آنها را بگیرد؛ وزن آنها را مثل اینکه زندگی علی‌حده و مخصوص به خودی داشته باشند روی شانهم حس می‌کردم و می‌دیدم دستها می‌خواهند کاری بکنند که عمه‌ام به‌خاطر من می‌خواست از آن کار جلوگیری کند. بعد عمه‌ام واداد یا آن‌قدر که لازم بود نیرو نداشت چون دستها بالا آمدند و صورت مرا سخت میان خود گرفتند، و ناگهان اشک در چشمهایش حلقه زد و مثل خنده دروزیلا به شدت صورتش را گرفت. گفت: «ای لعنت بر شما سارتوریس‌ها! لعنت بر شما! خدالعنتتان کند!»

وقتی از تالار می‌گذشتیم در اتاق ناهارخوری چراغ روشن شد و من صدای لووینیا رامی‌شنیدم که میز را برای شام می‌چید. این بود که پلکان حسابی روشن بود. اما تالار طبقه بالا تاریک بود. در اتاقش را دیدم که باز

بود (آن‌طور که وقتی دیگر هیچ‌کس در اتاق زندگی نمی‌کند باز می‌ماند و هیچ اشتباه بر نمی‌دارد) و متوجه شدم که باورم نشده بود دروزیلا واقعاً رفته باشد. این بود که توی اتاق نگاه نکردم، به اتاق خودم رفتم. و بعد لحظه طویلی پنداشتم بوی شاه پسندی که به یخه نیم تنه‌ام بود می‌شنوم. این فکر برایم ماند تا وقتی از وسط اتاق تا کنار تخت رفتم و به بالشی نگاه کردم که شاه پسند - یک شاخه - روی آن قرار داشت (بی آنکه نگاه کند می‌توانست پنج شش تای آنها را بچیند و همه یک اندازه باشد) و همان به تنهایی همه اتاق را، همه روشنایی را، همه شب را با آن بوی خوش که خودش می‌گفت بالای بوی اسبها، تنها همان شنیده می‌شود پر کرده بود.